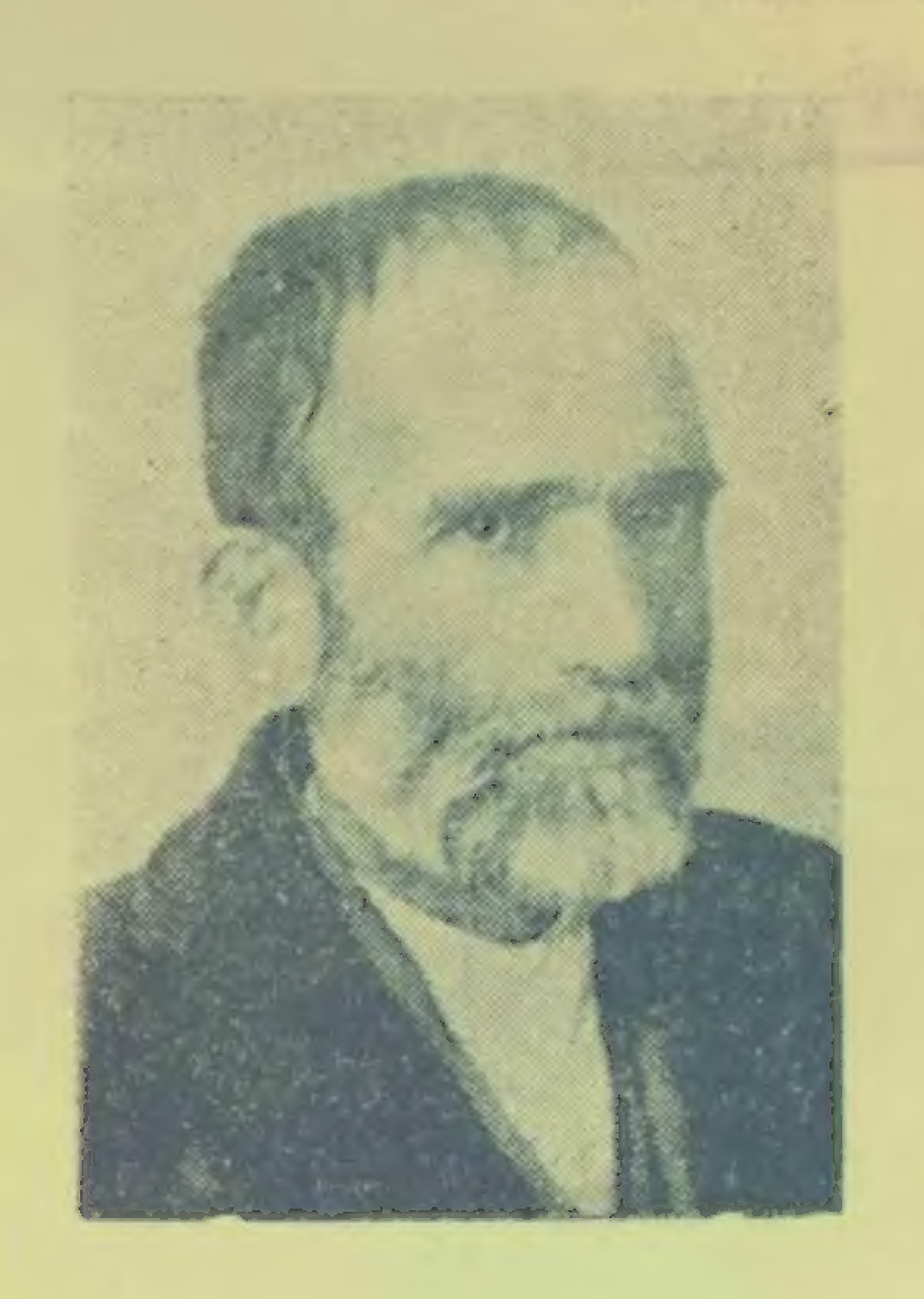


ازین عکس درخشان گنج اشعار
نگر بر صورت و معنای گلزار
حیات جاودان دادش حق آری
نخواهد مرد مرد صاحب آثار



گردش گردون بهر لیل و نهار
می‌برد از ما هزار اندر هزار
دور هر کس چون دو روزی بیش نیست
عکس افکندم که ماند یادگار



برگ و سازی تا توانی گرد کن
بهر ایام زمستان و بهار
ای که بر عکس رجا داری نظر
فرصت خود را غنیمت می‌شمار


هو العزیز
(جایگاه) (فروش)
دیوان فصاحت بنیان
شاعر شیرین بیان مرحوم
گلزار اصفهانی
رحمة الله علیه
طهران خیابان بوذرجمهری کتابفروشی اسلامیه
اصفهان خیابان حافظ کتابفروشی ثقفی
چاپ دوم

# خزان گلزار

۶۵ سال پیش (یعنی در ۱۳ رجب ۱۳۰۲ قمری) در گلستان شعر و ادب شور و نشاطی برپا شد
گلها بهم لبخند میزدند. بلبلان روی شاخه‌های درخت نوائی سر داده شکفتن غنچهٔ زیبائی را که نسیم صبحگاهی
پرده از روی اسرارش برمیافکند بیکدیگر تهنیت میگفتند. هوا ملایم بود، نسیم میوزید، آفتاب
بالا میآمد و این غنچه لحظه بلحظه دیده بدنیای تازه باز تر میکرد. این غنچهٔ نوشکفته ضامن سرسبزی بوستان ذوق
و صفا بود و کاروان عشاق را با آهنگ ملایم خود راهبر بود گلها بهم میگفتند: خرم روزگاری که این غنچه باز شود
و چون ستارهٔ درخشانی در آسمان عشق و وفا لبخند زند. این لالهٔ سرخ فام مایهٔ افتخار چمن شعر و ادب خواهد شد
و شکفتنی او قدرت عجیب خداوند زیبائی و جمال را اثبات خواهد نمود. غنچه از هم شکفته تر میشد بدون آنکه پروائی
از قیچی باغبان و انگشت گلچین داشته باشد رشد میکرد هرچه از عمر او میگذشت بتعداد شیفتگان او افزوده
میشد تا آنجا که چشم و چراغ گلستان شد. شبی که در حرم خانه او ملائکه سرود تولد او را میخواندند فرشتگان ذوق
و لطافت او را در میان گرفته و گلزارش نام گذاردند از آن ببعد بوتهٔ محضرش نشاط انگیز بود و پروانه‌های سوخته دل
اطراف او را گرفته او هم با قیافهٔ آسمانی خود در بین آنها نیز قصیده و میهمانداری میکرد. گلزار از ابتدای تولد شاعر بدنیا آمد
چه آنکه بعقیدهٔ من شعر تمام معنی بود. از شاعر جز لطافت طبع - رقت مضامین - تلفیق عبارات - تجسم مناظر و سایر افرادی
که نمائی شعر انتظارات دیگری هست که همه در سیمای ملکوتی گلزار جمع شده بود. بحکم سخن استاد بزرگ سعدی (همه قبیلهٔ من عالمان
دین بودند، مرا معلم عشق تو شاعری آموخت) با آنکه گلزار در خانوادهٔ حاج ملا حسین روحانی و عالم عصر خویش متولد شد
از اوان کودکی شاعر بود کم کم شعر میگفت و با همان قیافه برای این و آن میخواند تا بالاخره شاعری نامی و سخنگوئی توانا شد
گلزار در غزلسرائی دست غریبی داشت. در انواع مختلفه شعر، قصیده، غزل، قطعه، رباعی، ترجیع بند، ترکیب بند، چهارپاره
بخرج داده است. مخمس بهاریهٔ او در وصف نوروز و مدح حضرت علی بن ابیطالب ع معروف است. در توحید شعر گفته و پیامبر اسلام و ائمه
هدی را در آثار خویش ستوده و مدح کرده است. در انجمن دانشکدهٔ استاد محترم آقای عباس شیدا عضویت داشته
و مورد علاقهٔ عموم شعرای اصفهان بوده است. تعداد اشعارش به پانزده هزار میرسد ولی آنچه که
برای طبع آماده شده است بیش از شش هزار بیت نیست که در انواع مختلفهٔ شعر معرف لطافت ذوق

وقدرت طبع وقاد اوست . سبک شعرش عراقی متمایل بهندیست در بدیهه گوئی قدرتی نشان
داده که در خلال آثارش بآنها اشاره میرود . ازاین شاخه سرسبز شاخه جدا نشد
وطراوت طبع وصفای خویش را مانند دیگر آرزوهای خود با خویش بگور برد .
کسانیکه گلزار را میشناختند . دوستانی که قریب بچهلسال با وی آشنا بودند . یاران نزدیک او
ادعا میکنند لب گلزار هیچوقت از خنده خالی نبود قیافه معصوم وی هیچگاه گرفته و غضبناک بنظر نمیرسید
گلزار همیشه میخندید . آری مگر از گل جز خنده و شیدائی انتظاری دیگر میرود . گلزار حتی بروی مرگ هم
خندید و با آغوش باز شانه از زیر بار مصائب دنیا خالی کرد - سجیه اخلاقی گلزار که معتقد استاد عزیزم
آقای صغیر است همان بردباری و شکیبائی اوست که روی تمام صفات و ملکات اخلاقی او را گرفته است .
اگر گلزار را ندیده اید با احیای این مناظره ذهنی میتوانید او را بشناسید : مردی پرهیزکار و خوش عمل ، شاعری
لطیف طبع و خوش برخورد ، گوینده مهربان و خنده رو بود . بهر کس با نظر علاقه نگاه میکرد ، رنجش دوستان را با حسن
خلق از یاد میبرد ، با همه شعرا مأنوس و گاه بگاه با حسن برخورد مخصوصی اشعار آنان را اصلاح میکرد . از دوستان
نزدیک وی استاد محترم ، آقای صغیر شاعر معاصر ، خواننده معروف حضرت آقای تاج اصفهانی و رفیق مهربان او آقای
غلامحسین درخشان عکاس که عموماً برای تشکیل جلسات انس و آشنائی ارباب ذوق فعالیت خاصی داشتند . دیگر از دوستان
گلزار آقای رضا محموده زاده قلمزن که در ضمن چهلسال آشنائی و اشتراک مورد علاقه وافر او بوده و در ابتدای دیوان خویش
بمحاسن اخلاقی او اشاره کرده است ، آقای میرزا علی مشفق که انتشار دیوان وی را بعهده گرفته اند و آقای حاج خویشاوند سببی وی
از نزدیکان ایشان هستند . آقای محمد علی شکیبا کرمانی دوست شاعر ایشان که مورد علاقه شاعر در بار شکیبائی بود و آقای برخوردار
که علت از محضر او برخوردار میگردید . افسوس مرا با این گلزار معرفت و عشق وقتی اتفاق ملاقات دست داد که برف پیری بیاض او را پوشیده و
گلچین مرگ برای قطع این درخت سالخورده آماده بود . این شاخه گل رعنا در تاریخ ۱۹ رجب ۱۳۶۶ ناگهان پژمرده شد و در غرفه ای از غرفه های تکیه
بخاک سپرده شده است گلزار رفت و در ماتم خود دلها را شکست و قلبها را سوزانید گلزار رفت اما شیفتگان اخلاق ملکوتی او کنار مزار
او جلسات انس دائر بروح پاکش درود میفرستند . درود بر روان پاک گلزار . محمد شفیعی اصفهان - مرداد ماه ۳۷



## قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

سزاوار سپاس است الحق آن یکتای بیهمتا ❊ که آب از خاک و گل از گل ز سنگ آتش کند پیدا
ز چوب خشک آرد میوهٔ تر چون عسل شیرین ❊ ز گل خار آورد وز خار گوناگون گل بویا
ز کرم ابریشم آرد در وجود و مشک از آهو ❊ ز نحل آرد عسل وز گاو دریا عنبر سارا
تگرگ آرد گهی از ابر و گاهی برف و گه باران ❊ کند جاری هزاران چشمهٔ عذب از خارا
منزه ذات یکتائی که او یکقطرهٔ باران را ❊ کند اندر صدف در قعر دریا لؤلؤ لالا
عظیم الشان رزاقی که غافل نیست او یکدم ❊ ز رزق کرم ضعیف اندر دل سنگ و تک دریا
نه او زائیده شد از کس نه زاینده شود کس زو ❊ مبرا ذات پاک او هم از ابنا هم از آبا
نه شبه و نه نظیر استش نه در امری وزیر استش ❊ بود او فرد بی زوج و بود او تای بیهمتا
بذاتش عقل ما پی کی توان بردن که عقل کل ❊ کند اظهار عجز خود در عرفانش بگوید ما
خرد پی میتواند برد بر کنه کمال او ❊ مگس پرواز اگر بتوان کند در منزل عنقا
قدیم الذات خلاقی که از یک لفظ کاف و نون ❊ پدید آورد از قدرت جهان از زیر و از بالا
حدیث کنت کنزاً گفت ما را خلعت هستی ❊ بپوشانید و از احببت ان اعرف نمود ایما

ببازار

بیازار وجود آورد ما را از عدم زان پس
مؤدی نهی از هر فعل زشت و امر بر زیبا

پی کسب معارف داد مان از عقل سرمایه
بلی سرمایهٔ العقل باشد معرفت کالا

چو او تکلیف ما را به ز ما دانسته میداند
مقرر داشت از حکمت پس آنگه مرگ را بر ما

کند ما را دوباره زنده اندر عرصهٔ محشر
همین روح و همین پیکر همین صورت همین اعضا

دلیل حسی ار خواهی ببین در دی درختان را
که میمیرند و باز اندر بهاران میشوند احیا

دهد گه حکمتش در چاه و زندان مسکن یوسف
دهد گاه از حضیض ذلتش بر اوج عزت جا

گهی یعقوب را از غم دهد بیت الحزن مسکن
گهی از بوی پیراهن نماید دیده اش بینا

دهد بر نوعروسان چمن ز اشکوفه پیراهن
نماید سرو را در بر قبا از سندس خضرا

نهد در باغ بر کف تاک را تسبیح چون صنعان
گذارد کاج را بر سر بسر چون دختر ترسا

نماید نارون را منحنی چون سعد از فرقت
برافرازد قد شمشاد را چون قامت اسما

ابر شبدیز شخ شیرین گل را جلوه گر سازد
که بلبل را چو فرهاد از غم عشقش کند شیدا

نماید بید واله را نگون چون طالع مجنون
دهد بر زلف سنبل تاب همچون طرهٔ لیلا

کند گه بلبل شوریده را از عشق چون وامق
دهد گه جلوه بر رخسار گل چون طلعت عذرا

فرو بندد لب غنچه دهان لاله بگشاید
بسوسن ده زبان بخشد که تا چون من شود گویا

بنعت خسرو دین خاتم پیغمبران احمد
که آمد فرق از او تا احد یک میم ای دانا

محمد (ص) آنکه از روز ازل شد باعث و بانی
وجود آمد پیش ز خلقت دنیا و ما فیها

نخستین پرتوی در صلب آدم تافت از نورش
از آن شد سرفراز اندر جهان بر تاج کرّمنا

نبی امّی مکّی که در درگاه عبودیّت
ز ربّ بر ما ستاد آمد ثنائش سورهٔ طاها

نمیزد نوح اگر بر دامن او دست تا محشر
ز طوفان بلا کشتی بساحل میشدش حاشا

میان آتش ابراهیم چون یاد از رخش کردی
بر او شد آتش نمرود یکسر لالهٔ حمرا

مسیحا

مسیحا با لب جانبخش بودش سائل درمان — نبد غیر از شبانی موسیش با آن ید بیضا

چو سر تا پا همه جان بود با این جسم ناسوتی — بسوی عرصهٔ لاهوت شد زین تودهٔ غبرا

ببین قدر و جلالش را که بهر موسی عمران — ندای خلع نعلین آمد اندر وادی سینا

ولی اندر شب معراج او آمد ندا از حق — که یا احمد ز نعلینت بده زینت بعرش ما

چگویم من بوصف آن شهنشاهی که ذات حق — فرود آورد قرآنرا بوصفش از الف تا یا

پس از نعت نبی گویم ز جان مدح پسر عمش — علی عالی اعلا ولی والی والا

امیرالمؤمنین حیدر شفیع عرصهٔ محشر — ابو السبطین پیغمبر برتبت همسر زهرا

ید الله فوق ایدیهم خدا فرمود در وصفش — عطا فرمود او را ذوالفقاری همچو حرف لا

رواج دین حق الحق از آن تیغ دو پیکر شد — که گر آن لا نمیبودی نگفتی هیچکس الا

بجز آنحضرت خیبر گشای بت شکن دیگر — کرا شاید که بگذارد بدوش پاک احمد پا

علی بود آنکه بنهادی قدم بر دوش پیغمبر — حرم را پاک کرد از لوث لات و نکبت عزا

حدیث لحمک لحمی مکرر گفت پیغمبر — بشأن او که تا قدرش شود ظاهر بر اعدا

همی فرمود در خم غدیر از حق که ای امت — هر آنکس را منم مولا علی او را بود مولا

چو حیدر را وصی خود بظاهر خواند پیغمبر — بطوبی لک گشودندی لب آندم جملهٔ اشیا

در آندم آیهٔ الیوم اکملت لکم دینا — بشد نازل ز حق بر مؤمنین از پیر و از برنا

تمام آنروز شد بر خلق الحق نعمت خالق — هر آنکس یافت آن نعمت دو عالم یافت استغنا

زدی امروز چون دست طلب بر دامن حیدر — شدی از لغزش پا ایمن ای گلزار در فردا

## مرثیه

مرا چو لاله دلی هست داغدار ای آب — شکایت از تو مرا هست بی شمار ای آب

تو خویش را نرساندی چرا بشاه شهید — اگر بکربلا بد ترا گذار ای آب

بدی بکرببلا ز تشنگی جان داد — بردی دست پدر طفل شیرخوار ای آب
تو در زمین بلا بودی و علی اکبر — ز دالتهاب عطش بر دلش شرار ای آب
بدی بماریه و تشنه قاسم داماد — شهید گشت و نباشی تو شرمسار ای آب
تو مهر حضرت زهرا و زاده زهرا — ز تشنگی جگرش بود داغدار ای آب
تو مهر فاطمه بودی و تشنه لب کشتند — عزیز فاطمه را قوم بد شعار ای آب
تو موج زن بدی اندر فرات و اهل حرم — همه ز تشنه لبی گشته بی قرار ای آب
ز خاطرم نرود آن زمان که خسرو ناس — گرفت مشک و بقصد تو شد سوار ای آب
سواره تاخت سوی شط و کرد در کف خویش — پر از شریعه و گردید رهسپار ای آب
سپاه کوفی و شامی درآمدند ز جای — بسان سیل که خیزد ز کوهسار ای آب
بتیغ برد ابا الفضل دست و همچون شیر — بدشت ماریه شد گرم گیر و دار ای آب
فکند سر ز بدنها و عاقبت افتاد — دو دست از تن آن میر نامدار ای آب
گرفت مشک بدندان و باز داشت امید — سکینه را بدر آرد ز انتظار ای آب
گشود تیر لعینی ز شصت و شد آن تیر — بنا امیدی او مشک اشکبار ای آب
ز بیوفائی تو روز و شب همی گرید — چو ابر دیده گلزار زار زار ای آب

## (۴) در مدح و مناقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

از الف اول امام اعظم و اکبر علیست — ز انبیاء و اولیا را در جهان یاور علیست
ب بصیر و بانی دین باب شبیر و شبر — باغبان باغ دین از بعد پیغمبر علیست
ت تعالی الله توانائی که از تیغ دو سر — تارک مرحب درید و پیکر عنتر علیست
ث ثمین در حقیقت نخل وحدت را ثمر — ثبت موجودات را عالم ز خشک و تر علیست
ج جوزا ذوالفقار و جنگجو جان جهان — جامع جود و جلال و جمع جاه و فر علیست

ح حسام حق و حلال جمیع مشکلات — حاکم حکم قضا حامی دین حیدر علی است

خ خدیو خرگه ایمان خرد را خضر راه — خوان جهان خسرو دین خواجهٔ قنبر علیست

د دار ملک دین را در جهان دائر مدار — داور دنیا و دین دانا و دانشور علیست

ذ ذات ذوالمنن را مظهر کل صفات — ذاکر ذکر خدا مذکور هر دفتر علیست

ر رضی و راضی و رونق ده شرع رسول — رهروان راه وحدت را بره رهبر علیست

ز زمین را زینت افزا و زمان را زیب و زین — زورق زهد و ورع را بیدق و لنگر علیست

س سر مردان و سر حق شه گردون اساس — سالکان فی سبیل الله را سرور علیست

ش شفیع شیعیان شمس شرف شاه نجف — شیر یزدان شهر علم مصطفی را در علیست

ص صافی صفی و صوفی و صاحب صفا — صادق و صدیق و صفدر صادر و مصدر علیست

ض ضیغم افکن و اژدر در و مرحب شکاف — ضابط ملک خدا یکسر به بحر و بر علیست

ط طبایع را طبیب و طایر قدس آشیان — طالب و مطلوب و طیب طاهر و اطهر علیست

ظ ظهیر دین ظهور ذات حق لایزال — ظل حق ظهر نبی خلاق را مظهر علیست

ع عالم بر علوم علم الاسماء ز حق — عالم عامل خدیو معدلت گستر علیست

غ غلمان چاکر و قنبر غلام و غیب دان — غازی روز غزا غالب بهر کافر علیست

ف فلک فر فارس میدان مردی آنکه کرد — فاش جان خود فدای جان پیغمبر علیست

ق قاف قرب حق قادر بتقدیر و قضا — قاسم خلد و جحیم و ساقی کوثر علیست

ک کشتی کرم کنز کمال و کلک صنع — کردگار ذوالمنن را شیر اژدر در علیست

ل لعل کان توحید و موسای کلیم — لن ترانی خوان ز قول حضرت داور علیست

م ممدوح محمد ما سوی الله را مراد — معنی مصحف من الاول الی الآخر علی است

ن نظام کاف و نون نفس نبی نور هدی — نوح را منجی ز طوفان الم یاور علیست

د والی ولایت دز ولا مولای دین — واقف اسرار پنهان وارث منبر علی است
ه هر بر جثه هیجا شه ملک ولا — هادی راه هدایت ماه مهر افسر علی است
لا لایق قول سلونی وز ازل — لاله زار باغ دین را لالهٔ احمر علی است
ی ید حق یاور احمد یتیمان را پدر — یازده در ولایت را پدید آور علی است
پ پسر عم رسول و پیر جبریل امین — پور آذر را معین اندر دل آذر علی است
چ چراغم میخوری گلزار از گرمی حشر — چون تو را پرتو فکن در عرصهٔ محشر علی است
آری آری از الف تا یا و از یا تا الف — صورت و معنی کلام الله را یکسر علی است

## در مدح و منقبت مولی الموالی علی علیه السلام

مهر فلک که ملک جهانش مسخر است — در پیش ماه روی تو از ذره کمتر است
در طرهٔ تو گر نه صبا را بود گذار — از چیست در مشام چنین روح پرور است
هرگه برون ز پرده خرامی بدین جمال — تسبیح مرد و زن همه الله اکبر است
بر روی آتشین تو بر دفع چشم بد — خالت سپند و زلف سیه دود مجمر است
آنرا که مست گردش چشمان مست تست — دیگر چه غم که بادهٔ عیشش بساغر است
شرح دل و تطاول زلف دراز تو — کوته کنم که قصهٔ باز و کبوتر است
دیگر کجا هوای رهائی فتد بسر — آنرا که دل اسیر خم زلف دلبر است
بوسم چو آستانه مگر خاکپای او — دایم چو حلقه چشم امیدم بر آن در است
گلزار چون حدیث کنی از لبان یار — تکرار کن سخن که چو قند مکرر است
نبود عجب بمرده اگر جان دهد لبم — گویا چو در مدایح ساقی کوثر است
شاهی که گر بخاک نظر افکند بلطف — خاک سیه بخاصیت اکسیر احمر است
هر دل که تافت مهر علی ذرهٔ در آن — در حشر همچو بیضهٔ بیضا منور است

روز جزا که حق ز امانت کند سؤال / مقصود از آن سؤال تولای حیدر است

از خواجه این دو بیت بخاطر بود مرا / سازم بیان اگرچه مقدم مؤخر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش / آنرا که دوستی علی نیست کافر است

## در مدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

تا برده ام فرا سوی گیسوی یار دست / از من شکسته کشمکش روزگار دست

یکشب بکوی یار نهادم ز شوق پای / بر من فراز شد ز رقیبان هزار دست

باشد همیشه چاک گریبان من ز غم / بر دامن تو تا زده ام ای نگار دست

دور از تو پای من بود از خون دل خضاب / مالم ز بس بچشم تر از انتظار دست

این چین لف تست برخ یا بمکر و فن / در ملک روم یافته شه زنگبار دست

گلگون رخ تو یا گل سرخ است یا بباغ / رنگین بخون دی شده از لاله زار دست

یکره گذار بر سر بیمار خویش پای / یکدم بقلب عاشق مسکین گذار دست

بعد از وفات اگر تو نهی پای بر سرم / بیرون کنم بشوق رخت از مزار دست

ای حجت زمان که باصلاح کاف و نون / در آستین تست ز پروردگار دست

پر شد جهان ز ظلم و تعدی و جور و کین / شاها ز آستین عدالت برآر دست

بیرون شها ز پردهٔ غیبت گذار پای / برزن یکی بقائمهٔ ذوالفقار دست

ای منتقم که در ازل از بهر انتقام / در آستین نهاده ترا کردگار دست

شاها برآر دست خدا را ز آستین / وز قتل قاتلان شه دین مدار دست

یاد آور از غریبی جدت که شامیان / از کین چو یافتند بر آن شهریار دست

شاه غریب را بگرفتند در میان / بر کشتنش دراز شد از هر کنار دست

در قتلگاه پای نهی گرد از رکاب / از جنگ پس کشید در آن کارزار دست

یاد آرم از دمیکه ابوالفضل نامدار — افتاد از تنش ز یمین و یسار دست
وز ظلم ساربان که ز جسم شریف شاه — ببرید بهر بند زر آن نابکار دست
در بارگاه زاده مرجانه زینبش — بی معجری گرفت به پیش عذار دست
در طشت زر چو دید سر شاه دین یزید — از شوق کوفت پای و زد از افتخار دست
بر پای تخت خویش چو دید اهل بیت شاه — با این ترانه برد بجام عقار دست
ساقی ز جای خیز و بکوب از نشاط پای — مطرب نشین به بزم و ببر سوی تار دست
گلزار از این مصیبت جانسوز در گذر — گر ثبت آن شده است مرا بیقرار دست
تا پای نوبهار بگل ماند از خزان — رنگین کند بخون خزان تا بهار دست
اعدای دین همیشه چو خر مانده پا بگل — احباب را همارہ بود در نگار دست

## در مدح مولی الکونین ابی الحسنین علی علیه السلام

هر که عشقش ز ازل راهبر جان گردد — همه تن جان شود و جان همه جانان گردد
زنگ اغیار ز آئینه دل پاک بشوی — تا در آن طلعت دلدار نمایان گردد
عشق در دل چو کند خانه شود ویران لیک — گنج اگر گشت عیان از دل ویران گردد
عاشق اول قدم از هستی خود درگذرد — در ره عشق همه مشکلش آسان گردد
قطره چون واصل دریا شد و بگذشت ز خویش — کس دگر قطره نه بیند همه عمان گردد
نشنیدی ز طلبکاری لیلی مجنون — گر همه دشت پر از خار مغیلان گردد
کشتی مرد خدا خود ز خطرهاست مصون — گو جهان بحر شود یکسره طوفان گردد
چون سلیمان شودت جن و پری تابع حکم — دیو نفس تو اگر تابع یزدان گردد
بندگی باید و اخلاص چو بوذر ور نه — نشود سلمان هر کس که مسلمان گردد
سالها تابش خور باید اندر دل کان — که نه هر سنگ عبث لعل بدخشان گردد

بندگی کرد چو لقمان حقش آقائی داد — نه که هر بنده عبث در خور احسان گردد
هر که از غیر خدا چشم بپوشد چو خلیل — بهر او آتش سوزنده گلستان گردد
رهرو ار یافت سر از پیروی خضر طریق — بی سخن بارکش غول بیابان گردد
چارهٔ وسوسهٔ عقل کند همت عشق — پشه هر جا بود از باد گریزان گردد
سحر فرعونی نفس آن شکند همچو کلیم — که عصا در کفش از معجزه ثعبان گردد
ای که باشی بجهان در طلب نام نکوی — بشنو این پند که کار تو بسامان گردد
نیک بین باش بمخلوق و در اخلاق نکو — تا به نیکی همه جا نام تو عنوان گردد
دانهٔ اشک که ریزی بشب از شوق وصال — روزی از بهر تو آن لؤلؤ مرجان گردد
زینت افزای جنانست تنت روز جزا — گر ترا مهر علی زینت ده جان گردد
باشدش عار ز شاهی جهان چون قنبر — آنکه از صدق غلام شه مردان گردد
مرتضی حجت حق قطب مدار کونین — کش سپهر و مه و خورشید بفرمان گردد
آنکه خورشید بهر صبح بر گنبد او — خاک بوسد که درا شمسهٔ ایوان گردد
شهسواری که ازل تا بابد عرصهٔ اوست — مهر و ماهش چو دو گو در خم چوگان گردد
کمترین خاک نشین در او شاید اگر — هادی خضر بسر چشمهٔ حیوان گردد
جز علی کیست که در وادی ایمن ز شجر — نور او راهبر موسی عمران گردد
کیست جز او شب معراج باحمد ز حجب — همره و همدم و همصحبت و همخوان گردد
مرشد روح الامین آنکه گه نشر علوم — شیث دادرسش شاگرد دبستان گردد
یا علی ای که بپا شد ز تو این ارض و سما — هم ز عدل تو بپا محشر و میزان گردد
باد بی امر تو از شاخ نریزد برگی — ابر بی حکم تو کی حامل باران گردد
قطره اندر صدف از امر تو گردد لؤلؤ — نطفه اندر رحم از حکم تو انسان گردد

یا علی ای که بغیر از تو پناهی بنود — شعله ور چونکه بحشر آتش نیران گردد
بی تو گر باغ بهشتست شود دوزخ من — با تو قعر سقرم روضهٔ رضوان گردد
دور از کوی تو یا شاه نجف تا کی و چند — اصفهان بر من و دل کلبهٔ احزان گردد
خسروا بندهٔ درگاه تو گلزار منم — که بمن غم همه دم دست و گریبان گردد
درد مندم بمن از لطف نگاهی بفکن — تا همه درد من از لطف تو درمان گردد
تا زمین را بود از پرتو خورشید مدار — تا بهار آید هر سال و زمستان گردد
باد اعدای ترا خشک ز غم شاخ حیات — دوستت غنچه صفت خرم و خندان گردد

## در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا ترا در ره جانان همه تن جان نشود — جان ترا لایق قربانگه جانان نشود
عاشق از خویش اگر قطع علایق نکند — درد عشق بتان مشکلش آسان نشود
تا جمادی نکند ترک خودی در دل خاک — به نباتی نرسد در خور حیوان نشود
حیوان گر نرساند ز فنا خود به بشر — صورت آدمی و نطفهٔ انسان نشود
گر نه انسان کند از ملک سفر در ملکوت — ایمن از وسوسهٔ حیلهٔ شیطان نشود
از ملک هم بشر ار فانی فی الله نشد — آنکه بیرون بود از وهم و گمان آن نشود
خون دل تا نخورد غنچه ز بیداد خزان — گل نگردد و چمن زیب گلستان نشود
گنج اگر میطلبی رنج بباید بردن — که میسر گل بیخار به بستان نشود
زحمت دی بود آسایش ایام بهار — بد بهار است هر آنسال زمستان نشود
باغبان باغ نه پیرآید اگر فصل شتا — صیف آراسته از لاله و ریحان نشود
شب اگر زار نگرید بچمن ابر مطیر — صبحدم باغ چنین خرم و خندان نشود
ای دل از درد مکن شکوه که در مذهب عشق — تا تو درمان طلبی درد تو درمان نشود

خدمت پیری از آغاز جوانی بگزین          تا سرانجام ترا حال پریشان نشود

قطره آسا برسان خویش بدریا ورنه          قطره قطره است اگر واصل عمان نشود

هرکه بی همرهی خضر رود در ظلمات          کام دل حاصلش از چشمهٔ حیوان نشود

جاه سلمان طلبی باش چو بوذر صادق          زانکه هر گبر مسلمان شده سلمان نشود

بس مسلمان که ز بوجهل فزونست بکفر          هرکه سلمان بودش نام مسلمان نشود

هرکه از صدق نشد معتکف کشتی نوح          ناجی از مهلکهٔ غرقه و طوفان نشود

شیخ مؤمن نشد از سبحهٔ صد دانه که دیو          بیک انگشتری از حیله سلیمان نشود

بیکی خر نتوان عیسی مریم گشتن          کس بنعلین و عصا موسی عمران نشود

کن رها خامی و شو پخته که تا گندم خام          نشود نرم و در آتش نرود نان نشود

تربیت سود نبخشد چو طرف شد نااهل          ناصحا سنگ سیه لعل بدخشان نشود

پاکی گوهر اگر نیست ز اندرز چه سود          شیشه از تابش خورشید برلیان نشود

در حقیقت نبود غیر یکی جرم سیاه          ماه اگر مکتسب از مهر درخشان نشود

هر سیاه حبشی زاده نگردد قنبر          تا که از صدق غلام شه مردان نشود

شاه مردان علی عالی اعلا که بحشر          بی ولایش احدی درخور غفران نشود

گر نباشد پی ایثار قدومش در بحر          قطره هرگز بصدف لؤلؤ و مرجان نشود

گر نه هر صبح زند بوسه بخاک در او          مهر از اینگونه در آفاق فروزان نشود

نظم او گر نبود در شب و روز و مه و سال          کار این بی سر و پا چرخ بسامان نشود

یا علی وای بمن گر بشب اول قبر          ماه رخسار توام شمع شبستان نشود

گر همه عمر شب و روز کند صوم و صلوة          بی ولای تو کسی صاحب ایمان نشود

قاسم خلد و جحیمی تو و در روز جزا          غیر بدخواه تو کس داخل نیران نشود

چشم دار ز تو گلزار که در هر دو سرا / جز سر سفرهٔ احسان تو مهمان نشود

## تغزل در مرثیه خامس آل عبا ع

گردون چو ساز کینه و بیداد ساز کرد / اول بعاشقان ز جفا ترک تاز کرد

شد راست شورشی ز مخالف به نینوا / عزم عراق تا که حسین از حجاز کرد

بیداد بین که بین دو نهر ابن سعد دون / بر بست راه آب و در کینه باز کرد

شه نازدانه اصغر خود را بروی دست / چون جان گرفت و در ره جانان نیاز کرد

هر نقد بد بکیسه اش از کوچک و بزرگ / ایثار بر حریف خود آن پاکباز کرد

بس قحط آب بود شه از خون وضو گرفت / وندر حضور دوست بمقتل نماز کرد

یک سجده کرد و داد سر اندر رضای دوست / اهل نماز را دو جهان سرفراز کرد

شمر از قفا برید سر زادهٔ رسول / آن بوم شوم بین که چه با شاهباز کرد

از بعد کشتن شه دین بر خیام او / دشمن ز کینه دست تطاول دراز کرد

گلزار را دلی است پر از خون ز جور چرخ / کاینگونه عرض شعبده با اهل راز کرد

## در مدح علی بن ابیطالب علیه سلام الله الملک الغالب

زهی تجلی جمالت مفاد آیهٔ نور / رخ تو نور تجلی قد تو نخلهٔ طور

وان یکاد بود ذکر من بصبح و مسا / که باشد از رخ خوب تو چشم بد بین دور

زبسکه در دل و در دیده ام تو جلوه گری / تفاوتی نکند پیش من غیاب و حضور

فراق را نشناسم ز وصل و بعد ز قرب / چرا که نام تو باشد بلوح دل مسطور

فراغت از تو میسر نباشدم ای جان / که جز خیال تو در خاطرم نکرده خطور

ز سینه تا شده ناظر دلم ز منظر چشم / بجز جمال تو ام نیست در جهان منظور

مرا بخلد مخوان زاهد از سر کوشش / که نیست در سر عاشق هوای حور و قصور

بگو بساقی مجلس در آ ببزم طرب　　بیار باده که آمد گه نشاط و سرور
طلوع کرد مهی از افق که در این ماه　　قلم بلوح معاصی کشد خدای غفور
کدام مه بود این مه مه رجب که در آن　　نمود اشمس حقیقت ز برج کعبه ظهور
علی عالی اعلا که چون شدی طالع　　ز پرده گشت عیان آنچه راز بد مستور
علیست ناشر احکام حق ز سر و علن　　علی مبین توریة و مصحفست و زبور
علیست آنکه جهانرا بامر اوست نظام　　ز بامداد ازل تا بگاه نفخهٔ صور
شها توئی که پس از زادن تو مادر دهر　　عقیم ماند ز مثل تو تا بیوم نشور
توئی که بود غرض دور پادشاهی تو　　ز سال و ماه و شب و روز و دور چرخ بدور
ز لطف عام تو عیسی ز دار شد بفلک　　زمین نام تو موسی ز نیل کرد عبور
شها ببین سوی گلزار کز غم دو جهان　　شود ز لطف تو اش خاطر غمین مسرور

## در ذکر منقبت حضرت امیرالمؤمنین در روز غدیر

مرا دوش آنچنان بر دل شرر زد دوری دلبر　　که چون شمع زبانه میکشید آتش همی از سر
نمودم رو بساقی کای تو بر هر درد من درمان　　بیا بر دفع غم خون رز انم ریز در ساغر
رخ گلگونم از غم زعفرانی گشته ای ساقی　　بده جامی و کن بازار غوانیش از می احمر
بیا از لطف بی پایان بزن بر آتشم آبی　　که میترسد دهد بر بادم این آتش چو خاکستر
چه باشد گر کنی آبادم از یک جام می کامشب　　پی ویرانی ملک دلم غم تاخته لشگر
خوش آنوقتیکه می نوشم نه ماند عقل و نه هوشم　　ندانم وصل از هجران ندانم خیر را از شر
مگر دوشین شب از قیامت بود کز طولش　　قدم چون تیر من گردید چون پشت فلک چنبر
بدم در انتظار صبح شب را تا سحر ناگه　　در آمد ماهم از در چون ز مشرق خسرو خاور
بقد یک بوستان سرو و فراز سرو دوش گل　　بخد یک آسمان ماه و فراز ماه مشک تر

تعالی الله از آن رخسار و قد و طرّه و کاکل
رخش یک گلستان لاله خطش بر گردمه هاله
دهان چون نقطهٔ موهوم نه پیدا و نه پنهان
بصید مرغ دل تیر و کمانش مژه و ابرو
عیان در ظلمت خط لبش چون چشمهٔ حیوان
بقصد کشتن عشاق ترک چشم مست او
شد از یمن قدومش کلبهٔ احزان من گلشن
زجای خویش جستم سر بپایش سودم و گفتم
غم هجر تو میترسم کند از بیخ بنیادم
لب شیرین گشود آندم که گر خواهی رهی زین غم
بگو مدح علی هر روز و شب تا جان بتن داری
خصوص امروز کز بهجت جهان رشک جنان گشته
عجب نبود اگر امروز در وجد انس و جان
بود امروز آنروزی که خورشید ولایت شد
همین روز است کز حق آیهٔ تکمیل شد نازل
تمام امروز حق بر بندگان بنمود نعمت را
سزد گر خاک بر افلاک بالد از شرف اکنون
همین روز است آنروزی که آمد در غدیر خم
که شد روح الامین نازل بفرش از عرش رحمانی
که یا احمد سلامت میرساند حق و میگوید
یکی ماه و یکی سرو یکی مشک و یکی عنبر
لبش چون یک بدخشان لعل و از لعلش نهان گوهر
ولی پیدا بگرد نقطه اش خطی بد از عنبر
بدفع چشم بد خالش سپند و سینه اش مجمر
بشوق آب حیوانش هزاران خضر و اسکندر
زره پوشیده از گیسو ز مژگان آخته خنجر
شبستانم منور شد چو روز از آن رخ انور
که بنشین در برمن یکزمان ای نازنین دلبر
نیارد نخل امیدم دگر از وصل رویت بر
بزن جام از غدیر خم بیاد ساقی کوثر
که در ملک وجود تو نیارد غم گذر دیگر
زده صد طعنه از سبزی زمین بر گنبد اخضر
ملایک جمله در رقصند و ناهید است خنیاگر
عیان بر دیدهٔ ذرات از فیروزی اختر
برای مسلمین از پیر و برنا اکبر و اصغر
که گسترده بود آن خوان نعمت تا صف محشر
زمین بقدم این عید میمون همایون فر
پس از طوف حرم با جملهٔ اصحاب پیغمبر
پی نصب خلیفه شد پیمبر را پیام آور
که میباید کنی ظاهر بخلق اسرار ما یکسر

پس امدم

پس آمد مصطفی فرمود با اصحاب خود کاین دم
که تا سازم تمام امروز تبلیغ رسالت را
کمر بند علی بگرفت و بر منبر فراز آمد
هر آنکس را منم مولا علی او را بود مولا
علی باشد ولی حق علی باشد وصی من
علی هادی دین حق علی حامی شرع من
علی بر کتف من زد پا فکند اصنام از کعبه
علی بر بستر من خفت آنشب از سر شفقت
علی در منزلت با من چو هارونست با موسی
کس ار خواهد شود داخل بشهر علم دین حق
علی شد مرشد روح الامین روز ازل آندم
علی شد یاور آدم علی شد مونس موسی
علی شد منجی کشتی نوح از لجهٔ طوفان
علی شد یار ابراهیم اندر آتش نمرود
شد از امر علی آتش گلستان بر خلیل الله
علی ایوب را برهاند از آن بیماری و محنت
علی در قعر چاه آمد بیوسف یاور و ناصر
علی از بطن حوت آورد یونس را بر ساحل
مسیحا بر فراز دار تا جست از علی یاری
خدا گفته ید الله فوق ایدیهم بشأن او

بسازید از جهاز اشتران هرم یکی منبر
بگویم با شما بر من رسیده آنچه از داور
که ای امت بدانید این سخن از کهتر و مهتر
هر آنکس را منم سید علی او را بود سرور
علی بر مومنین هادی علی بر مسلمین رهبر
علی بر انبیا مهتر علی بر کبریا مظهر
مقامش باشد از رفعت ز کل ماسوا برتر
نیاید تا گزندی بر من از آن فرقهٔ ابتر
علی باشد مرا محرم علی باشد مرا یاور
منم بر علم حق شهر و علی باشد مرا چون در
که او را سوخت از فرمان ایزد جمله بال و پر
دمی کان بود در کوه سراندیب آن نبی اندر
که هم بحرش بفرمان بود هم کشتی و هم لنگر
از آن بر پور آذر لالهٔ حمرا شدی آذر
بفرمان علی شد در کف موسی عصا اژدر
دگرنه بده نورش تن علیل و عاجز و مضطر
که آوردش باوج جاه و بنهادش بسر افسر
سلیمان را علی بخشید آن شاهی بحر و بر
بشد خورشید و چرخ چارم او را بالش و بستر
بلی دست خدا بیشک ز هر دستست بالاتر

علی در عهد

علی در عهد مهد از هم دریداژدر زدم تا دُم ‌‌‌ ‌ که حق گردش مسمّا در جهان بر حیدرِ صفدر
علی سر از تن عمر و لعین بر کند در هیجا ‌ ‌ هم از دست یداللهی علی شد فاتح خیبر
علی آمر بامر هو علی ناهی بنهی حق ‌ ‌ علی قاضیّ یوم دین علی شد ساقی کوثر
غرض توریه و انجیل و زبور و مصحف و قرآن ‌ ‌ همه در وصف ذات مرتضی باشد یکی دفتر
طواف کعبه واجب گشت زان در بر مسلمانان ‌ ‌ که امر حق علی آنجا تولد یافت از مادر
غرض از طوف کعبه مولد پاکش بود ورنه ‌ ‌ حجر را کی بعالم این شرافت بود و زیب و فر
علی قبله علی کعبه علی حجّ و علی عمره ‌ ‌ علی زمزم علی مروه علی خیف و علی مشعر
هر آنکس داد با او دست بیعت با خدا داده ‌ ‌ بود اعمال او مقبول نزد خالق اکبر
هر آنکس عهد او بشکست بشکسته است عهد حق ‌ ‌ که این دست است دست حق زمین گر هستیابان و در
شها من کلب درگاه تو گلزارم که در عالم ‌ ‌ ترا هستم ز جان و دل ثنا خوان و ثنا گستر
بخوان بر درگه خویشم ز ملک اصفهان زیرا ‌ ‌ که دارم از غم دوری درگاهت بجان آذر
الا تا در بهاران از چمن رخ بر فروزد گل ‌ ‌ الا تا از دمن در دی زند خار مغیلان سر
روان دوستانت تازه و تر چون گل و ریحان ‌ ‌ بجان دشمنانت باد از خار بلا نشتر

## چکامهٔ بد اوضاع کشور

اگر بحالت ایران نظر کند سیروس ‌ ‌ بزیر خاک بهم بر زند کف افسوس
چنان خراب شد ایران که میرسد بفلک ‌ ‌ ز جغد ناله و کو بجای بانگ خروس
زمام ثروت و صنعت برون شد از کف ما ‌ ‌ شدیم جمله برهنه چو شمع در فانوس
ز سیم و زر نبود غیر اسم و از آن نیز ‌ ‌ بجز دو طایفه باشند دیگران مأیوس
ندیده کام کس از اسکناس غیر وکیل ‌ ‌ تو گوئی آن شده داماد و اسکناس عروس
پس از وکیل رود جمله در بر ملّاک ‌ ‌ دگر بکیسه کاسب نمانده نیم فلوس

غذای رنجبر از خون دل گذشته بود — دو قرص نان که در آن نیست غیر یک سبوس

غنا بفقر مبدل شده است در ایران — که بوده معدن ثروت ز عهد دقیانوس

چه دور زد فلک کجمدار در ایران — که گشت اختر مسعودش اینچنین منحوس

امین‌ها شده دزدان و بی‌خرد دستور — زبسکه وضع زمان گشته برهم و معکوس

برو بسوی ادارات تا عیان نگری — تمام خائن و دزد از رئیس تا مرئوس

وکیل خائن و دستور دزد و شحنه بخواب — سپاه جنگ ندیده همه قشنگ و ملوس

بجز دنمائی در بزم همچو بوقلمون — بجای صولت شیری بجلوهٔ طاوس

کجاست نادر فشار کز دم شمشیر — گرفت مملکت هند و روم و تاخت بروس

قشون بباید کار آزموده و هنری — شجاع و جنگی و چابک سوار بی قربوس

چه اعتماد بود بر قشون اجباری — که مبتلا شود از بیم جنگ بر تیفوس

قشون ز سایه‌نشینان شهر نیست غلط — که باب و مام زنندش هنوز بر لب بوس

لباس مردم جنگی بباید از آهن — نه جامه‌های تنگ چون شب زفاف عروس

بروز معرکه چون تاب آفتاب آرد — تنی که دارد در بر ز پرنیان ملبوس

سلام من برسان بر روان فردوسی — صبا اگر گذرد افتد ترا بخطهٔ طوس

پس از سلام بگو ای مه منور شرق — که نام تست بچرخ کمال شمس شموس

تو نیکصیت کلامت ز شرق رفت بغرب — بگاه نظم زدی چون دوال بر دل کوس

کتاب تست که پاینده داشت ایران را — ز شعر تست که زنده است نام رستم و طوس

اگر نبود کتاب تو کس کجا دانست — که بوده کی بجهان کیقباد و کیکاوس

کنون برآر سر از خاک و بین بملک کیان — کیان مجلس شوری نموده اند جلوس

جلوس کرده بمجلس جماعتی خائن — قیام کرده بکابینه عدهٔ جاسوس

یکی ربوده بعیاری از سر کلاه — یکی بطراری دزدیده کفش جالینوس
نخوانده حکمت این یک که کو ارسطالیس — ندیده هندسه این یک که کیست بطلیموس
یکی بیاوه زند دم ز حکمت بقراط — یکی بهرزه سرآید ز علم اقلیدوس
یکی ز گول بریتانیاست البستن — یکی ز وعدهٔ روس آن یک از نوید پروس
تمام داد وطن دوستی زنند ولیک — بود خیانتشان بر جهانیان محسوس
تمام در طلب سیم و زر بحرص حرون — همه بموقع حاجت ز فرط عجب شموس
عجب که با همه بیمایگی هنوز کنند — بدل خیال ز کالن زهی مدلس و لوس
از آن زمان که شدند این گروه مصدر امر — بس ابلهان شده آزاد و عاقلان محبوس
زمام قافله چون فتاد در کف دزد — از آن مخواه متاعی بغیر آه و فسوس
همان کسان که ندانسته نام را از ننگ — برای ما بنهادند نام و نه ناموس
خدا کند که برآید ز آستین دستی — بقتل و غارت این دیوسیرتان عبوس
چه دست دست یداللهی امام زمان — که برکند ز جهان بیخ این گروه مجوس
ز فرق اهل ریا بفکند عمامهٔ زهد — برون کند ز بر شیخ خرقهٔ سالوس
چه دست دست توانای حجة ابن حسن — که پشت پرده بدامان حق بود ممسوس
ز تار رشتهٔ تسبیح بگسلد زنار — ز طاق کعبهٔ اسلام بفکند ناقوس
چه شد که یوسف خود را برادران گلزار — فروختند گرفتند در بهاش فلوس

## در نعت حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله

مرا سری است که دایم ز شوق تو گاهش — فتاده همچو یکی گو بخاک میدانش
بود چه حاجت رهبر براه کعبهٔ عشق — که هر قدم سری افتاده در بیابانش
محیط عشق که آنرا پدید نیست کنار — چگونه کس بشنا ره برد بپایانش

برد پناه کس از جان اگر بکشتی نوح — در این محیط غم افزا چه غم ز طوفانش

گمان مبر که دهم تا بروز حشر ز دست — اگر شبی برسد دست من بدامانش

شهید تیر تو زنده است جاودان این تیر — مگر ز چشمهٔ خضر آب خورده پیکانش

چو نسبت است رخ یار را بگل گلزار — که گل ضعیف گیاهی است در گلستانش

عزیز مصر ملاحت که در سرادق حسن — بجان کمینه غلامی است ماه کنعانش

خدیو عرش سریری که قیصر و خاقان — یکی است خادم درگه یکیست دربانش

شه سریر نبوت محمد عربی — که بندهٔ بود از بندگان سلیمانش

بگو بمنکر شق القمر بیا و ببین — چگونه سر زده خورشید از گریبانش

## مرثیه

زد در ازل چه ساقی قدرت صلای عشق — ما آمدیم قابل قالوا بلای عشق

جام بلا زدیم چو اندر ولای دوست — آماده گشته ایم همه در بلای عشق

ایدل بدرد عشق بساز و صبور باش — زیرا که نیست غیر صبوری دوای عشق

گر عافیت طلب کنی ایدل ز عشق نیست — جز قتل عاشقان بجهان مدعای عشق

آگاه خواهی ار شوی از راز عاشقان — بگذار یکقدم سوی کربلای عشق

بنگر چسان ز جان و تن و سر گذشته اند — عشاق بینوا همه در نینوای عشق

بگذشته اند از زن و فرزند و خانمان — بگزیده اند جایگه اندر سرای عشق

بر خاک خفته اند و براحت نهاده اند — سر بر سنان کین عوض متکای عشق

از پا فتاده اند ز جور و جفای دهر — وز سر دویده اند بکوی وفای عشق

دام هوس گسسته از آشیان تن — خوش برزدند بال و پر اندر هوای عشق

میخواستند رونق بازار عشق را — دادند نقد هستی خود در بهای عشق

گردند دور کسوت هستی خویشتن — آراسته‌اند قامت خود در قبای عشق
همچون ذبیح از پی امر خلیل حق — کردند جان خویش فدا در منای عشق
بودند چونکه فانی فی الله از ازل — گشتند باقی ابدا اندر بقای عشق
گلزار عشق مجوز زانکه عاشقان — هستند صبح و شام بشوق لقای عشق

## غزل ترجیع‌بند در مدح مولی الموالی علی ع

ای بت فرخ رخ حمیده خصایل — وی مه گردون حسن شمع محافل
کرد نهان رخ ز شرم نیر اعظم — دوش چو شد با مه رخ تو مقابل
دل ز جنون خواست سر ز عشق تو پیچد — زلف تو در پای او نهاده سلاسل
قند لبت برده شهد و شکر مصری — چشم تو بربسته ره بجادوی بابل
گر نه تو پیغمبری بحسن پس از لطف — سورهٔ قدر از چه شد بشأن تو نازل
زلف تو دیوانه تا کشید بزنجیر — نیست دگر در زمانه یکدل عاقل
چند ز بهر طواف کعبه شب و روز — قطع مراحل کنیم و طی منازل
کعبهٔ مقصود ما توئی بنما رخ — تا برهیم ای صنم ز رنج مراحل
دی شده بودم غریق بحر تفکر — شش جهتم بسته بود باب وسائل
با دل خود کردم انخطاب که ای دل — چند کنی عمر خویش صرف بباطن
آب گذشت از سر و هنوز تو در خواب — عمر بآخر رسیده است و تو غافل
آمدم از دل ندا که بی رخ جانان — جان بچه کار آید و ز عمر چه حاصل
پس بخرد گفتم ای مفتح ابواب — وی شده بر ما همیشه لطف تو شامل
گر نشود ناخدای لطف تو رهبر — کشتی ما کی رسد ز قعر بساحل
خضر رهم شو بسوی منزل جانان — تا کنم زنگ غم ز آینه زایل

کعبه از

گفت اگر بایدت سعادت دارین / جوی توسل تو بر شهنشه عادل
خسرو عادل عدیل ختم رسولان / آنکه نگین داد در رکوع بسائل
گفت بخم غدیر احمد مرسل / هست پس از من علی خلیفهٔ کامل
یا علی ای بر نبی خلیفه و داماد / یا علی ای در جهان بفضل تو فاضل
وصف تو آرایش تمام دفاتر / اسم تو سر دفتر جمیع رسائل
هم ز تو جاریست امر و نهی الهی / هم ز تو بر پا صلوة و صوم و نوافل
تیغ تو جو ز اصفت دو تا شد از یراک / فرق نهد در میانهٔ حق و باطل
عشق تو در سر نهفته عارف و عامی / مهر تو در دل گرفته عالم و جاهل
آمده مداح آستان تو گلزار / گرچه نباشد بر آستان تو قابل
شهد بود تا همی مفرح ارواح / زهر بود تا همی کشنده و قاتل
جام محب تو پر ز شهد مهنا / کام عدوی تو پر ز زهر هلاهل

## در نعت مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه

ای زده بر تر ز ماه حسن تو پرچم / پیش رخت کم ز ذره نیر اعظم
آنچه پسندیده بد ز جملهٔ خوبان / هست به تنها ترا تمام مسلم
پرده برافکن ز روی خویش که خورشید / هر چه دهد نور بیش از آن نشود کم
حسن تو افزون شد از عرق که بگلشن / شاهد گل آبرو گرفت ز شبنم
گر نه بهشت است کوی یار من از چیست / هر که در آید در آن ز دل رودش غم
گر شده پشتم دو تا ز عشق عجب نیست / بار غم عشق کرده پشت فلک خم
عشق که عشق نبی امی مکی / احمد و محمود شاه امجد افخم
ختم رسل عقل کل که نام شریفش / کرد سلیمان ز صدق نقش بخاتم

شمس حقیقت که شد ز مکه چو طالع / کون و مکان آمدش بسایهٔ پرچم
پرده ز رخ بر گرفت و ملک جهان را / رشک بهشت برین نمود ز مقدم
گرچه مؤخر ز انبیاست بصورت / لیک بمعنی ز ماسوا است مقدم
گر نه قدیم است آن وجود مقدس / بعد حق از جملهٔ ماسوا بود اقدم
ای ز ازل آبیار گلشن توحید / تا ابد ای باغ دین ز سعی تو خرم
بهر تو بر پا شد اینجهان که خداوند / شخص تو بودش غرض ز خلقت عالم
شست و را آب رحمت تو ز عصیان / ورنه نمیشد قبول توبهٔ آدم
دست تو آب و گلش سرشت که آمد / آدم خاکی ز حق صفی و مکرم
موسی عمران بطور چون ارنی گفت / از تو بگوشش آمدش ندای لن ادم
چون ز لبت چاشنی رسید لبش را / مرده ز دم زنده کرد عیسی مریم
جن و بشر وحش و طیر گاه تنعم / آمده از خوان نعمت تو منعم
هست پریشان جدا ز کوی تو گلزار / لیک بنعت تو نظم اوست منظم

## غدیریه در مدح شاه اولیا علی علیه السلام

عنقای قاف قدسم و بر خاک اندرم / عرش است آشیانم اگر باز شد پرم
من لامکان مکانم و فردوس آستان / دست قضا بخاک فگنده است بسترم
آئینه‌ام ز زنگ کدورت نهفته روی / تیغم که در غلاف نهان گشته جوهرم
دانی که اختران بچه مقصد کنند طوف / من خود مطاف و کعبهٔ این هفت اخترم
از خاک و باد و آتش و آبم هراس نیست / گر رتبه خویش برتر از این چار مادرم
اندر هوا فرشته و بر خاک آدمی / در آب همچو حوت و در آتش سمندرم
با شبچراغ عقل چه وحشت ز ظلمتم / در تیرگی جهل درخشنده گوهرم

روبه نیم که سگ بشکار رم کند طمع ‌ ‌ ‌ نخجیرگاه فضل و هنر را غضنفرم
نه زاهد ریائی و نه واعظ محیل ‌ ‌ ‌ وارسته از تکبر محراب و منبرم
شطرنج دهر را نه وزیرم نه رخ نه شاه ‌ ‌ ‌ نه چون پیاده زیر پی پیل اندرم
با اسب جهد گه بنشیبم گهی فراز ‌ ‌ ‌ فرزین صفت بود که من این عرصه بسپرم
پشتم نگشته خم بر دونان پی دو نان ‌ ‌ ‌ کز خوان قسمت آمده روزی مقررم
از تندباد حادثه گر چار موجه شد ‌ ‌ ‌ کشتی من چه غم که بود صبر لنگرم
یاجوج حادثات هجوم آورند اگر ‌ ‌ ‌ نبود زیان مرا که چو سد سکندرم
بندند اگر بکینهٔ من عالمی میان ‌ ‌ ‌ بر دل مرا چه بیم که حق است یاورم
بیم از کسم نبوده بدل تا که بوده ام ‌ ‌ ‌ دانم همان شود که شد از حق مقدرم
فخر من این بس است که با همت بلند ‌ ‌ ‌ شد کنج فقر و گنج قناعت میسرم
با سیم اشک و چهرهٔ چون زر بعشق دوست ‌ ‌ ‌ از سیم بی نیازم و بیزار از زرم
عارف بحق شوی بمن ار نیک بنگری ‌ ‌ ‌ کز پای تا بسر همه آیات داورم
با اینهمه بلندی جاه و مقام قرب ‌ ‌ ‌ افتاده تر ز خاکم و از مور کمترم
یارب بپوش عیب من از چشم مردمان ‌ ‌ ‌ در روز حشر چون ز لحد سر برآورم
باشم اگرچه غرق گنه پای تا بسر ‌ ‌ ‌ دارم امید عفو که مداح حیدرم
امروز من ولای علی باشدم بدل ‌ ‌ ‌ فردا سوی جحیم روم نیست باورم
مهر علی و آل بدل کرده تا طلوع ‌ ‌ ‌ از نور دل چو بیضهٔ بیضا منورم
تا گوهر مدیح علی آورم بکف ‌ ‌ ‌ غواص و بحر دل ز جان شناورم
خورشید کسب نور گر از من کند رواست ‌ ‌ ‌ تا سایهٔ محمد و آل است بر سرم
قنبر بود یکی ز غلامان شیر حق ‌ ‌ ‌ این رتبه بس مرا که سگ کوی قنبرم

ای دست حق بگیر مرا دست روز حشر / باشد که از صراط بلطف تو بگذرم
در هر طریق لطف تو باشد مرا دلیل / از راهزن چو بیم که خضر است رهبرم
خوانی اگر ز خیل غلامان خود مرا / عار است پادشاهی خاقان و قیصرم
دارم جهان بزیر نگین با ولای تو / سلطان وقت خویشتم و عون تو لشکرم
امروز من نه مست تو باشم که از ازل / لبریز بود از می عشق تو ساغرم
تا زیب بخشش مجلس روحانیان شوم / در مدح مرتضی است حدیثی بخاطرم
روز غدیر خم به نبی شد ز حق خطاب / کی برگزیده عبد و رسول پیمبرم
امروز کن مقام علی را عیان بخلق / یعنی بگیر پرده ز راز مسترم
بگرفت مصطفی کمر مرتضی و گفت / ای قوم این علی است وصی و برادرم
تنها نه قول لحمک لحمی بشان اوست / هست این علی خلیفه با جان برابرم
از بعد من امیر شما مؤمنین علیست / هست این بشارت از حق و من هم مبشرم
هر کس که ذره بدلش مهر مرتضی است / در آفتاب حشر منش سایه گسترم
خواهد هر آنکه بهره ور از علم حق شود / من شهر علم حقم و باشد علی درم
گلزار با ولایت حیدر بود شگفت / در دل اگر غمی بود از هول محشرم

## در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

چون کند پرواز اندر لامکان مرغ خیالم / عالم امکان بود چون بیضه در زیر بالم
نیست نقصانم ز سعد و نحس کوکب زانکه من خود / اختر برج سعادت مهر گردون کمالم
من محیط فضلم و نیل ادب عمان دانش / هفت دریای فلک عطشان چو ماهی بر زلالم
تلخ کامیها کشیدم از معلم تا بعالم / چاشنی بخشش شکر آمد ز شیرینی مقالم
بس شب تاریک را گردم سحر تا در فصاحت / عالمی را کرد روشن شعر چون سحر حلالم

کرده ام

کرده ام تا جای در قاف قناعت همچو عنقا / قاف تا قاف جهان باشد همه خوان نوالم

پشت پا بر افسر کاوس زد کلتاج فقرم / طعنه ها بر جام جم زد پرتو کاس سفالم

تا من از بازار کثرت خلوت وحدت گزیدم / ایمن از هر گیر و دارم فارغ از هر قیل و قالم

نی هوای سیم و زر دارم نه شوق مال و منصب / زانکه بیزار از زر و سیم بری از جاه و مالم

کی جدا ماندی ز جانان جان زار ناشکیبم / در ره عشقش نبود این جسم خاکی گر وبالم

پیش از این عالم بدم همراز و همدم قدسیان را / بوده آغازم بدینسان تا چه خواهد شد مآلم

دوش از بهر گناه خود زدم فالی ز مصحف / آیۀ لا تقنطوا من رحمت الله بود فالم

با وجود اینکه خود دریای ژرف بیکرانم / خستۀ هجران یارم تشنۀ جام وصالم

با خرد گفتم بگو با من اگر داری نشانش / گفت منهم چون تو زین غم غرق اندوه و ملالم

عشق را گفتم بزاری داروی دردم تو داری / ای طبیب جان نمیپرسی چرا یک لحظه حالم

درد دل با عشق میگفتم که ناگهی جلوه گر شد / گفت چونی گفتمش اینک ترا محو جمالم

پس بگفتم کیستی با این رخ زیبا که کردی / شهسوارا چون شه شطرنج مات از نطق لالم

گفت من شاهنشه عشقم بعقل کل برادر / مؤمنین را من امیرم من ولی لایزالم

بی ستون بر پای دارد دست من این هفت طارم / پای تا سر مظهر و مرآت ذات ذوالجلالم

من ز امر حق بدست خود گل آدم سرشتم / من ید اللهم که در کون و مکان نبود همالم

خلق را من پیشوایم در شریعت بعد احمد / شرع را من آمر کل بر حرام و بر حلالم

مرد و زن را حاضرم بر سر بهنگام تولد / جمله را حاضر ببالین هم بگاه ارتحالم

از پی تشخیص سال و ماه و روز و شب بگردون / از مه و خورشید من آرنده بدر و هلالم

شیر حقم روز هیجا گر زدم تیغ دو پیکر / غزوه ها را فاتحم بر هم زن کفر و ضلالم

انبیا را من شدم یاور ز آدم تا بخاتم / دفتر ایجاد را من فرد بی شبه و مثالم

حب من باشد صراط و عدل من میزان محشر
خیر و شر را بر خلایق من جواب من سوالم

بست احمد شهر علم حق من او را باب عالی
هم بخالق خلق را من راه وصل از انفصالم

در ازل زد دست من شیرازهٔ اوراق هستی
هست دستم دست حق باشد بحق چون اتصالم

من علی مرتضایم ابن عم مصطفایم
واجب ممکن نمایم من مبرا از زوالم

خواستم گلزار گویم در مدیحش انچه دانم
شد عنان گیر من آندم عقل و برباز د عقالم

## در مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

اگر ز دام هوس شد گشوده بال و پرم
بام عرش از این تنگنا قفس بپرم

همای عالم قدسم که در سراچهٔ خاک
شکسته در طلب آب و دانه بال و پرم

مه سپهر کمالم د چار روز سیاه
فرشتهٔ ملکوتم اسیر خواب و خورم

نهاده ام ز ازل پای تا بملک وجود
مدام سنگ جفا بارد از فلک بسرم

خوش آنزمان که از این ورطه برکنار روم
خنک دمی که از این روزگار در گذرم

مرا که جای از اول بهشت بود چه حیث
جدای مانده ام از اصل خویش و دربدرم

گرفت تیغ زبانم جهان بنظم ولیک
به تیر طعنهٔ بی دانشان دون سپرم

رسد ز تیر فلک بانگ زه بخامهٔ من
ولی ز شصت قضا خود نشانهٔ قدرم

فزوده در پیش کس بهرم پی سیم
نگشته خم بر دونان پی دو نان کمرم

بسیم اشک بس آلوده ام زر رخسار
نموده است قناعت غنی ز سیم و زرم

که گفته است بشر میل جز بشر نکند
که من بشر نکنم میل اگرچه خود بشرم

دمی که از شکم مادر آمدم به کنار
چشاند شیرهٔ جان بر لبان چون شکرم

شدم ز دامن مادر سپس بدوش پدر
نمود راه صلاح و فساد و خیر و شرم

چو زین دو تربیت آراست جسم و روح مرا
رهین منت الطاف مادر و پدرم

ندیده اگر از خاک تیره روید گل / در این زمانه تاریک بین بشعر ترم

زمین تربیت باغبان باغ جهان / گیاه کوچکم اما بزرگ بین ثمرم

من آن نهال برومند باغ کیهانم / که مدح حیدر و اولاد اوست برگ و برم

علی عالی اعلا وصی پاک رسول / که اوست هادی و پیر و دلیل و راهبرم

ز مهد تا بلحد بلکه تا ابد ز ازل / وصال او طلبم کوی اوست در نظرم

علی که تا شده ام مدح خوان خاک در ش / بساط پادشهان یافت زینت از گهرم

علی که احمد مرسل بشأن او فرمود / منم مدینهٔ علم حق و علی است درم

مرا که دل صدف مهر او بود شاید / ز آفتاب فلک گوی روشنی ببرم

منم گدای تو گلزار خسروا که بعمر / نبوده چشم عنایت بجز تو از دگرم

بخوان ز ملک صفاهان مرا بدرگه خویش / که بر در تو من این جان عاریت سپرم

## در مدح حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه

آنچنان عشق تو زد آتش بجسم ناتوانم / کز شرار آن سراسر سوخت مغز استخوانم

خالی از عشقت نگردد گر جدا افتد سر از تن / بر نخیزد جز محبت از دل ار گیری تو جانم

سوخت سودای تو از سر تا بپا پا تا سرم را / ساخت خوش وارسته این سودا ز هر سود و زیانم

آنکه هرگز غم ندارد از غم عاشق تو آنی / وانکه یکدم بی تو نتوان زیست در عالم من آنم

این منم بعد از شب هجر تو ایجان زنده مانده / کی بعمر خویشتن بود این چنین روزی گمانم

از در خود دلبرا تاکی بدلخواه رقیبان / میکنی دورم نه آخر من سگ این آستانم

طایر عرش آشیانم کز سر طوبی پریدم / بر هوای دانه و دام تو فارغ ز آشیانم

بر سر کویت نشستن یکنفس روی تو دیدن / به بود از وصل حور و از بهشت جاودانم

بس بپای دل خلید خارم از دوری آن گل / همچو بلبل روز و شب گلزار در آه و فغانم

تا براندازد زعالم رسم بیداد از عدالت — روز و شب در انتظار مهدی صاحب زمانم

حجة حق مهدی قائم شهنشاه زمانه — آنکه خدام درش را بنده از بندگانم

باشدم عار از کلاه قیصر و دیهیم خاقان — تا گدای درگه آن خسرو گیتی ستانم

حجة ثانی عشر یعنی کلام الله ناطق — گر پی مداحی او داده حق نطق و بیانم

گر نباشد از پی ذکر لب لعلش بعالم — از پی ذکری نخواهم در دهن گردد زبانم

سالها شد چون صبا گشتم بسی کون و مکان را — تا مگر روزی شود خاک سر کویش مکانم

ای ولی الله مطلق ای پناه بی پناهان — یکره از شهر صفاهان بر نجف گردان عنانم

بسته کار من ببازار جهان کسب سعادت — نیست چون جز گوهر مدحت متاعی در دکانم

از تو خواهم در عوض شاها که در روز قیامت — دستگیری و شوی رهبر سوی باغ جنانم

## استقبال حکیم جمال الدین و مدح حضرت امیر المؤمنین ع

منم بعصر خود امروز قهرمان سخن — که گشته است مسخر مرا جهان سخن

اگرچه بوده از این پیش پهلوان لیکن — در اصفهان منم امروز پهلوان سخن

منم سپهبد نظم آنکه فوج از پی فوج — قوافی است سپاهم دهم چه سان سخن

ز ترک چرخ فتد خنجر از عطارد تیر — چو من بگاه جدل زه کنم کمان سخن

منم که حلقه زبانم ببازی از پی نطق — کنم بچشم عدو راست چون سنان سخن

چنانکه شاه سخن بوده است فردوسی — در این زمان منم از رتبه مرزبان سخن

منم که اهل سخن سوی هند و ترکستان — برند از اثر طبعم ارمغان سخن

کحال بوده اگر سرمه صفاهانی — دوات من بود امروز سرمه دان سخن

منم که گرسنه چشمان سفره معنی — خورند بهره ز من روز و شب ز خوان سخن

صدف نکرد بعمان قبول قطره ز ابر — چو دید طبع منست ابر درفشان سخن

منم که قند و شکر در جهان شود ارزان — روان کنم اگر از طبع کاروان سخن
شگفت نیست سخن گر بمن بود زنده — که هست جسم کلامم ز لطف جان سخن
منم که طبع روان و حلاوت شعرم — یکی است شهد کلام و یکی روان سخن
سزد اگر شکر از اصفهان بمن بدهند — به پیش اهل ادب چون کنم بیان سخن
منم که نامده از بعد قرنهای دراز — بصافی سخنم گوهری زکان سخن
زمنکران چه زیانست و از حسود چه باک — مرا که داده ام از طبع امتحان سخن
منم که خواهم اگر در سخن کنم تشریح — دو صد کتاب نویسم بترجمان سخن
من آن نیم که خورم آب آتشین هر دم — دهم بباد هوس خاک دودمان سخن
منم که گاه عروج معانی از سر خاک — ببام چرخ برآیم ز نردبان سخن
سخنوران قوی پایه از پی تعلیم — نهاده اند مرا سر بر آستان سخن
منم که طایر اندیشه ام که پرواز — فراز عرش کند راست آشیان سخن
چه غم که نیست مرا نام از آن خوشم بجهان — که در زمانه بماند ز من نشان سخن
منم که یوسف الفاظ را بحسن ادب — ز چاه طبع برآرم بریسمان سخن
در اینزمان که خزان شد بهار شعر منم — گلی اگر بشگفته ز گلستان سخن
منم که عقد سخن بس کشم برشتهٔ نظم — شده است خاطر من گنج شایگان سخن
من آن نیم که برای دو نان بر دو نان — بریزم آبروی شعر و عز و شان سخن
منم که از پی مداحی علی همه روز — چو آفتاب برآیم بآسمان سخن
شه سریر سلونی در مدینهٔ علم — که نیست در خور وصفش مراد کان سخن
منم که جز پی مدح علی ز روز نخست — نگشته است مرا در دهان زبان سخن
بوصف ذات شریفش کلام سود کلام — اگر نه مدح و ثنایش سخن زبان سخن

منم که در

منم که در ره عشقش بچار سوق جهان
گشوده ام بهنر قفل از دکان سخن

بیک قدم گذرد از حدوث سوی قدم
رها کنم بمدیحش اگر عنان سخن

منم که از پس صد سال بر سر خاکم
دمد بمهر علی شاخ ارغوان سخن

سخن گلست بمدحش جهان چمن گلزار
در آن چمن منم از نطق باغبان سخن

امید عفو زاهل سخن بود از من
اگر زیاده روی شد بداستان سخن

## خزانیه در توصیف عید غدیر

باز بی انتظام جیش زمستان
ابر سیه خیمه زد بساحت بستان

از پی کین خواهی بهار شه دی
ساز جدل ساز کرد از بهر دستان

تا که بطیارهای ابر نشینند
لشگر خود را بداد یکسره فرمان

با سپه چتر باز آمد و بگرفت
مملکت باغ را سپهبد باران

برق همی خندد از تطور گیتی
رعد همی غرد از تغیر کیهان

ابر بگرید زبس بدوری خورشید
دشت چو جیحون گشت گشت چو عمان

کوه و دمن را فتاده لرزه به پیکر
هر دو شدند از نهیب باد هراسان

برف ببارد زبس چو پنبهٔ محلوج
دکهٔ حلاج گشته دشت و بیابان

بسکه بهر پایه برف و یخ شده توده
کوه گران سر کشیده پای بدامان

بر نشد از خواب چشم نرگس شهلا
دایهٔ گل چاک زد زغصه گریبان

غنچه دگر لب نکرد باز بخنده
تاک کهن زین الم بخود شده پیچان

بید معلق میان باغ ستاده
با قدی از غم نزار و واله و حیران

کودک انجیر بین که مادر آنرا
خشک ز سرما شده است شیر به پستان

نارون و بید مشک و نسترن و یاس
جمله بباغ ایستاده با تن عریان

نارزدرون

تا درون شعله از چنار برون زد — سوخت چو عاشق ز سوز آتش حرمان

برد برون تا بهار رخت ز گلشن — رفت بتاراج دی اساس گلستان

دست تطاول گشود و برد به یغما — لشگر دی هرچه بود لاله و ریحان

خاتم جم را بحیله کرد در انگشت — اهرمنی تکیه زد بجای سلیمان

مرغ حق از لاله زار رخت سفر بست — زاغ بباغ آمد از حوادث دوران

سلب شد آسودگی ز بلبل شیدا — جای ترنم ز دل بر آورد افغان

باغ و گلستان که جای امن و امان بود — گشت کنون مرکز تعدی و طغیان

صبحدم آمد چو باغبان بسوی باغ — دست تعجب چو من گزید بدندان

گفت ندانم چه روی داده که بینم — زاغ نشسته بجای مرغ خوش الحان

حال اقامت بباغ بس شد مشگل — باید از اینجا سفر کنیم بآسان

خادم مجلس ز جای خیز و بتعجیل — رخت ز بستان ببر بسوی شبستان

ساقی گلچهره می بده که در این فصل — باده بود قوت جان باده پرستان

آتش تر کن در آب خشک که شد خاک — از اثر باد دی چو پیکر بی جان

زینت ده از می بساط من که ز مستی — ناز کنم بر سپهر و مهر درخشان

خاصه که عید غدیر خم بود امروز — کامده زاعیاد به بمنزلت و شان

بود چنین روز کامد از بر داور — حضرت جبریل پیک ایزد منان

گفت با حمد که حق رسانده سلامت — کی تو در اوّل غرض ز عالم امکان

پرده ز اسرار کنت کنز برافکن — کنز خفی را بکن بخلق نمایان

تا بکی اسرار دین به پرده کن اینک — ظاهر بر مسلمین حقیقت ایمان

ساز تمام اینزمان رسالت خود را — یعنی بر جای خود علی را بنشان

نقل نخستین پیاده گشت ز ناقه
تا برساند طریق عشق بپایان

گوش بامت که ای مهاجر و انصار
گفت بملت که ای گروه مسلمان

هان ز جهاز شتر کنید مهیا
منبری ای طالبان مطلب عرفان

راست چو شد منبر آن شهنشه والا
رفت بمنبر فراز از ره احسان

دست علی را گرفت و گفت که این دست
بد ز ازل دستیار خالق سبحان

کون و مکان سر بسر بپا شد از این دست
لوح و قلم عرش و فرش و گنبد گردان

زهره و مریخ و مشتری و عطارد
تابع امرش چو مهر و ماه و چو کیوان

جن و بشر وحش و طیر گاه تنعم
بر سر خوان نوالش آمده مهمان

بود علی یار انبیا بشدائد
درد نهانشان از او رسیده بدرمان

نوح نمیزد اگر بدامن او دست
کشتی او را نبد نجات ز طوفان

رهبر خضر ار نمی شدی چو سکندر
لب نشدش تر ز آب چشمهٔ حیوان

مهر علی بود در دلش که به گیتی
شهره بحسن و جمال شد مه کنعان

نسبت او را بمن هر آنکه نداند
نسبت هارون بود بموسی عمران

قصد حق از انما و لیکم الله
هست وجود علی بآیهٔ فرقان

هست علی بعد من خلیفهٔ برحق
هست علی بعد من مبین قران

هر که بمن داده دست بیعت از این پیش
بایدش امروز تازه کردن پیمان

دست بدست علی دهد پی بیعت
لیک کند بعد از آن رعایت وجدان

من نه ز خود گویم اینسخن که بیاورد
روح الامین بهر من ز جانب یزدان

هر که نه بیعت کند بحیدر کرار
نیست برایش بجز مذمت و خسران

دوزخ و جنت بود چه بغض و ولایش
هست بمحشر قسیم جنت و نیران

منکر او را

منکر او را سزاست آتش دوزخ / پیرو او را جزاست جنت رضوان

دومی اول گرفت دست علی را / گفت که بخ بخ لک ای خلیفهٔ رحمان

لیک همان کرد نقض بیعت از اول / پس دگران جمله را بازر و سلمان

شد چو پیمبر از اینجهان سوی عقبی / شد متزلزل بنای دین را ارکان

خانه‌نشین شد شهی که بر در قدرش / صد چو سلیمان بدند خادم دربان

حجت حق را سر برهنه بمسجد / برد ز کین دومین خلیفهٔ شیطان

اف بتو ای چرخ دون نواز که کردی / دانش مطلق امیر مردم نادان

یا علی ای فرش بارگاه تو از عرش / آمده برتر هزار بار به برهان

شد کف جودت کفیل رزق خلایق / از تو سر عالمی رسیده بسامان

قاضی حاجت بما سوی توئی از حق / ملک جهانرا توئی خدیو جهانبان

عشق تو در سر مرا چه رایحه در مشک / مهر تو در دل مرا چو گنج بویران

حاجت گلزار باشد اینکه تو از لطف / سوی نجف خوانیش ز شهر صفاهان

تا بود از وصل و هجر صحبت عشاق / تا بود از روز و شب نشانه بکیهان

شام محبت چو صبح وصل منور / روز عدویت سیاه چون شب هجران

## در تهنیت عید اضحی و منقبت حضرت مولی علی علیه السلام

بیا ساقی که آمد عید قربان / ز یک جام می‌ام کن تازه ایمان

سزد پای طرب کوبیم بر چرخ / ز یمن مقدم این عید ذیشان

ز خم وحدتم ساقی بده می / ز قید کثرتم یکباره برهان

فرو شوی از دلم نقش من و ما / که بر عاشق من و ما نیست شایان

مرا آنگونه کن در دوست فانی / که آن گردد همه من من شوم آن

سر و جان خود چکار آیندم ار نه کنم ایثار اندر پای جانان

کسی کز عشق آگه نیست او را مخوان انسان که باشد کم ز حیوان

زمین گوهر یکتای عشق است که اشرف بر ملایک گشت انسان

بیا ساقی برآر از سینه هوئی که باقی وجه هو شد ما بقی فان

ز رحمانی خمم می آر ساقی که فارغ گردم از تلبیس شیطان

بده زان می که چون ریزی بساغر بگوشش آید ز ساغر صوت قران

بیار آن می که چون در دل فروزد برآید بانگ نوشا نوش از جان

بکن مستم که در مستی سرایم مدیح خسرو دین شیر یزدان

علی عالی اعلاکه تیغش میان حق و باطل گشت فرقان

شهنشاهی که بر قصر جلالش فرو تر پایه باشد عرش رحمان

شهنشاهی که مهر و ماه گردون محقر خشت باشندش در ایوان

گدای درگه او صد چو قارون بحشمت بنده اش صد چون سلیمان

سر خوان نوالش صد چو حاتم بود محتاج بر یک قرصهٔ نان

بروزی مقرر انس و جان را از او گسترده باشد خوان احسان

نه عالم بود و نه آدم علی بود بود تا هست ذات حی سبحان

نمیزد نوح اگر بر دامنش دست نمیشد کشتیش ناجی ز طوفان

نمی گفت او اگر برداً سلاما نمی شد بر خلیل آتش گلستان

نبودی گر با مراد او نمی شد عصا اژدر بدست پور عمران

علی شد یوسف صدیق را یار که بر تخت شهی بردش ز زندان

چو شد در بطن ماهی یار یونس ز قعر یم بساحل بردش آسان

بدار و خانه اش محتاج عیسی ، که در دار و رسید آنجا بدرمان
کم از اطفال ابجد خوان بر او ، بحکمت صد چو افلاطون و لقمان
چو ذات حق نه شبه و نه نظیرش ، که خود باشد بذات خویش برهان
محیط آمد بموجودات علمش ، چو بر ذرات خورشید درخشان
بمدحش جن و انس ار لب گشایند ، بود یکقطره پیش بحر عمان
چه گوید در مدیحش نطق ابکم ، که حق در عرش شد او را ثنا خوان
شد از حق بر خلایق مهر و بغضش ، یکی باغ جنان یک نار نیران
چه غم داری دگر گلزار در حشر ، که شد حب علی مفتاح رضوان

## در مسافرت یار صفا فکن صوفی مشرب و دریا دل

زلف مشک آیین تو یا عنبر سارا است این ، طرهٔ پر چین تو یا شام من دلهاست این
گیسوانت از بناگوش تو افتاده بدوش ، یا که روز من بهجران یا شب یلداست این
روی زیبای تو یا خورشید یا باغ بهشت ، یا قمر یا صبح صادق یا ید بیضاست این
طاق ابروی تو محراب است یا شق القمر ، مد یاسین یا خم سر سورهٔ طاهاست این
مژه و ابروست یا تیر و کمان رستمی ، تیغ اسکندر بود یا خنجر داراست این
چشم مستیست یا جادوست یا مشکین غزال ، ساتکین می بود یا نرگس شهلاست این
لعل لب یا غنچهٔ نشگفته یا گلزار حسن ، پستهٔ خندان بود یا شکرین حلواست این
معجز عیسی است یا سرچشمهٔ آب حیات ، یا لب جان بخش تو یا لعل روح افزاست این
این دهان یا نقطهٔ موهوم یا سر خفی ، جوهر فرد است یا پیدای ناپیداست این
خط بود گرد رخت یا هاله بر دور قمر ، یا بلوح مصحف رویت خط خضراست این
نخلهٔ طور است یا طوبی است یا شاخ سخن ، قامت تو یا قیامت سرو یا بالاست این

قبلهٔ خلق جهان یا کعبهٔ مقصود جان
وادی ایمن بود یا کوی یار ماست این

بقعهٔ شاه خراسان یا حریم کبریاست
در زمین شد جلوه‌گر یا سینهٔ سیناست این

شعر یا عقد گهر اعجاز یا سحر حلال
منطق گلزار یا طوطی شکرخاست این

در توصیف مقارنت شدن عید نوروز با روز مولود حضرت ولی عصر عج تعالی فرجه

باز شد دهر کهن از فر فروردین جوان
تازه‌تر از دم باد بهاری شد جهان

باغ شد از لاله و گل رشک گلزار ارم
راغ گردید از ریاحین غیرت باغ جنان

یکطرف سنبل چو زلف گلرخان در پیچ و تاب
یکطرف گلگون چو روی نازنینان ارغوان

قمری از یکسو بشاخ سرو سرگرم نوا
بلبل از عشق رخ گل یکطرف گرم فغان

ابر گریان در گلستان غنچه خندان در چمن
سرو در بستان برقص از باد نوروزی وزان

هیچ میدانی چه باشد باعث این جشن و چنین
کاینچنین فارغ زغم هستند مردم شادمان

جمعه و نوروز و مولود امام منتظر
این سه عید با سعادت گشته باهم توامان

بزم عشرت چید می باید کنون در لاله‌زار
از شبستان روی باید کرد سوی گلستان

ساقیا تا چند خسبی خیز و جام می بیار
مطربا تاکی تامل چنگ بر چنگ آر هان

زانکه عید امسال نیکوتر بود از عید پار
دهر پیر از مقدم این عید گردیده جوان

آفرین اسلامیان را کز چنین جشن شریف
برده‌اند اندر جهان از جشن جم نام و نشان

هست امشب جشن مولود ولی الله عصر
پای عشرت کوفت میباید بفرق فرقدان

نیمه شعبان بود امشب که هنگام سحر
شد جهان روشن زخورشید عنایت ناگهان

در چنین شب شد مهی از برج عصمت آشکار
کز رخ او گشت روشن هم زمین و هم زمان

واجب الذاتی قدم در عرصهٔ امکان نهاد
کش خلایق کله باشند واو باشد شبان

ما سوی قائم بود آنسان که او قائم بحق
عالمستی از او بپا آنسان که تن برپا زجان

لیلة القدر است امشب شیعیان دانید قدر — گشته قرآن نازل امشب بر زمین از آسمان

هم در امشب شد کلام الله ناطق آشکار — آنچه اندر پرده پنهان بود گشت امشب عیان

باز موسی با ید و بیضا بعالم شد پدید — سامری با ساحران گشتند از خجلت نهان

عیسی امشب آمد از چرخ چهارم بر زمین — تا دهد اموات را از نو حیات جاودان

گشت امشب باب رحمت باز بر اهل زمین — باز شد بر عاصیان یکباره درهای جنان

نی عجب گر جن و انس امشب بوجدند و طرب — زانکه هست امشب شب مولود شاه انس و جان

مهدی صاحب زمان آن قائم بالحق که هست — شرع احمد را قوام و دین حق را پاسبان

آنکه بر خوان نوالش زد صلا روز ازل — جمله موجودات را یکباره از خرد و کلان

آن شهنشاهی که اندر سفرهٔ جودش بود — ریزه خوانش اختران مهر و مه دو قرص نان

گاه بخشش دست جود آرد برون چون ز آستین — جای در و لعل بر سائل ببخشد بحر و کان

ای ولی الله اعظم صاحب الامر زمن — گوشهٔ چشمی ز رأفت کن بسوی شیعیان

گر فراق مهر رویت روز ما گر دیده شب — الغیاث ای غوث عالم وز فراقت الامان

تا بکی در پردهٔ غیبت نهان داری جمال — چند باشد شیعیان را ذکر عجل بر زبان

پرده بردار از جمال ای روی تو روی خدا — قد برافراز ای نهال بوستان لامکان

دست زن بر تیغ ای دست حقت در آستین — آشکارا شو ز غیب ای آسمانت آستان

دشمنان هر گوشه برپا انجمنها کرده‌اند — دین حق را کفر بگرفته ز شش سو در میان

تیر طعن دشمنان را سینهٔ ما شد هدف — گشت از بار فراقت قامت ما چون کمان

ترسم آخر ای گل گلزار پیغمبر وزد — بر بهار عمر گلزار از غمت باد خزان

## در مدح شاه شیر ولایت شیر بیشه شجاعت علی علیه السلام

تا دل نهاده ایم بمهر و لای تو — ببریده ایم یکسره از ماسوای تو

بیگانه ایم تا نبد از خویش و اقربا — گشتیم چون ز روز ازل آشنای تو
خواهیم عمر سرمدی از حق که تا کنیم — هر صبح و شام صرف بمدح و ثنای تو
مدح تو نیست اینکه بهر جا شود بلند — آوازهٔ شجاعت و صیت سخای تو
صد همچو پور زال برت کم ز پیر زال — صد همچو حاتمند گدای عطای تو
شاها توئی که در شب معراج مصطفی — در عرش حق شنید ز هر سو صدای تو
تو حجت خدائی و ثابت شد اینکه هست — مهر نبوّت نبی از نقش پای تو
بگشود باب خیبر و بربست شصت دیو — گاه نبرد پنجهٔ مشکل گشای تو
بودی همیشه چو تو رضا بر رضای حق — زانرو رضای حق نبود جز رضای تو
والشمس والضحی که خدا گفته در کتاب — باشد کنایتی ز رخ دلربای تو
حق بود مخفی از نظر اندر حجاب غیب — شد آشکار از آینهٔ حق نمای تو
چون خواست حق بخلق گشاید در نجات — در عرش عقد فاطمه بست از برای تو
شاها توئی که رأیت توحید شد بلند — اندر جهان ز ضربت تیغ دوتای تو
بر تکیه گاه عز و شرف تکیه چون کنی — این بعث باتش است کهین متکای تو
شمس حقیقی و مه تو مهر از ازل — گردند اکتساب ضیا از ضیای تو
ایوب را هنوز تن از درد بد علیل — شامل بدرد او نشدی گر دوای تو
آمد چو در منای پی قربان شدن ذبیح — سعیش بدانکه جان بنماید فدای تو
عیسی بن مریم آنکه ز دم مرده زنده کرد — آندم در او بد از دو لب جانفزای تو
کردی تو عهد شافع عصیان ما شوی — چشم منست روز جزا بر وفای تو
از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم — گر سایه افکند بسر من لوای تو
نبود زیان بروز جزا با همه گناه — از آتش جحیم مرا با ولای تو

مارا چه حد ستایش ما که بمدح تو دم زنیم ‌‌ مدح تو گفته است بقرآن خدای تو

گلزار گوش مدح علی روز و شب مدام ‌‌ تا در پل صراط شود رهنمای تو

## ایضاً در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

شادی عالم خیالست و غمش افسانهٔ ‌‌ کی بدل گیرد چنین شادی و غم فرزانهٔ

قحبهٔ دنیا نباشد ابتش مس عاقلان ‌‌ دل نه بندد کس بر آن جز مست یا دیوانهٔ

مزرع عقبی بود دنیا که در وی بر خورد ‌‌ هر که امروز اندرین مزرع فشاند دانهٔ

تا ترا مالی است حال آشنایان را بپرس ‌‌ پیش از آن کاین مال افتد در کف بیگانهٔ

مس چو باشد رو سیه دارد با آبادی نیاز ‌‌ گنج زر از بی نیازی ساخت با ویرانهٔ

دل برین دنیا نهادن خواجه شرط عقل نیست ‌‌ در ره سیلاب جز ابله نسازد خانهٔ

کن بایوان مداین از سر عبرت نظر ‌‌ تا رسد هر دم ترا پندی ز هر دندانهٔ

گر هزاران سال مانی در جهان گاه رحیل ‌‌ همچو پنداری که بهرت گفته کس افسانهٔ

از جفای گلرخان گلزار چون بلبل منال ‌‌ عاشقی آموز پای شمع از پروانهٔ

سربلندی گر ترا باید بیندار و بباز ‌‌ سر بپای سروری جان در ره جانانهٔ

روی کن بر درگه شاهی که از قدر و شرف ‌‌ با سر کویش بود خلد برین کاشانهٔ

زوج زهرا ابن عم احمد شه مردان علی ‌‌ آنکه در دین کرد الحق همت مردانهٔ

ساغر خورشید گردی جمله ذرات تند نیست ‌‌ در کف ساقی کوثر نیست جز پیمانهٔ

گفت احمد شهر علمم من علی بر من دراست ‌‌ روی از این درگه مگرداند مگر بیگانهٔ

لایق دیهیم کرمنا نیامد هر سری ‌‌ طاقت بار امانت نیست با هر شانهٔ

## ایضاً در تضرع بدرگاه باری تعالی

ذوالجلالا ملکا پاک و منزه ز خطائی ‌‌ که حکیمی و علیمی و قدیمی و خدائی

ازلی و ابدی قادر و قیوم و مدبر
صمد لم یزلی خالق ذو المجد و علائی
روز روشن ز شب تیره برآری و گل از گل
تو خود آرنده شمس و قمر و ارض و سمائی
هستی از فرط عیانی ز نظر مخفی و پنهان
همه جا حاضر و پیدا و ندانم بکجائی
نه زمانی تو ولی ما ز تو هستیم مسلم
بتو قائم همه مخلوق و تو از جمله جدائی
کس نماند بتو تا اینکه بگویم که تو مانی
تو بخود مانی و یکتای منزه ز دوتائی
جز تو کس را نسزد کز لمن الملک زند دم
کبریائی بتو زیبد بزرگی تو سزائی
که تواند نگشاید چه دری را تو به بندی
یا که بربست توان چه تو دری را بگشائی
چون بکار تو توان زد کسی از چون و چرا دم
که بری از چه و چونی و مبرا ز چرائی
عقل در وادی عرفان تو سرگشته ز حیرت
تو ز ادراک خرد دوری و در وهم نیائی
همه محتاج تو از شاه و گدا بنده و مولا
که تو خلاق قضا و قدر و فقر و غنائی
آدمی و ملک و جن و پری حمد تو گویان
که تو شایسته تمجیدی و در خورد ثنائی
همه مشتاق وصال تو و تو از همه فارغ
کس اگر سوی تو ره یافت تواش راهنمائی
همت کل ار گدای تو چه دنیا و چه عقبی
که تو خلاق جهان پادشه روز جزائی

## غزل ترکیب بند در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

دلا مکن بجهان خوی بر هوس رانی
که عاقبت کشدت کار بر پشیمانی
بهوای کعبه مقصود اگر ترا است بسر
مرو رهی بجهان جز ره مسلمانی
طریق جنت و دوزخ برای اهل خرد
همان طریقه دانائیست و نادانی
بجز از هدایت قران بحق نیابی راه
بحکمت ار همه دانی علوم یونانی
بدان کئی ز کجا آمدی چه خواهی شد
که این تفاوت انسانیت و حیوانی
دل تو مخزن اسرار عرش رحمانی است
برون کنی اگر از سر هوای شیطانی

بحیرتم که چسان دیو نفس کرد اسیر ترا که بود بکف خاتم سلیمانی

کنی اگر چو صدف جمع قطرهٔ خود را شوی چو آب گهر ایمن از پریشانی

بشد بچشمهٔ خورشید شبنم از گلشن بجای مانده تو چون کوه از گرانجانی

درید پیرهن غنچه از نسیم بهار بدر نرفته تو از جامهٔ زمستانی

عزیز مصر وجودی ز چاه تن بدر آی نشین بمسند عزت چو ماه کنعانی

مسیح وار بزن گام برتر از این دار که مشکلات تو گردد بدل بآسانی

ترا بدار بقا منزلیست جاویدان مبند دل بجهانی که میشود فانی

دمی بخلعت خلت رسی که همچو خلیل بکوی دوست کنی نفس خویش قربانی

بعقل خویش مشو غره ای حکیم که عقل براه عشق کلیمست و در تیه حیرانی

اگر بعشق نباشد قرین چه سود ای شیخ ز صدق بوذری و زهد پاک سلمانی

بگو بزاهد کوته نظر من و رخ یار تمام نعمت فردوس بر تو ارزانی

بهر دو کون مرا بس ولایت حیدر وصی احمد مرسل علی عمرانی

بجاه و رتبه ز خلاق اولین مخلوق بقدر و رتبه بر خلق خالق ثانی

علی که لنگر لطفش بکشتی ایجاد ز تند باد حوادث کند نگهبانی

علی که گفت بروز غدیر خم احمد همین شه است پس از من سزا بسلطانی

گرفت دست علیرا بدست و گفت این دست بود بعالم ایجاد باعث و بانی

ز دستیاری این دست توبهٔ آدم قبول گشت بدرگاه حی سبحانی

همین علی است که شد یار نوح در طوفان وگرنه کشتی او بد هنوز طوفانی

علی است اینکه در آتش خلیل را شد یار که کرد آتش سوزان براو گلستانی

علی بموسی عمران اگر نگشتی یار کجا رسید به پیغمبری ز چوپانی

زدستیاری این دست عیسی مریم | بشد بچرخ چهارم زدیر ظلمانی
همین علیست که از پشت پرده کرد برون | برای من شب معراج دست همخوانی
علی خلیفهٔ باجان برابر است مرا | علی ولی حق این نکته ایست برهانی
هرآنکه کرد باو بیعت از عذاب برست | محب او بود ایمن ز قهر یزدانی
غرض که جامهٔ امکان براو بود کوتاه | که واجبی است نهان در لباس امکانی
تراکه هست بدل مهر مرتضی گلزار | بمحشرت چه غم از التهاب نیرانی

## حرکت حضرت سید الشهداء (ع) از مکهٔ معظمه بسمت کربلا (۱)

الا ای آیت رحمت الا ای عید روحانی | بیا تا مشکلات ما گذارد رو بآسانی
زشوق کعبهٔ کویت مرا دل میکشد سویت | بدریا گو شود کشتی من صد بار طوفانی
بود وادی سعد عاشقان میقات گاه تو | که بود امتیاز آنجا بدرویشی بسلطانی
بود سعی صفا و مروه مقصود از صفای دل | طواف کعبهٔ دل کن که آن حجی است روحانی
بر افشان چون مسیحا آستین برماسوی ایدل | که با خورشید گردی همنشین از پاکدامانی
زخود هرکس شود محرم حریمش را شود محرم | چه باشد گر چنین دولت بمن دارد حق ارزانی
کنی چون حاجیان گر هروله در راه عشق ایدل | ز رمی جمره فارغ گردی از وسواس شیطانی
تمتع باشد از عمر آنکه را در عمر یک عمره | بجای آرد که باشد آن قبول حی سبحانی
خطائی گر زمن سرزد بعهد این بود مقصودم | که سازم در منایش خویش را چون میش قربانی
مرا کویش منی خالش حجر لعل لبش زمزم | رخش کعبه دو گیسوی سیاهش تیره حیرانی
زکار دل بگیرم پرده گویم کیست ان دلبر | حسین بن علی آن کعبهٔ حجاج عرفانی
بغیر از زادهٔ زهرا کسی هرگز شنید ستی | که آرد در منای دوست هفتاد و دو قربانی
نمود آن تشنه بدل عمره حج خویش در مکه | بسوی کوفه عازم گشت با یاران بمهمانی

عجب مهمان نوازی کرد اهل بیحیا کوفی
که بر مهمان خود بستند آب از سست ایمانی

سپس کشتند از کین یاورانش را ز اکبر و اصغر
حبیب و مسلم و عباس و عون و جعفر و هانی

علی اکبر که بود آیینه احمد نما رویش
بقد چون سرو اگر بودی خرامان سرو بستانی

دگر شهزاده قاسم آن هژبر عرصه هیجا
که بود از زور بازوی شجاعت حیدر ثانی

در آنصحرا ز پا افکند آن نونهالان را
عجب دارم از آن سنگین دلی و سست پیمانی

چه بی یار و یاور شد شه دین در روز عاشورا
به نی بنهاد سر گیسو و لب را بر در افشانی

گرای لشگر ندانیدم منم فرزند پیغمبر
تجاهل تا بکی تا چند این سان جهل و نادانی

منم نور دل حیدر غریب انسیان در این صحرا
چو قرآنی که باشد در کف یکمشت نصرانی

بمن منت نهید ای قوم دون از جرعه آبی
ندادند آب و ظاهر ساختند آن کفر پنهانی

ز لشگر گفت یکتن گر شود دشت بلا دریا
نخواهیم آب دادن بر تو بس کن این گرانجانی

ز گردش افتی این ظلم و ستم تا کی روا داری
باولاد علی ای چرخ دون از مردم دانی

ز هر یکسو صد هزاران لشگر از یکسو شهی تنها
ولی انسان کامل این یک آنها ننگ انسانی

چو کرد اتمام حجت دست زد بر ذوالفقار آن شه
چو شیری کو زند بر گله روبه با آسانی

ز بس سرها فکند از تن ز بس تنها فکند از زین
تو گفتی بارش باران بود از ابر نیسانی

چو بار خود بمنزل دید از زین بر زمین آمد
که این بد سرنوشتش در ازل از امر ربانی

چها کردند با آن شه ندانم اینقدر گویم
که زد با چکمه پا شمر لعین بر عرش رحمانی

شه از بهر نماز عصر مهلت خواست زان بیدین
ز بهر سجده حق بر زمین بنهاد پیشانی

نداد آنقدر مهلت تا برآرد شه سر از سجده
جدا کرد از قفا آن سر که بد در حق ز خود فانی

ببرد از کربلا تا کوفه و تا شام از کوفه
بنوک نی چو خورشید فلک آن راس نورانی

بغیر از کوفیان بی وفا نشنیده ام هرگز
کسی مهمان کشد لب تشنه داد از این مسلمانی

ز بعد قتل شهدین زدند آتش خیامی را … که بر درگاه آن روح الامین میکرد دربانی
زدند آتش حریمی را که بودند از علو شان … بخاک و باد و آب و آتش از روز ازل بانی
نه تنها زین عزا گلزار شد مرغ هوا بریان … لباب از این مصیبت شد دل وحش بیابانی

## در مدح حضرت حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه

ای منفعل ز روی تو خورشید خاوری … وی پا بگل ز رشک قدت سرو کشمری
شد رایت نکوئی سرو چمن نگون … تا سرو قامت تو علم شد بدلبری
باشند در سپهر ملاحت رخ ترا … خورشید و ماه و زهره و مریخ و مشتری
بی مثل آفریده تراحق که از بشر … در حسن با تو کس ننماید برابری
آگه شوی ز حال دل دردمند من … یکبار اگر در آینه بر خویش بنگری
ای مه چه باشد ار بنوازی مرا ز مهر … زیرا کمال مهر بود ذره پروری
چون خاک در ره تو فتادم بدین امید … باشد که بر سرم ز سر ناز بگذری
ایخواجه حال از ضعیفان گهی بپرس … شکرانه که داده خدایت توانگری
زرکن مس وجود خود از کیمیای عشق … تا بی نیاز گردی از این کیمیاگری
دانی چه مقصد است در اینجا ز کیمیا … اندوختن بحقه دل مهر حیدری
شاهنشه سریر سلونی که قدرتش … گرد از ازل بکشتی ایجاد لنگری
خواندش خدا ولی خود و مصطفی وصی … بخ بخ بر این مقام و بر این عز و سروری
غیر از علی ندید کسی را که مصطفی … سازد مخاطبش بخطاب برادری
ایدل اگر سعادت دارینت آرزوست … کن پیروی ز مذهب و آئین جعفری
از حق بجو فرج بظهور ولی عصر … شاهنشه زمین و زمان پور عسکری
مولای جن و انس که از بندگی حق … باشد بما سوا اللهش از رتبه برتری

شاهی که پیش درگه او هر شب آسمان | بندد ز کهکشان کمر از بهر چاکری
کمتر گدای درگه او پادشاهیش | تا مه ز ماهی و ز ثریاست تا ثری
شد در زمانه ختم امامت بشخص او | چونانکه ختم شد به پیمبر پیمبری
شاها تویی که امر خلایق بدست تست | بنوشته حق بنام تو طغرای داوری
بین سوی مادحت بعنایت که راستی | پشتش شده ز کثرت آلام چنبری
من مادح تو باشم و از بی عدالتی | با من جهان سفله کند این ستمگری
گذار تا بمدح و ثنای تو دم زند | از اهل نطق برده سبق در سخنوری

## شکایت از کجروی چرخ کجرفتار و ناسازگاری روزگار غدار نسبت با ابرار و اخیار

فلک در گردش خود هیچ میدانی چها کردی | ز آدم تا بخاتم ظلم و کین بر انبیا کردی
شکستی در احد از سنگ کین دندان پیغمبر | در آنغم خون دل جاری ز چشم ماسوا کردی
زبانم قدرت گفتن ندارد ای ستم گستر | که تا گویم چها با خاندان مصطفی کردی
شکستی از لگد پهلوی زهرای مطهر را | که تا سقط از ره کین محسن خیر النسا کردی
علی را سر برهنه سوی مسجد بردی از خانه | خجل خورشید تا باز از شرمش در سما کردی
به روبه بازی آخر از دم شمشیر بن ملجم | چو ماه چهارده منشق سر شیر خدا کردی
ز بعد کشتن حیدر بدخواه معاویه | بجام مجتبی از راه کین زهر جفا کردی
ز بعد مجتبی طرح ستم انداختی از نو | فزون جور و ستم بر خامس آل عبا کردی
بمهمانی طلب بنمودی آنشه را سوی کوفه | ز بطحایش روان سوی زمین کربلا کردی
نه تنها با زنان و یاوران و نوجوانانش | ز شهر و خانمان آواره اش ای بیحیا کردی
در اول آب را بستی بروی اهل بیت او | عیالش را ز کین آخر اسیر اشقیا کردی

برائی جرعهٔ آبی که بُد مهریهٔ زهرا
دو دست از پیکر عباس نام آور جدا کردی

ز تیغ منقذ بیدین دریدی تارک اکبر
ز داغش ام لیلا را بمحنت مبتلا کردی

ز حال قاسم داماد آرم یاد و خون گریم
که دست و پای او رنگین ز خون جای حنا کردی

نه بر او رحم کردی نه بحال نوعروس او
بدشت کربلا عیشش مبدل بر عزا کردی

کفن پوشاندیش در بر بجای خلعت شادی
ز غم پیراهن صبر عروسش را قبا کردی

بنود این ظلمها او را بس ای ظالم که در میدان
بزیر سم مرکبها تنش را توتیا کردی

هدف کردی به تیر حرمله حلقوم اصغر را
ز چشم شاه دین خون جاری ازاین ماجرا کردی

حسین را سر ز تیغ شمر ببریدی لب تشنه
نه رحمی بر دل زهرا نه شرمی از خدا کردی

سر شه را گهی بر نی گهی در مطبخ خولی
گهی در شهر شامش زینت طشت طلا کردی

نهادی سید سجاد را زنجیر بر گردن
سوار ناقهٔ عریانش از راه خطا کردی

تن تبدار و زنجیر گران بر پا و بر گردن
به پیش چشم او سرها بنوک نیزه ها کردی

غذایش بود خون دل دوایش اشک چشم ای
عجب بیمارداری زان غذا و زان دوا کردی

یزید بیحیا را جا به تخت سلطنت دادی
مکین در پای تختش حضرت زین العبا کردی

پسندد کافری کی از جفا با جسم تبداری
چنین گر ز راه کین با آن شه ملک ولا کردی

چهل سال از غم بابش چو یعقوب از غم یوسف
بجای اشک جاری از دو چشمش چشمه ها کردی

درآخر همچو عمویش حسن از زهر کین او را
روان زین عالم فانی سوی دار بقا کردی

نه تنها با وی این سودا نمودی بلکه هر دوری
بطوری زهر کین در کام هر یک ز اولیا کردی

پس از سجاد دادی زهر کین بر حضرت باقر
بکام جعفر صادق همان زهر جفا کردی

شدی همدست با هارون بقتل موسی جعفر
که تا در گوشهٔ زندان شهیدش از جفا کردی

به مامون یار گردیدی نمودی زهر در انگور
از آن انگور زهرآلود در کام رضا کردی

گهی ای چرخ گشتی یار ام الفضل ملعونه — تقی را عاقبت مسموم زهر ابتلا کردی
نقی و عسگری را همچو آباء گرام آخر — شهید از زهر کین ای روسیاه بیحیا کردی
چگویم از جفاهای تو ای چرخ ستم گستر — که ما را بر فراق صاحب خود مبتلا کردی
زبان در کام کش گلزار دیس کن این شکایتها — که خون اندر دل خلق زمین و اهل سما کردی

## در شرح مسافرت خامس آل عبا و شهادت حضرت علی اکبر

شنیدستم که آن سر خیل عشاق — بجان بازی میان عاشقان طاق
نخستین باده نوش از خم وحدت — بمستان ساقی جام شهادت
حریف نرد عشق لایزالی — حسین آن پاکباز لاابالی
حسین آن عاشق بگذشته از جان — حسین آن عشقباز کوی جانان
قدح پیمای پیمان الستی — چو کردی از بیخودی آغاز مستی
در آن مستی مصمم بر بلا شد — جهان یکسر براو کربلا شد
رسد کار شهادت تا بانجام — نمود آغاز کین چرخ سیه فام
گرفتند اهل مکر و خدعه خامه — بشه از کوفه بنوشتند نامه
همه در نامها این بود عنوان — که ما در انتظاریم از دل و جان
بیا این سو که ما رهبر نداریم — امام و سید و سرور نداریم
شها بین بی سر و سامانی ما — قدم کن رنجه بر مهمانی ما
خلیل آسا قدم اندر منی زد — بهفتاد و دو قربانی صلا زد
بمهمانی شد آنشاه فلک فر — در آن کشور روان با یار و یاور
بدین خویش بازی کرد کوفی — عجب مهمان نوازی کرد کوفی
در اول بر خیامش آب بستند — دل زهرا و پیغمبر شکستند

پس از یاورانش سر بریدند ... تن اصحاب او در خون کشیدند
چو آن شاه حجازی بی‌معین شد ... غریب و بی‌معین در آن زمین شد
جوان نوخطش شهزاده اکبر ... که بو از خلق و خو شبه پیمبر
رخش آئینه ایزد نما بود ... ز سر تا پا شبیه مصطفی بود
دل آگاه او بودی کماهی ... تجلی گاه انوار الهی
پی یاری شه افراخت قامت ... که برپا کرد از آن قامت قیامت
فرو بارید بر مه عقد پروین ... طلب کرد اذن میدان از شه دین
شه دین گفت ای روح روانم ... توئی نور بصر آرام جانم
فرستم چون ترا بر جنگ دشمن ... که آنها صد هزارند و تو یکتن
لب شهزاده همچون غنچه بشگفت ... جواب شاه مظلومان چنین گفت
پدر جان جان بجانانست مایل ... سر و تن در میان گردیده حایل
بده اذنم که جان سازم فدایت ... سر اندازم در این میدان بپایت
چو اذنش حاصل از شاه جهان شد ... بسوی خیمهٔ لیلا روان شد
که ای مادر حلالم کن حلالم ... حسین تنها و من اندر ملالم
روا کی باشد ار من بنده باشم ... حسین تنها بود من زنده باشم
بما در هم وداع آخرین کرد ... ز خیمه رو سوی میدان کین کرد
چو شد اکبر سوی میدان روانه ... حسین آن مظهر حق یگانه
محاسن را گرفت آنگاه بر دست ... لب و چشم آن زمان بگشود و بربست
ز سوز دل بگفتا یا الهی ... تو بر این قوم سنگین دل گواهی
فرستادم بر این قوم ستمگر ... شبیه مصطفی شهزاده اکبر

پس آن شهزاده با شمشیر خونخوار / سواره تاخت در میدان پیکار
بهر سو کرد رو در عرصهٔ کین / زمین از خون دشمن کرد رنگین
زضرب تیغ آن غرنده ضیغم / چو طوماری سپه پیچید درهم
تهی کردی فراوان خانهٔ زین / بیامد باز نزد خسرو دین
بگفتا گرچه دانم قحط آبست / ولی از تشنگی جانم کبابست
شود آیا رسانی اینک ای باب / لب خشک مرا یک جرعه آب
غرض زین آب نی آب فراتست / که مقصود علی آب حیاتست
زبان بنهاد شاه اندر دهانش / که آگه سازد از سر نهانش
بماند از ددان تا راز مبهم / سلیمان برلبش بنهاد خاتم
چو شاه آن تشنه لب را از عنایت / سقایت کرد از بحر ولایت
دوباره رو سوی میدان کین کرد / زخون پردلان رنگین زمین کرد
سر و دست از دم تیغش بمیدان / بدی چون سوسمار گوی غلطان
بهم برزد سپاه کوفه شام / فتادی لرزه لشگر را براندام
شدندی نزد بن سعد ستمگر / که ما را نیست جنگی با پیمبر
عمر گفت ای سپه این مصطفی نیست / پیمبر را جهادی با شما نیست
گرده این نوجوان پاک منظر / بود شبه نبی شهزاده اکبر
علی اکبر گل باغ حسین است / بآن شه قوت دل نور عین است
بر او از چار جانب حمله آرید / که داغش بر دل لیلا گذارید
بر او لشگر زهر سو حمله ور شد / در آن دشت آتش کین شعله ور شد
که آن شهزاده با برنده شمشیر / بزد بر گلهٔ روباه چون شیر

چو شیر شرزه هر سو روی کردی  
ز خون جاری هزاران جوی کردی

غرض بر جنگ اعدا سخت کوشید  
که از جام شهادت باده نوشید

چو اکبر بر زمین افتاد از زین  
ببالینش رسید آن دم شه دین

سر شهزاده را بر داشت از خاک  
بگفت ای جان جان ای گوهر پاک

پس از تو من نخواهم زندگانی  
که گشتی کشته در عهد جوانی

چو شد چشمش بر خسار پدر باز  
در آن دم مرغ روحش کرد پرواز

بطوف کعبهٔ مقصود کوشید  
چو جانان دید از جان چشم پوشید

خوش آن عاشق که وصلش گشت حاصل  
بجانان جان او گردید واصل

کجا گلزار تا خود در میانی  
نشان از بی نشان جستن توانی

ز خود دوری کن و خود در راه کن  
پس آنگه در مقام قرب جا کن

## شرح حال درویش کابلی بود بسبب محبت حسین علی در روز عاشورا

شنیدستم یکی رند قلندر  
که بود از سر فقر آگه سراسر

نبودش غیر راه فقر منهاج  
بدرویشی گرفتی از شهان باج

چو زر در امتحان کامل عیاری  
نبود آئینه او را غباری

بدش لوح دل از هر نقش ساده  
بدنیا و باهلش دل نداده

خلیل آسا همه بتها شکسته  
ز هستی رشتهٔ الفت گسسته

لباس عاریت را کنده یکسر  
لباس فقر یکسر کرده در بر

بسر بنهاده در فقر از نمد تاج  
بتاجش تاجداران جمله محتاج

بنفس خویش داده بس مناعت  
ببسته بر شکم سنگ قناعت

چو او آگه ز ذُلَّ مَن طَمَعَ بود  
همه مصداق عَزَّ مَن قَنَعَ بود

چو صورتها همه از دست داده | بروی دل در معنی گشاده

نموده طی ره و رسم طریقت | رسد تا از طریقت بر حقیقت

مدامش از طلب دل در تعب بود | تمام عمر در راه طلب بود

همی میخواست از درگاه معبود | که روزی ره برد در کوی مقصود

یکی تیر دعایش بر هدف شد | زکابل عازم شهر نجف شد

سوی شهر نجف آمد زکابل | نبودش زاد راهی جز توکل

بسی کرد از وفا قطع مراحل | همی پیمود ره منزل بمنزل

غرض یکروز گشتی بخت یارش | بدشت کربلا افتاد بارش

قضا را روز عاشورا بد آنروز | که در آندشت کین غوغا بد آنروز

بدان ساعت که سلطان شهیدان | ستاده یکه و تنها بمیدان

بدان ساعت که آنشاه فلک فر | غریبانه به نی بنهاده بد سر

به هل من ناصر آن سلطان بی یار | گشوده از هم آن لعل گهربار

بیامد آن صدا بر گوش درویش | پرید آن لحظه از سر هوش درویش

چو آن درویش از اهل ولا بود | صدای شه بگوشش آشنا بود

بر آن سالک صدای شه اثر کرد | در آنصحرا بهر جانب نظر کرد

بدید آنجا عیان غوغای محشر | برفتش طاقت از دل هوش از سر

بیک جانب مهیا لشگری چند | زیکسو دید بر پا چادری چند

بیکسو دید دشتی پر ز لشگر | زیکجانب شهی بی یار و یاور

بیک سو بانگ کوس و کرنا بود | زیکسو آه و افغان بر سما بود

بیکسو نیزه و تیغ و سنان دید | زیکسو العطش بر آسمان دید

غرض هر سو نظر کردی بعبرت ‌ ‌ همی حیرت فزود او را بحیرت
که یارب این چه آشوب و چه غوغاست ‌ ‌ در اندیشت این قیامت از چه برپاست
اگر این شه بود از اهل ایمان ‌ ‌ مسلمان کی کند این با مسلمان
که این شه یکتن و یکدشت لشکر ‌ ‌ همه با نیزه و شمشیر و خنجر
پی قتلش بهر سو صف کشیده ‌ ‌ چنین ظلمی بعالم کس ندیده
چه سالک دید آنجا آن قیامت ‌ ‌ مبدل شد رحیلش بر اقامت
بخود گفتا بکن درک ثوابی ‌ ‌ رسان بر جگر این تشنه آبی
پس آنگاه آن فقیر از آن بیابان ‌ ‌ سوی شط فرات آمد شتابان
نمود از آب پر کشکول و آنگاه ‌ ‌ بصد عجز و ادب آمد بر شاه
بگفت ای آسمان عشق را هور ‌ ‌ سلیمانی تو و من کمترین مور
بود دران ملخ این ظرف آبم ‌ ‌ ز من بستان که اندر اضطرابم
ز من بستان که از غم سوخت جانم ‌ ‌ ببر این العطش از تن توانم
بنوش این آب را و قدری از آن ‌ ‌ ببر در خیمه گاهت بهر طفلان
دگر برگو که باشی و زچه تقصیر ‌ ‌ کشندت این گروه از نیزه و تیر
تو ای گل از کدامین گلستانی ‌ ‌ چنین افتاده در چنگ خسانی
چرا هستی در این صحرای خونخوار ‌ ‌ بچنگ کوفی و شامی گرفتار
شها برگو سپاه و لشکرت کو ‌ ‌ علمدار و معین و یاورت کو
گرفت آن آب شاه از آن دل افکار ‌ ‌ که تا او را کند آگه ز اسرار
چنین فرمود با درویش دلریش ‌ ‌ مده اندیشه ره در خاطر خویش
خورد نخل وجود از فیض من آب ‌ ‌ برای من نباشد آب نایاب

بدان سرچشمهٔ هر آب مائیم ‌ ‌ ‌ بشهر علم یزدان باب مائیم

گمانت تشنهٔ آب زلالم ‌ ‌ ‌ بدان من تشنهٔ جام وصالم

نظر کن نیک تا یابی مقامم ‌ ‌ ‌ شود ظاهر بتو صدق کلامم

چو عین الله بچشمش کرد یاری ‌ ‌ ‌ زانگشتان شه دید آب جاری

پس آنگه شاه گفتا بی تامل ‌ ‌ ‌ بگو عزم کجا داری زکابل

بگفتا عزم طوف کوی جانان ‌ ‌ ‌ علی آن وارث ختم رسولان

بگفتش آن شاه را این نور عینم ‌ ‌ ‌ ضیاء دیدهٔ زهرا حسینم

چو درویش از حقیقت باخبر شد ‌ ‌ ‌ بچشمش حق مطلق جلوه گر شد

رسیدش جذبهٔ از شاه ناگاه ‌ ‌ ‌ رساندش بر مقام لی مع الله

خوشا آن جذبه کان ناگاه آید ‌ ‌ ‌ فقیری را خصوص از شاه آید

تو هم گر بگذری گلزار از خویش ‌ ‌ ‌ حقیقت را بیابی همچو درویش

## مکالمهٔ علیا مخدره حضرت زینب خاتون با نعش برادر

شنیدستم که بن سعد ستمگر ‌ ‌ ‌ پس از قتل حسین سبط پیمبر

برون دست تطاول زآستین کرد ‌ ‌ ‌ عیال الله اسیر از راه کین کرد

بعزم شاه آن بیدین زبیداد ‌ ‌ ‌ اسیران را عبور از قتلگه داد

چو زینب را گذر در قتلگه شد ‌ ‌ ‌ شرار آهش از ماهی بمه شد

نظر کرد آن حزین زار مضطر ‌ ‌ ‌ تنی صد چاک دید از تیر و خنجر

چو مرغ بسمل اندر خون طپیده ‌ ‌ ‌ سرش را شمر شوم از تن بریده

بحیرت گفت آیا این حسین است ‌ ‌ ‌ که بر ختم رسولان نور عین است

اگر باشد حسین این زخمها چیست ‌ ‌ ‌ برادر این ظلم بی اندازه از کیست

برادر گر حسینی کو سر تو — چرا افتاده بی سر پیکر تو
برادر جان ز جا برخیز و بنگر — که عازم سوی شامیم ای برادر
روان شد کاروان آل طاها — تو میر کاروانی خیز از جا
سوار ناقه بنگر عابدین را — اسیر کفر بین سلطان دین را
طناب ظلم بر بازوی او بین — عیالت را اسیر اشقیا بین
نشست آن دم بر آن جسم صد چاک — نمود از زخمهایش خاک و خون پاک
گرفت آن لحظه آن محزون مضطر — بروی دست آن جسم مطهر
لب لعل آن زمان گوهر فشان کرد — سر خود را بسوی آسمان کرد
که این قربانی از آل پیمبر — قبول از لطف کن ای حی داور
زبان گلزار در کش زین روایت — مکن زین بیش از این غم حکایت

## از گناهی

ای بهر شهوت و هوا پابست — شده و داده دین و دل از دست
حرص و آز طمع گرفته ترا — آدمیت ز یاد رفته ترا
همه مشغول گشته‌ٔ بر تن — دوست را می ندانی از دشمن
روز و شب فکر شهوت و شکمی — چون ترازو بفکر بیش و کمی
گاه در فکر برگ و ساز خزان — گاه بر یاد عیش تابستان
هر نفس در زمان پی هوسی — دست بر سر زنی تو چون مگسی
همتت صرف جمع مال بود — گرچه آن مال خود وبال بود
بهر خود میکنی تو کسب وبال — فکر مالی و غافل از اعمال
همه تن پروریست اعمالت — حب دنیاست جمله آمالت

چون سگان فکر جیفهٔ تا چند | بی خبر از وظیفهٔ تا چند
چون شتر خار خوردنت تا کی | همچو خر بار بردنت تا کی
هر دم آئی برنگ دیگر گون | همچو طاؤس و همچو بوقلمون
بسکه پابست شهوت و هوسی | می ندانی تو کیستی چه کسی
قدر خود را چرا نمیدانی | حیوان نیستی تو انسانی
به یدِ خود سرشت حق گل تو | کنز اسرار هو بود دل تو
گنج توحید را تو گنجوری | تو بخود آمری و مأموری
هم فلک از تو بر مدار بود | هم زمین از تو برقرار بود
فلک و ارض و ثابت سیار | همه را از برای تست مدار
چار ارکان و هفت سیاره | بطواف تو گشته آواره
خم گردون تهی ز مستی تست | هر دو عالم طفیل هستی تست
جمله اشیاء ز عالی و دانی | میشود در وجود تو فانی
هر چه جز ذات حضرت انسان | جملگی فانی اند و باقی آن
گر رسانی تو خود بحدّ کمال | تو ئی آئینهٔ جلال و جمال
یاد بادت که وصل حاصل بود | دامن کبریات منزل بود
خواست حق جلوه گر شود از غیب | ساخت آئینه ترا بی عیب
در تو شد جلوه گر جمال ازل | تا دهد کار خویش را فیصل
چه شد آن منزلت ز یاد برفت | خلعت صفوتت بباد برفت
پر شد آئینه ات ز زنگ ظلم | گشت پنهان ز تو جمال قدم
چندی از یاد حق شدی غافل | از خدا دور و بر خودی مایل

یکنفس هم ز خود جدائی کن  بدر آ از خود و خدائی کن
گر ز هستی خود شوی آگاه  نیستی را بتو نباشد راه
ازلی نیستی ولی چون حق  ابدی هست ذات تو مطلق
تو حبابی مثل بحر وجود  بحر چون موج زد شدی موجود
در نظر قطره گر ز بحر جداست  نیک چون بنگری همان دریاست
میل پستی مکن که بالائی  نیستی قطره همین دریائی
حیف نبود که با چنین پاکی  شوی آلودهٔ تن خاکی
مشو آلودهٔ کثافت تن  خیمه از لا بکن در الا زن
پردهای حجاب را کن شق  تا نه بینی بچشم خود جز حق
شو ز کثرت بوحدت ای گلزار  تا بچشم آیدت یکی گل و خار

## جان ز آلایش جهان کن پاک

ای فراموش کرده عهد الست  شده از جام خودنمائی مست
تا کی این بیخودی دمی بخود آی  یعنی از خود رهی بجو بخدای
نشوی تا ز خویش بیگانه  نبری ره بکوی جانانه
چند تعمیر این خراب آباد  عهد روز الست را کن یاد
که بحق عهد بندگی بستی  حالی از بادهٔ خودی مستی
یاد آور چه راه پیمودی  بکجا آمدی کجا بودی
تا سلامت بدر بری ایمان  حال میدان چه میکنی بجهان
حق ترا آفریدای عاقل  که ترا معرفت شود حاصل
تو که بر کار خود نئی واقف  کی بتوحید حق شوی عارف

بر در دوست رو بدریوزه　　جهد کن در نماز و در روزه
لیک باید چه در نماز شوی　　کیسه پرداز و پاکباز شوی
ساده کن خویش را ز نقش و نگار　　تا سراپا شوی تو نقش و نگار
رو بکش در سر حدوث قلم　　بین بمرآت دل جمال قِدم
شوی آئینه دل از اغیار　　تا در آن بنگری تجلّی یار
جامه گلزار همچو گل کن چاک　　جان ز آلایش جهان کن پاک

## قاف باشد کجا و عنقا چیست

ای که گفتی خود این معمّا چیست　　قاف باشد کجا و عنقا چیست
گوش بگشای تا بنصّ صریح　　کنمت شمّهٔ از آن تشریح
در ازل چون خدای فرد احد　　صمد لم یلد و لم یولد
موج زن کرد بحر اسما را　　داد فیض وجود اشیا را
عقل و کرسی و عرش و لوح و قلم　　حادث آمد از آن وجود قِدم
کاینات از صوامع ملکوت　　ممکنات از سماک تا ناسوت
کرد خلقت مجرّدات فلک　　آدمی و پری و جنّ و ملک
زهره و مه عطارد و بهرام　　زحل و مشتری و مهر تمام
روز و شب روح و جسم و نور و ظلم　　جمله را کرد متفق باهم
قدرتش در میانهٔ اضداد　　داد خوشش اتّحاد تا میعاد
سه ولد چار مام و هفت پدر　　کرد ایجاد از برای بشر
لیک مقصود خالق معبود　　چون ز خلقت نبود الّا جود
خلقت فرشتگان امین　　تا رسانند فیض او بزمین

هر که هر فیض را بود شایل
شود از یاری ملک نائل

چونکه هر نوع راست فرد اتم
که بود او ز دیگران اکرم

برتر از هر ملک بود جبریل
که بروح القدس شده تأویل

هسم بقرآن ورا خدای جهان
بشدید القوی کند عنوان

دیگر از نام آن ملک عنقاست
آشیانش بقاف قرب خداست

جای عنقا بمشرق است ولی
مشرق نور حق لم یزلی

صدف کاینات پر در از اوست
از جهان خالی و جهان پر از اوست

می پرد لیک بی گشایش بال
آمد و شد کند بدون زوال

همه رنگست از آن و خود بی رنگ
در شتابست با کمال درنگ

نفحات خوش از صدای ویست
نغمهٔ بلبلان ز نای ویست

هست از انفاس او نسیم صبا
که بگلشن دهد ز لطف صفا

همه عالم پر از ترانهٔ اوست
قاف قرب حق آشیانهٔ اوست

واسطهٔ فیض انبیاست ز حق
وحی از حق رساند او مطلق

بگه توبه کردن آدم را
او بیاموخت نام خاتم را

کشتی نوح را بامر خدا
او بساحل رساند از دریا

اوست کز بهر یوسف صدیق
بود در قعر چاه یار و رفیق

او شد از امر کردگار خلیل
بهر موسی برود نیل دلیل

داد از امر کردگار ودود
لحن خوش او بحضرت داود

او بیاموختی سلیمان را
ز امر ایزد زبان مرغان را

او بتأیید حق مسیحا را
داد تعلیم بعث موتی را

مصطفی را هم او بهر منهاج / بود همراه در شب معراج

تا بجدی که داشت حد عبور / برتر از حد خویش بد معذور

اولیا را ز کشور ناسوت / او رساند بعالم لاهوت

او بامر خدا کند تأیید / عارفان را بخلوت تجرید

عاشقان را باو معاشقه است / در ره عشق او مسابقه است

با مناجاتی است او دمساز / با خراباتی است او همراز

خفته‌گان را ببامداد خمار / مینماید صفیر او بیدار

او ست از امر حق بهر وادی / گمرهان طریق را هادی

باری آنمرغ با چنین اوصاف / هست عنقا و قرب حقش قاف

لیک عنقا و آن شرافت و شان / هست در ظل حضرت انسان

کز همه ممکنات فرد اتم / نفس انسان کاملست افهم

اشرف کاینات انسانست / دل او کنز سر رحمانست

شخص انسان کامل ای دانا / باشد آئینه خدای نما

بطفیل وجود او یزدان / خلق کرد آسمان و زمین و زمان

او بود در زمین خلیفهٔ حق / برده از ماسوی برتبه سبق

قادر ذو الجلال را بالذات / او بود مظهر جمیع صفات

حرف او در دهن نمی گنجد / شرح او در سخن نمی گنجد

گر حجاب افکند بشر ز جمال / باشد آئینه جمال و جلال

شو برون از حجاب تن گذار / تا که بی پرده بنگری رخ یار

اوصاف درد بقمر زند

ای پسر ای تو میوهٔ دل من — وی ز باغ جهان تو حاصل من
نو گل باغ و سرو بستانم — قوت قلب و راحت جانم
کاست جسمم ز حادثات زمان — تا بپروردمت بدامن جان
هست با رحمت بشانهٔ من — توئی از بعد من نشانهٔ من
دارم امید ای ضیاء دو عین — کنیئم رو سفید در دارین
باش دانشور و هنر پیشه — که نهال است سبز از ریشه
دانش آموز و پیشه کن فرهنگ — تا بود نام تو بری از ننگ
پی کسب معاش خود میکوش — بر سر عیب خود بنه سرپوش
یا هنر پیشه یا زراعت کن — گر میسر نشد قناعت کن
خویشتن را هلاک آز مکن — دست در مال کس دراز مکن
نروی تا ز پای خود بکمند — دیدهٔ خویش از حرام ببند
گر ترا هست عقل و دانش و هوش — گیر پند مرا چو دُر در گوش
بر بد و نیک خویش قاضی باش — هم ز خلق خدای راضی باش
در جهان نام نیک اگر جوئی — مکن اندر سلوک بد خوئی
تا توانی ره نفاق مپوی — با فزون تر ز خود ستیزه مجوی
بازوی خویش را مکن رنجه — با قوی تر ز خود مکن پنجه
گر شدی بهره ور ز مال و منال — نکنی خویش را دچار و بال
دست بر سر بکش اسیرانرا — لب نانی بده فقیرانرا
تا بگیتی تو کامکار شوی — راستی کن که رستگار شوی
دین خود در جهان ادا میکن — عهد اگر میکنی وفا میکن

روزی از مصدر امور شوی
از عدالت مباد دور شوی

تا بعزت نیایدت خواری
زیر دستان خود میازاری

زر خود خالص و عیاری کن
در امانت درست کاری کن

در جوانی بکن تو طاعت حق
نزنی تا بخود به پیری دق

نه که چون آیدت زمان شباب
با حریفان کنی هوای شراب

می ترا دور از خدا سازد
دست آموز هر هوا سازد

باده عقل ترا کند زایل
کندت بر هوای خود مایل

توسن نفس اگر دهی جولان
کندت پایمال در میدان

نفس اماره دشمن جانست
رهنمایت بسوی شیطانست

جان من بر حذر ز دشمن باش
نفس را سر بکوب و ایمن باش

پیرو عقل خویش باش زجان
تا رساند ترا بباغ جنان

خواهی ار همنشین شوی باکس
نیک بنگر نباشد آن بهوس

باکسی نرد دوستی می باز
که حقیقت بود نه محض مجاز

باش با مردمان نیک قرین
که بیفزایدت بدانش و دین

ورنه آگه از این معما باش
با همه خلق باش و تنها باش

جامه زین دوستان نمازی کن
راه حق گیر و عشقبازی کن

باری ای نو نهال باغ امید
گرد باغ رخ تو سبزه دمید

در نصیحت بسی گهر سفتم
هرچه باید بگویمت گفتم

خود شدم پیر ای گل شاداب
تا رساندمت بعهد شباب

الف قامتم زغم شد دال
تا تو بدری شدی و من چو هلال

حالی از نیک و بد در این بازار — خود تو باشی بکار خود مختار
بکن این پند نامه را از بر — که شود سوی حق ترا رهبر
مکن آلوده خویش را بگناه — عمر خود را مکن بهرزه تباه
گر کنی پندهایم ای گل یاد — روح گلزار از تو باشد شاد

## تعریف سخن

مرا در روزگاران جوانی — پدر گفت این سخن از مهربانی
شود هر مشکلی تا بر تو آسان — پسر روی از سخن هرگز مگردان
بگیتی بایدت گر کار برایی — بکن فهم سخن تا میتوانی
بهر جا دانش آموزی سخن گفت — ز الماس زبان دُرّ سخن سفت
سراپا چون صدف باید شوی گوش — سخن را همچو دُر گیری در آغوش
سخن دل را بدانش رهنما شد — زبان بر ذکر حق زان آشنا شد
سخن جان را بحکمت زنده دارد — سخنگو را سخن پاینده دارد
سخن را گر ز من جوئی نشانه — سخن بحریست ژرف بیکرانه
سخن را حد و پایان نیست پیدا — سخن پر کرده عالم را ز غوغا
نخستین صادر از مصدر سخن بود — بیان کنت کنز ذوالمنن بود
سخن شد نازل از حق یگانه — سخن باشد سخنگو را نشانه
نه تنها زینت افزای جهانست — سخن را سر بهفتم آسمانست
سخن مرآت رخسار خیالست — سخن مشاطهٔ حسن و کمالست
سخن پیدایش فکر حکیم است — سخن منهاج جنات النعیم است
دل دانش طلب مزرع نشانست — بر آن مزرع سخن آب روانست

سخن خیزد ز جان آدمیت — سخن باشد نشان آدمیت

سخن ویرانه‌ها آباد سازد — سخن شاگرد را استاد سازد

معارف از سخن تکمیل گردد — بدانش جهل از آن تبدیل گردد

سخن رانی نباشد گر بعالم — برد کی بهره از دانش معلم

چو دریا کرده خوش درداد بخشی — مهین دانشور فرزانه وحشی

سخن صیقل گر مرآت روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن گلزار باشد آن علامت — که باقی از تو ماند تا قیامت

## مخمس همایون در تهنیت عید نوروز و منقبت حضرت امیر علیه السلام

دوباره ابر آزاری صفا کرد بستان را — فرو شست از گلستان نکبت جیش زمستان را

بشادی بال و پر شد باز مرغان خوش الحان را — بشاخ سرو و گل مرغان صلا دادند مستان را

که وقت باده نوشیدن بپای یاسمن آمد

بیا ساقی که خور از حوت عازم بر حمل باشد — دو روز دیگر او را در حمل بار و محل باشد

در این ایام می خوردن مرا خیر العمل باشد — خصوصا زان می بیغش که خوشتر از عسل باشد

که زان می مرده صد ساله را جان در بدن آمد

عیان شد خسرو نوروز و دی بگریخت از بیمش — بپا سرو سهی استاده بنگر بهر تکریمش

نموده قامت خود تاک خم از بهر تعظیمش — هوا آراست بزمی در چمن گز بهر تنظیمش

صبا فراش و سقا ابر و ناظم نارون آمد

بیکپا سرو میرقصد میان باغ از عشرت — ز هر جانب درختان صف کشیدند از پی خدمت

بسر بنهاده غنچه زمردین دیهیم از عزت — نوای بلبلان آرد نشاط از دل برد محنت

خوشا آنکس که در این فصل گلزارش وطن آمد

فریدون فرّ در آمد فرودین از راه در گلشن — صبا بگشود پرچم کاوسان از سنبل و سوسن

نمود از ظلم ضحاک زمستان دهر را ایمن — هلا برخیز چون بلبل بگیر اندر چمن مسکن

که دیگر باره خالی باغ از زاغ و زغن آمد

هما و هدهد و دراج و سار و سیره صلصل — تذرو و تیهو و شاهین و کبک و قمری و بلبل

فکنده بر سر اشجار از لحن جدی غلغل — ز بس روئیده از خاک گلستان سوسن و سنبل

فضای جانفزایش رشک صحرای ختن آمد

گلستان رشک فردوس برین گردید از لاله — عیان شد هر طرف از شاخهٔ گل نار جو آله

چکید از ابر در گلشن ز بس هر روز و شب ژاله — سترد از سطح گلشن گرد چون گرد مه هاله

هزار از عشق گل سوی چمن باز از دمن آمد

چمن رشک ارم گردید از گلهای گوناگون — گلستان گشته دل افروزتر از صحف انگلیون

صبا گسترد در باغ از ریاحین فرش سقلاطون — بریز ای ساقی گلچهره در جام آن می گلگون

که اندر جام روشن چون عقیق اندر یمن آمد

کجائی مطربا کن ساز آهنگ حجازی را — بیا ساز حقیقت ساز و بر عشق مجازی را

فکن از نغمهٔ نی شور بر سر ترک و تازی را — ببر سوی چمن خادم بساط عشقبازی را

که گل با جلوهٔ معشوقی اینک در چمن آمد

شقیق و ضیمران و خطمی و خیری و سیسنبر — بداغ و زنبق و نسرین و سنبل و سوسن و عبهر

گلستان را چو فردوس برین کردند سرتاسر — در آن انهار همچون سلسبیل و چشمهٔ کوثر

یکی شیرین چو شهد آن یک مصفی چون لبن آمد

بفروردین بدند اشجار باغ از حمل بار ایمن — همه پیراهن عصمت چو مریم بودشان برتن

باردی شان شد از باد بهاری چاک پیراهن — شدند از نفخهٔ باد صبا یکباره آبستن

**چو مریم کز دم جبریل حاملش مقترن آمد**

عزیزا بهار اندر چمن بگرفت چون ماوی
ز هر سو دید بزمی از نوای بلبلان برپا
بشد از نارون جویا که ای پیر چمن آرا
مگر گل یوسف آسا گشته از مصر چمن پیدا
**که چون یعقوب بیرون بلبل از بیت الحزن آمد**

بپاسخ نارون گفتش که ای جسم طربرا جان
بود نور و زور و اشیا جمله در وجد ند از وجدان
نشست امروز بر تخت خلافت مظهر یزدان
بود این جشن و جوش بلبلان در باغ بهران
**که محراب نبی جای ولی ذوالمنن آمد**

ولی خالق یکتا وصی احمد مرسل
بنود ارجاعی شرع پیمبر دین بدی مختل
کنند از جن و انس مدح تا محشر بود مجمل
علی آن مصدر دوم علی آن صادر اول
**که ذات اقدسش کاشف هر سر و علن آمد**

شه دنیا و دین دست خدا داماد پیغمبر
ید اللهی که آمد بازوی فاتح خیبر
ز آدم تا بخاتم انبیا را ناصر و یاور
نمیشد یاور نوح ار بطوفان تا صف محشر
**کجا کشتی او فارغ ز گرداب محن آمد**

نهنگ لجه عرفان هژبر سالب غالب
خدیو خطه ایمان شه بطحا مه یثرب
بروز رزم بر عدوان شد از تیغ دو سر جنبان
شهنشاه ملک دربان علی بن ابی طالب
**که در هر دوره شاه زمان ماه زمن آمد**

الا ای منجی کشتی نوح از لجه طوفان
الا ای بعد احمد باغبان گلشن ایمان
الا ای دست فیاض تو ابر رحمت یزدان
ببین یکره سوی مداح خود گلزار از احسان
**که بس خار جفایش بر دل از چرخ کهن آمد**

مخمس بهاریه در توصیف و مناقب و تهنیت حضرت غوث الموحدین امیر المؤمنین

بازفرید

باز فریدون صفت گشت عیان نوبهار
با علم کاویان کرد به بستان گذار
بچهٔ ضحاک دی گشت سیه روزگار
ایرج باد بهار شد بچمن رهسپار
تا که منوچهر گل چهره نماید ز خار

گل بهزاران شکوه بطرف بستان رسید
بلبل در صحن باغ مست و غزلخوان رسید
از پس شش مه بهار چون بگلستان رسید
گوئی در رزمگاه رستم دستان رسید
که دی چو افراسیاب کرد فرار اختیار

خسرو نوروز کرد دهر کهن را جوان
تکیه بر اورنگ زد گل چو انوشیروان
کشید زنجیر عدل ز سنبل و ارغوان
خازن باد بهار ریخت ز گنج روان
بر سر اطفال باغ عقد در شاهوار

گشت عیان در چمن کوکبهٔ فرودین
چاک چمن گشت باز بمشک و عنبر عجین
بگلشن آورد باد نافهٔ آهوی چین
یا بگلستان گشود دری ز خلد برین
که برد بوی خوشش رونق مشک تتار

سرو برافراخت قد بصد تجمل بباغ
لاله برافروخت رخ بگلستان چون چراغ
کنونکه نرگس گرفت بچنگ زرین ایاغ
خیز و مرا ساقیا ز باده تر کن دماغ
فرو نشان از دلم آتش هجران یار

ای بت سیمین ذقن ساقی فرخنده روی
لشکر غم تاخته بر دلم از چار سوی
خیز و پی دفع غم آب ز یم کن بجوی
یعنی از خم بریز باده ام اندر سبوی
که جام ندهد کفاف مرا بوقت خمار

خیز بهشتی رخا که کرد اردی بهشت
صحن چمن باز گل غیرت باغ بهشت
فرش زمرد فکند ز سبزه بر طرف کشت
منشی قدرت خطی بر ورق گل نوشت

که ای خزان دیده گان رسید نیک بهار

چند تأمل کنی ساقی مشگین خطا — خیزد دمادم بریز خون بط اندر بطا
زیبد اگر باده ام دهی ز رود و شطا — مطرب خوشش نغمه زن رود و دف و بربطا

که می کشیدن خوش است بنغمهٔ رود و تار

خاصه که بلبل باغ بزم طرب ساخته — قمری در شاخ سرو غلغله انداخته
جملهٔ مرغان باغ بنغمه پرداخته — تیهو و دراج و بط قبره و فاخته

تدرو و کبک و کلنک صلصل و باز و هزار

برده ز مرغان باغ بلبل خوشگوی گوی — نموده در لاله زار لالهٔ خود روی روی
خیزد نشان قدت لب هر جوی جوی — راه چمن چون صبا خوش بتکاپوی پوی

خاصه که بر گل فکند ابر گهر بار بار

کاج با شجار باغ از قد خود ناز کرد — لاله کله کج نهاد غنچه دهن باز کرد
همچو نکیسا هزار زمزمه آغاز کرد — فاخته چون باربد لحن حدی ساز کرد

گرفت پرویز گل چو در گلستان قرار

جمله درختان باغ چو نو عروسان چنین — ستاده مریم صفت بر لب ماء معین
که ناگه از ره رسید صبا چو روح الامین — دمید شان نفخهٔ ز مهر در آستین

جمله چو آبستنان شدند در زیر بار

پرده نشینان باغ عصمتشان شد بباد — چادر دوشیزگی از سر هر یک فتاد
یکی ز درد شکم بخاک پهلو نهاد — یکی ز آثار حمل طرهٔ گیسو گشاد

که از اثر گیسویش گشت هوا مشگبار

درخت نارنج زاد دخترکی باصفا — کرده پس آنگه نظر بسوی آن دلربا

دیده بر خساره‌اش آبله گون دانه‌ها — زبرگ سبزش فکند پرده برخ از وفا

تا که نهان سازدش زچشم بی‌اعتبار

زرگر قدرت نگر ساخته اززر ناب — حقهٔ لیمو بباغ صاف چو در خوشاب
از ید قدرت در آن ریخته شهد و گلاب — بشاخه آویخته مقابل آفتاب

تا که شود در مذاق چو انگبین خوشگوار

چون رخ زیبا نمود سیب زشاخ شجر — گفتی در شام تار گشت فروزان قمر
یا شده خور از افق عیان بوقت سحر — گشت ز رنگ و زبو بباغ چون جلوه‌گر

دراز شد دست غیر ببوسش از هر کنار

درخت امرود بین چو صاحبان عمل — ساخت ز امرود چند قرع بلورین اول
ریخت در آن قرعها بجای زیبق عسل — نمود از نار خور چند مهش عقد و حل

که عاقبت همچو شمس عیان شد از شاخسار

رزان چو سر بر کشید ز خاکدان چمن — چو زلف دوشیزگان شد همه چین و شکن
بازوی اشجار باغ بست همه بر رسن — خوشهٔ انگور از آن عیان چو در عدن

یا بسپهر آشکار ستارهٔ بی‌شمار

چو وقت زادن رسید درخت به از نشاط — فکند در صحن باغ از گل و ریحان بساط
چو شد ز زادن خلاص با فرح و انبساط — کودک خود را ز مهر بپیچید اندر قماط

سپس گرفتش ببر بصد هزار افتخار

بتهٔ خربوزه چون ز خاک بستان دمید — چو طوطی سبزپوش از دو طرف پر کشید
زمردین روی آن چو مرد دهقان بدید — کرد نهانش بخاک داد بجود بس نوید

که چند دیگر چو زر شود ز خاک آشکار

ساخت چو معمار صنع گنبد گردگرد | چون کرهٔ آسمان برونش از لاجورد
چشمهٔ ماء الحیات در آن پدیدار کرد | که هر که نوشد از آن رهد ز آسیب و درد

بهشت دوانه ورا داد بدهر اشتهار

نغمهٔ مرغان باغ باز دلاویز شد | چمن چو رامشگه خسرو پرویز شد
خنجر عاشق کشی در کف گل تیز شد | طوطی طبعم ز نطق باز شکر ریز شد

بمدح سلطان دین حیدر دلدل سوار

ابن عم مصطفی شاه ملایک خدم | آنکه نهاد از وفا بدوش احمد قدم
فکند اصنام را جمله ز طاق حرم | حدوث ذاتش نبود اگر قرین با قدم

چگونه پیش از حدوث گشت بجبریل یار

شهی که بعد از نبی نبود مثلش دگر | اگر وجودش نبود نبد ز خلقت اثر
گرفت در روز رزم بکف چو تیغ دوسر | زد از یکی حمله آن خسرو جن و بشر

بخرمن مشرکین ز تیغ سوزان شرر

بدست قدرت چو در ز حصن خیبر گرفت | یهود را از هم لرزه بتن در گرفت
بکف چو در روز رزم تیغ دو پیکر گرفت | سر از تن عمرو کند روان ز عنتر گرفت

شد از دم تیغ او دین خدا استوار

دست خدا شیر حق ابن عم و صهر رسول | باب شبیر و شبر همسر و زوج بتول
خدای میخواندمش اگر نمیشد حلول | عبادت جن و انس بحق نگردد قبول

نباشد از لطف او شفیع روز شمار

کشتی ایجاد را بیدق و لنگر علی است | با انبیا سر بسر ناصر و یاور علی است

بپور آذر معین در دل آذر علی است
قاسم خلد و جحیم در صف محشر علی است

در دو جهان داده حق بدست او اختیار

ایا امام همام ای شه دنیا و دین
خدا بقران ترا خوانده امام مبین
توئی بختم رسل خلیفه و جانشین
یکنظر از مرحمت بسوی گلزار بین

گذشته از جور چرخ با غم و محنت دچار

## مخمس بهاریه در اقتران عید نوروز و غدیر با مولوی مسعود حیدر عرب غزنوی علی

شد ز نزهت باز گلشن رشک فردوس برین
از صفا آن یک چو شیر از شهد این یک انگبین
هر طرف جاری در آن شد نهری از ماء معین
سنبل از یکسو عیان و ز سوی دیگر یاسمین

آن یکی چون روی غلمان وان چو زلف حور عین

در گلستان این فصل آرمیدن خوشتر است
در بساط سبزه بزم عیش چیدن خوشتر است
از شبستان جانب بستان چمیدن خوشتر است
بادهٔ گلگون بپای گل کشیدن خوشتر است

خاصه از دست دل آرامی لطیف و نازنین

جشن جمشیدی عیان شد باز اندر روزگار
باد نوروزی علم زد کاروبان در لاله زار
می کشان دستی بجام و دست دیگر زلف یار
رفت ضحاک دی از گلزار و سلطان بهار

بر جهانگیری مصمم شد چو پور آبتین

فر فروردین مسخر کرد گیتی بی سخن
از عقیق گل شد اطراف چمن رشک یمن
ریخت بر سر باغ را بس ژاله چون در عدن
بس جواهرهای غلطان کرد ایثار چمن

ابر گوئی گنج گوهر باشدش در آستین

عید شد خادم ز جا برخیز با وجد و نشاط
از شبستان بر بسوی گلستان بار البساط

تا ببینم

تا کنیم امروز از دل قطع غم را ارتباط — حالیا کامد زمان عیش و وقت انبساط

ما دگر بهر چه بنشینیم در کنج غمین

ای تذرو تند خو ای تیهوی طوطی کلام — وی که اندر جلوه طاوسی و کبکی در خرام

خیز و چون چشم خروسم باده از بط کن بجام — منکه شاهین فلک را صید کردم چون حمام

چند چون عنقا بقاف غم شوم عزلت گزین

ساقیا می ده که بس گردید بر من عرصه تنگ — گرد در ایران دل افراسیاب غم درنگ

کن بجام خسروی از آن شراب لاله رنگ — زانکه می چون رستم است ار غم بود پور پشنگ

رو نهد این بر فرار آن تا نهد بر رخش زین

مطرب مجلس بیا ساز و نوائی ساز کن — چنگ بر چنگ آر و از شهناز بر شه ناز کن

نفحهٔ جانسوز نی با صوت تار انباز کن — باب عشرت را بروی می گساران باز کن

کاین زمان فصل شتا بگذشت و آمد فرودین

پیش از این کز حوت بند بر حمل رخت آفتاب — ماه میمون رجب بنمود ابرو از نقاب

بزم عشرت را بما شد از دو جانب فتح باب — از دو عید میمنت افزای نیکو انتساب

عید نوروز آن یک این مولود شاهنشاه دین

شادی آن ساقیا می ده ببانگ چنگ و رود — وز پی تبریک این خادم بمجمر ریز عود

وی سزد امروز را گویند انس و جان درود — کاینچنین روزی عیان شد آنچه اندر پرده بود

وز شرافت مفتخر شد فرش بر عرش برین

راح ریحانی بیاور ساقیا روحی فداک — در چنین فصلی که گل زد پیرهن از شوق چاک

وز شرافت زد هزاران طعنه بر افلاک خاک — آری از مولود شیر حق علی آن جان پاک

جای دارد از شرف بر چرخ اگر بالد زمین

هان بعشرت کوش ای دل گر ترا باید شرف
عید مولود است در قصند ذرات از شعف

شد چنین روزی عیان در ولایت از صدف
یعنی اندر کعبه شد ظاهر علی شاه نجف

بر چنین مولود احسن بر چنین روز آفرین

کعبه زین مولود نیکو قبله گاه ماسواست
حاجیان را حج کویش مقصد از خیف و مناست

سعی دلها سوی او از مروه و سعی و صفاست
خانه حق مولد او دست او دست خداست

زانکه ز آدم تا بختام انبیا را بد معین

نفس احمد مظهر ذات خداوند احد
دین حق را از ازل بانی و ناصر تا ابد

انبیا در هر بلا جستند از نامش مدد
کی شدی حکمش روان بر وحش و طیر و دیو و دد

گر سلیمان را نبودی نام او نقش نگین

زوج زهرای مطهر صهر احمد شیر حق
باب شبیر و شبر از ماسوی برده سبق

هفت طومار فلک در وصف ذاتش یک ورق
آنکه باشد علت ایجاد کل ما خلق

پیشوای مسلمین یعنی امیرالمؤمنین

حیدر صفدر مهین شیر خداوند جهان
قاسم الارزاق هر مرزوق پیدا و نهان

خسرو دین خواجهٔ قنبر خدیو انس و جان
در دریای حقیقت پادشاه لامکان

آنکه چون او نه صدف را نیست یک در ثمین

شهسوار دین که بر هر غزوه همت گماشت
جبرئیلش رایت نصر من الله برفراشت

سر خاک درگهش گردون پی فرمان گذاشت
اوستاد انبیا داماد احمد آنکه داشت

بر ملایک فخر از شاگردیش روح الامین

یا علی ای ذات پاکت مظهر ذات خدا
یا علی ای از وجودت برقرار ارض و سما

یا علی ای در دو عالم ماسوی را پیشوا
یا علی ای آنکه گفته حق بشأنت انما

یعنی

یعنی امینت جز این نبود نبی را جانشین

ای بزرگ آیینه ذات صفات ذوالجلال — ایکه چون ذات خدا ذات ترا نبود زوال
عقل را از بهر درک ذات تو بر پا عقال — از چه من مداح گفتن مدح تو باشد محال

زانکه حق گفته بقرآن مدح تو در یا و سین

یا امیرالمؤمنین ای خسرو ملک عرب — ای وجودت عالم ایجاد را اکسیر سبب
در جهان خواهد ز تو گلزار توفیق ادب — تا کند انشا سخن در مدح تو هر روز و شب

در دو گیتی افتخارش بس بتوفیقی چنین

ای ولی نامدار خالق بیچون فرد — تا چمن خرم شود در فصل فروردین ورد
تا ریاحین را بود فصل خزان رخساره زرد — دوستانت را شود جان فارغ از آسیب درد

دشمنانت را بود دل با غم و محنت قرین

## نوروزیه در منقبت حضرت امیر علیه السلام

ساقی هلا برخیز که شد موسم دی طی — شد موسم دی طی هله برخیز و بده می
تا چند کنی قصه ز ضحاک و جم و کی — مطرب بنوا ساز کن آهنگ دف و نی

بر چنگ بزن چنگ و ز دل بر غم ایام

گلزار کنون رسته ز آسیب خزان شد — دهر کهن امروز دگرباره جوان شد
از مقدم گل صحن چمن رشک جنان شد — بلبل ز دمن سوی چمن نعره زنان شد

کان را نبد از فرقت گل طاقت آرام

زد خسرو نوروز سراپرده به گلشن — از لطف هوا کوه و دمن گشت مزین
شد باغ چو بتخانهٔ چین از گل و سوسن — انجیل سرا آمده بلبل چو برهمن

گلها بسر شاخ چو در بتکده اصنام

گوئی مثل وادی سیناست گلستان — گر زشاخ شجر شعلهٔ نارست فروزان
هر برگ بود نکتهٔ توحیدش عنوان — برخیز هلا ای دل چون موسی عمران

نعلین ز پا بفکن و در طور بزن کام

ای لعبت شیرین من ای رهزن کشمیر — ای شوخ شکرخند من ای مهر جهانگیر
ابروت کمانیست که بر سینه فکند تیر — نازم بدو آهوی تو کاندر گه نخجیر

بندند بیک سلسله صد سلسله ضرغام

ای طرهٔ تو رشک ختا و ختن و چین — وی زلف تو صد حلقه و هر حلقه دو صد چین
آشوب یمن ماه ختن فتنهٔ ماچین — تا صید کنی مرغ دل عاشق مسکین

خال سیهت دانه شد و زلف کجت دام

اکنون که بهار آمد و زیب چمن افزود — در مجمر گل ریخت نسیم سحری عود
مرغان خوش الحان همه در نغمه چو داود — مطرب چو ستادستی بنشین بزن رود

ساقی چه نشستی برخیز و بده جام

در فصل گل ای ساقی جنبش طرب انگیز — در جام بلورین می از خون رزان ریز
تا شوئیم از آن آب چو خون خرقهٔ پرهیز — ده کام من از لعل لب و چشم بلاخیز

زیرا که لبت پسته بود چشم تو بادام

تا چند کنی مطربکا ناز و تعلل — بنشین که کنون ساغر گل گشته پر از مل
در پردهٔ عشاق بزن نغمهٔ زابل — کانداخته در سرو سهی فاخته غلغل

بهرام صفت از غم دوری گلندام

بهرام که در عمر شکارش همه بد گور — مجهول شد و عاقبتش برد فرو گور
چشمت بنود ار سبل جهل اگر کور — از دیدهٔ عبرت بنگر ای دل مغرور

نه گور بجا مانده درین دشت نه بهرام

ای دل بجهان گذران نیست ثباتی — بی خار ندارد گل و بی زهر نباتی
بگسل تو از او مهر و بجو راه نجاتی — مدح علی و آل کن و گیر براتی
خواهی که ز آغاز ترا به شود انجام

شاهی که بد از عالم و آدم همه اقدم — شاهنشه ذو النصر ولی الله اعظم
هم ناصر خاتم بد و هم یاور آدم — نامش چو سلیمانرا شد نقش نگینم
فرمانبر او یکسره گشتند دد و دام

برکند ز سر پنجهٔ مردی در خیبر — ببرید بیکضرب سر از پیکر عنتر
بدرید بگهواره ز هم پیکر اژدر — بودند ز زالی گه نیرویش کمتر
صد رستم و سهراب و صد نوذر و رهام

چون دلدل پیل افکن انگیخت بغبرا — یکباره برآورد دمار از صف اعدا
شاهان همه مات رخ او آمده یکجا — چون تیغ کجش راست شد اندر صف هیجا
شد راست ز تیغ کج او بیدق اسلام

ای ذات تو مستغنی از اینگونه مقالات — وی نام تو سر دفتر مجموع رسالات
پی بردن بر ذات تو امری ز محالات — بر دامن وصفت نرسد دست خیالات
بر پایهٔ قدرت نرسد پایهٔ اوهام

شاها بهمه حال خصوصاً بقیامت — گلزار بود از تو بامید عنایت
هرکس بکسی باز کند چشم شفاعت — دست من و دامان تو ای شاه ولایت
کاندر لب کوثر دهی از لطف مرا کام

مخمس ترکیب جرد و ضمنی بطرز و تعامل در منقبت امیر المؤمنین

ای ساقی فرّخ رخ فرخنده خصایل
تا چند ز هجرت دِهیم ز هر بلابل
بازا که بود دل بهی عشق تو مایل
ثابت بود این نکته که هر عاشق بیدل

جز باده کشیدن بنود چاره بعالم

حال چمن امسال نکوتر شده از پار
در فصل گل ای ساقی ده بادهٔ گلنار
خاکش پر بود آبروی طبلهٔ عطّار
ذکر لب لعل تو بود احسن الاذکار

روی تو مرا به ز بهشت است مسلّم

زد نارون اندر لب جو خیمهٔ اخضر
شد باغ ز گلهای دلاویز معطّر
سر زد ز چمن سرخ گل از امین و ایسر
صبر از کف بلبل بربودند سراسر

ضمران و گل سوری و نسرین و سیرغم

طوطی من ای لعل لبت رشک طبرزد
عالم همه در حلقهٔ زلف تو مقیّد
ظلّ تو بود بر سر عشّاق ممدّد
غم باب طرب را بر خم کرد مسدّد

فتح از تو بود خیز و بدل کن بطرب غم

قد تو بخوبی چو سهی سرو روانست
لعل تو مرا قوت روان قوت جانست
گفتم غلط این نکته که طوبای جنانست
مرجان مرا قوت از آن قوت روانست

نظم من از آن قوت روان گشته منظّم

والی ولایت ولی خالق یکتا
لا شکل حسام تو شده مثبتِ الّا
هادی هدایت همه را مرجع و ملجا
یا شاه چه گویم صفت ذات تو زیرا

لالم ببدیع تو و نطقم شده ابکم

هر لاله که از خاک سر آرد بدر ای شاه
نور تو بهر دل که بتابد شود آگاه
وصف رخ خوب تو کند اشهد بالله
محکوم بحکم تو ز ماهی شده تا ماه

لعلت شکند معجزهٔ عیسی مریم

گر نوح نزد دست بدامان ولا ئیش — قادر نزدی خطّ اجابت بدعا ئیش
فارغ نشدی کشتی از بحر بلا ئیش — غرق یم غم بود و نبد چاره برا ئیش

عونش سوی ساحل برسانیدش از یم

ظلّ حق و صهر نبی ای کوکب اقبال — طایر بهوایت چه سرافیل و چه میکال
ضامن چو بجبریل شدی یافت پر و بال — صفوت ز تو شد بهر نبی مایهٔ اجلال

شد علم تو اش رهبر از آن رو شده اعلم

سر دفتر ایجادی و عالم ز تو برپاست — زیرا که خدا از رخ نیکوی تو پیداست
رویت بیقین آینهٔ خالق یکتاست — ذات تو ز هر نقص ز هر عیب مبرّاست

دست حق و دین نبی شد ز تو محکم

خورشید جهانتاب ترا بندهٔ فرمان — حکم تو بود فرض شها بر همه شاهان
جبریل بدرگاه جلالت شده دربان — ثابت شدی از بازوی تو قدرت یزدان

تیغ تو چو بر قتل عدو گشت مصمّم

بازوی تو برکند در از قلعهٔ خیبر — ای روی تو بر رؤی خدا آمده مظهر
وارث تو بمحراب شدی بعد پیمبر — جز حبّ تو اش هیچ نیابند به پیکر

گلزار شده تا دلش از مهر تو خرّم

## در منقبت امام زمن حجة بن الحسن عجّل الله تعالی فرجه

باز ابر بهار خیمه زد در چمن — باغ از ژاله شد پر ز درّ عدن
بر لب جویبار خیمه زد نسترن — سر زد از بن خاک سنبل و یاسمن

روزگار کهن گشته از نوجوان

گر ندارد

گر ندارد بهار ابر در ثمین — باشدش بی گمان گنج در آستین
بسکه بارد گهر هر زمان بر زمین — خاک بالد همی بر سپهر برین

باج خوبی زمین خواهد از آسمان

شد گلستان ز گل رشک باغ بهشت — خیمه زد نسترن باز بر طرف کشت
از گل و لاله شد خاک عنبر سرشت — سرخ گل برفروخت آتش زردهشت

بلبلان چون مغان گشته بازند خوان

خیز خادم هلا با سرور و نشاط — از شبستان ببر در گلستان بساط
کامد ایام عیش موسم انبساط — چند پیچی ز غم پای خود در قماط

خیز تا رو کنیم جانب گلستان

ساقی ای آفتاب از رخت در حجاب — چند ماند نهان خور بزیر سحاب
بفکن از رخ نقاب کن عیان آفتاب — خیز و در جام ریز از صراحی شراب

تشنگان را ز لطف بر لب آبی رسان

زابلی ترک من کن ز شهناز ناز — از عراق آی و کن باز عزم حجاز
از حسینی فکن شور در ترک و تاز — راستی میسزد گر کنی ترک تاز

از نهاوند و فارس تا ره اصفهان

نوبت غم گذشت موسم شادیست — باغ و بستان ز گل رو بآبادیست
عاشق خسته را وقت آزادیست — در سر بلبلان شور فریادیست

گل ز شبدیز شخ شد چو شیرین عیان

لاله رخ برفروخت در چمن چون چراغ — نرگس از ژاله پر کرده زرین ایاغ
خوش فراهم شده بزم عیشی بباغ — خیز ساقی مرا کن ز می تر دماغ

تا بمستی کنم مدح شاه جهان

آنکه از هجر اوست جان ما در تعب / شهسوار عرب شاه والانسب
پادشاه عجم شهسوار عرب / شاه والانسب ماه مهدی لقب

ماه مهدی لقب خسرو انس و جان

آنکه چون او دگر ما در روزگار / مصطفائی خصال مرتضائی وقار
ناورد در جهان تا بروز شمار / بر خلافت سزا وارث ذوالفقار

زادهٔ عسکری قطب کون و مکان

آنکه روی خدا ظاهر از روی اوست / حاجیان را همه روی دل سوی اوست
قبلهٔ عارفان طاق ابروی اوست / کعبه سنگ نشان در ره کوی اوست

در ره کوی اوست کعبه سنگ نشان

ای قضا چون قدر تابع رای تو / کبریائی روا زیب بالای تو
برتر از نه فلک قدر والای تو / تا بکی شیعیان در تمنای تو

ذکر عجل کنند جمله ورد زبان

ای شهنشاه دین مظهر کبریا / کن ز رافت شها یک نظر سوی ما
ای تو بر ما سوی هادی و رهنما / بین که از ما رسد روز و شب بر سما

نالهٔ الغیاث نعرهٔ الامان

بیتو ما را بلب جان رسید ای حبیب / حق بقرآن ترا خوانده فتح قریب
درد مندیم و نیست جز تو ما را طبیب / گشته دین نبی همچو جدت غریب

کن تو یاری دین ای امام زمان

دین بد نیاد هند مردم بی خرد / از سلیمان پری تابع دیو و دد

خوب را نبی دگر امتیازی ز بد — ای ترا سلطنت از ازل تا ابد

پای کن در رکاب از پی امتحان

ای شهنشاه دین ملک حق را عسس — کس نباشد بما جز تو فریادرس

چشم امید ما جز تو نبود بکس — گر بما افکند سایه لطف تو بس

در دو گیتی شویم زین عطا شادمان

ای تو نو رسته گل از ریاض بتول — وی نهال قدت سرو باغ رسول

ای که در مدح تو گشته حیران عقول — چند گلزار را خواهی از غم ملول

پرده بگشا ز رخ زین غمش وارهان

## تضمین قصیده شاعر شهیر آقا صغیر اصفهانی

ز ازل ز پرده چو شد عیان رخ دلربای محمدی — بسرشت حق گل بوالبشر ز می ولای محمدی

بفراز عرصه لامکان زده شد لوای محمدی — دو جهان نمی و ترشحی ز یم عطای محمدی

کتب و صحایف انبیا صفت و ثنای محمدی

چو بجو ز گندم بوالبشر بشد از بهشت برین جدا — برسیدش از پی آگهی ز خدای عز و جل ندا

که بجو شفای محمدی طلبی بدرد خود از دوا — ز رسیده تا که هلاکت تو هم ای مریض هوا درا

بر نسخه شرح وی ز پی شفای محمدی

ز ازل چو ساقی بزم جان بگرفت ساغر و کرملا — بشراب عشق محمدی پی امتحان بزدی صلا

بشد از درون بلاکشان بفلک خروش بلی بلی — بامید آن همه انبیا بخریده رنج و غم و بلا

که شود معالجه درد شان مگر از دوای محمدی

نشد از وجود مقدسش سبب تکون خشک و تر — نبد از ملک بفلک نشان نبد از زمین و زمان اثر

بود از ولا شفاعتش بدو عالم ایمنی بشر — تف آفتاب جزا زند همه را بجز من جان شرر

مگر آن که

مگر آنکه سایه فکن شود بسرش لوای محمدی

| | |
|---|---|
| بجهان چو خالق نیک و بد بفرشت حیثه بی عدد | ز ولای احمد معتمد بنهاد نعمت لاتعد |
| که رسد بروز قبول و رد همه را ز جانب او مدد | ز ازل هر آینه تا ابد بخلایق آنچه پی رشد |

سخن از خدای جهان رسد بود از ندای محمدی

| | |
|---|---|
| چو کلیم اگر تو بطور دل بدهی بآینه‌ات جلا | رسدت بگوش دل از یقین نغمات ربکم الاعلی |
| بمقام قرب حقت رهی نبود مگر ز ره ولا | بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی ولا |

که رضای حق نبود مگر طلب رضای محمدی

| | |
|---|---|
| بوجود آمدم از عدم ز پی زیارت کوی او | ز بهشت و کوثر و حور و عین نظرم بود همه سوی او |
| نخورم شراب طهور اگر نبود ز جام و سبوی او | چه غمم ز دوزخ اگر فتد نظرم بروی نکوی او |

که بود بهشت برین من بجنان لقای محمدی

| | |
|---|---|
| شنیده‌ام کسی از بشر برسد بآن جبروت و شان | که زنند صف همه قدسیان بدرش چو بنده بآستان |
| خور و مه بدرگه رفعتش بنهند سر چو گرد بیان | بفرشتگان همه مفتخر شده جبرئیل امین از آن |

که فرونتر از همه سوده سر بدر سرای محمدی

| | |
|---|---|
| به نبوتش همه انبیا متمسک از پی لقا | بولایتش همه اولیا متوسل از پی اعتلا |
| بشفاعتش همه را رجا زگناه خود بصف جزا | بجهان ز جمله ماسوی مطلب تجلی کبریا |

مگر از دلی که در او بود اثر صفای محمدی

| | |
|---|---|
| اگرت بسینه کدورتی ز غبار دار فنا بود | دگرت بدل غم و اندهی ز سؤال روز جزا بود |
| بیکی نگاه محمدی همه حاجت تو روا بود | بگشای پر بهوای او اگرت هوای خدا بود |

که عروج حق طلبان بود همه در هوای محمدی

| | |
|---|---|
| بطلب ز نور هدایتش طلبی اگر تو بصیرتی | که به از شریعت روشنش نبود ستوده شریعتی |

مرزی اگر

نروی اگر بطریق او نرسی بحق ز طریقتی     بفصاحت ار بودت رهی بگشای گوش حقیقتی

که بگوش دل انا افصحت رسد از صدای محمدی

نبود ز جمله انبیا بمقام و رتبه کسش قرین     نه بدیده روی زمین قرین نه بشر سپهر منیر حسش

همه نقش کون و مکان بود رقمی ز خامهٔ اقدسش     نفکند سایه ز ناز اگر بزمین وجود مقدسش

نه عجب که خلقت مهر و مه بود از ضیای محمدی

بجز از کتاب و شریعتش نبود کتابی و ملتی     نبود بجز ره عشق او بجهان طریقه و مذهبی

رجبا) ز درگه او طلب بودت چه خواهش و مطلبی     همه را صغیر خوش است دل بمکسبی و مالی و منصبی

چه در اینجهان چه در آنجهان منم و ولای محمدی

## ترکیب بند

ساقی آمد بهار یاری کن     باغ دل از می آبیاری کن

پای کوب از طرب ببزم نشاط     کامرانی و کامکاری کن

تا بهار است در چمن چون گل     قدحی گیر و می گساری کن

پر کن از می رکاب من ای ترک     لشکر غم ز دل فراری کن

بین بباران اشک من ای گل     یاد از ابر نو بهاری کن

ماه من پرده برکش از رخسار     ماه خورشید را حصاری کن

شانه زن گیسوی معنبر را     خون دل نافه تتاری کن

شو بطرف چمن چمان و زرشک     خم قد سرو جویباری کن

بلبل از جور گل مکن فریاد     با غم عشق بردباری کن

شاد باش از وصال گل گلزار
که دگر ره رسید فصل بهار

خیز ای لعبت بهشتی رو     سوی صحرا خرام از مشکو

باغ و بستان ببین ز لاله و گل　　رشک فردوس و غیرت مینو
جویباران چو کوثر و تسنیم　　جاری از مرغزار در هر سو
قدح گل پر از شراب طهور　　عندلیبان مست عربده جو
که الوقت را غنیمت دان　　یعنی از شاخ گل بچین و ببو
نوعروسان باغ بین هر یک　　همچو غلمان و حور غالیه مو
گر ترا میل دیدن طوبی است　　قامت سرو بین ابر لب جو
جوقه جوقه طیور در گلشن　　کبک و درّاج و صلصل و تیهو
کرده هر گوشه انجمن برپا　　همچو خیّام و خواجه و خاجو
این بحکمت ز نثر معنی سنج　　وان بعرفان ز نظم قافیه گو

که شب عیش شاهد و شکر است
حیف گلزار عمر در گذر است

بشکن ای جان طلسم اسما را　　تا عیان بنگری مسمّا را
گر تو خواهی باو شوی نزدیک　　دور کن از خود این من و ما را
زین قفس ره بقاف قرب بجوی　　تا بدانی ز صعوهٔ عنقا را
چشم و دل تا نباشدت روشن　　کی شناسی ز بیضه بیضا را
نشد آگه کسی ز هستی خویش　　حل نکرده کس این معمّا را
آدمست آن پسر که از رتبه　　پدر است امّهات و آبا را
تنگ بینی جهان چو چشم بخیل　　از جهات ار برون نهی پا را
سیر آفاق و سیر انفس چیست　　جمع حق در تو کرده اشیا را
ای ترا دیده بر طبیعت باز　　رو ز صورت بیاب معنا را

دیدهٔ دل گشای تا نگری | همه جا آن جمال زیبا را
پرتوی دان ز جلوهٔ ساقی | بزم و میخواره جام و صهبا را
همه آبست اگر تو می‌بینی | قطره و موج و سیل و دریا را

نیک گلزار بین چه مغز و چه پوست
هر چه هست آیتی ز هستی اوست

حبذا گردش سپهر اثیر | که جوان شد دوباره عالم پیر
غم برون شد ز روزگار کهن | تازه شد باز جشن عید غدیر
ماه من ای به پیش مهر رخت | کمتر از ذره آفتاب منیر
ای که کردی بحلقهٔ گیسو | دل دیوانهٔ مرا ز نجیر
خیز و پا کوب بر بساط نشاط | مکن این ماه در طلب تقصیر
که در این ماه سید عالم | مصطفی آن شه بشیر و نذیر
عقل کل هادی سبل احمد | آن بآینده و گذشته بصیر
بعد حج وداع با اصحاب | بود در ره که شد ز حق تقدیر
در چنین روز آمدش جبریل | با درود و سلام حی قدیر
کای ز اسرار غیب ما آگاه | وی ز ماکان و ما یکون تو خبیر
مرتضی را بباید این ساعت | بنشانی بجای خود بسریر
کن تمام اینزمان رسالت خویش | شو بخلق جهان ز لطف بشیر
شه فرود آمد و گرفت بدست | دست آنشاه بی عدیل و نظیر
گفت با امت از کهین و مهین | گفت با ملت از صغیر و کبیر
که بدانید از وضیع و شریف | بعد من بر شما علی است امیر

منم از رتبه پادشاه رسل ... در رسالت علی مراست وزیر
با علی هرکه دست بیعت داد ... باشدش حق بهر دو کون ظهیر
هرکه بشکست عهد او بی شک ... جایگاهش بود بقعر سعیر

این سخن گفت من نه گفت خداست
بعد من بر شما علی مولاست

[illegible]

ترا آگهی چون ز اسرار نیست ... مگو چرخ با من چرا یار نیست
فلک از تو صد بار عاجزتر است ... که هیچ اختیارش برفتار نیست
اثرها بود در کواکب ولی ... مؤثر یکی دان که بسیار نیست
جهان را جهاندار حق است و بس ... جز او اندر این دار دیار نیست
مبر دست حاجت بر این و آن ... بتوحید حقت گر انکار نیست
ز صورت ببر پی بمعنی ببر ... که صورت بجز نقش دیوار نیست
اگر عاقلی بر جهان دل مبند ... که این شیوه مرد هشیار نیست
جهان جمله رنگست و ریو و فسون ... بصدق و صفا با کسی یار نیست
عروسی است داماد کش این عجوز ... که از او کسی کام بردار نیست
مجو مهر از این گنبد واژگون ... که در دور او غیر آزار نیست
نگردد در این دار منصور کس ... که آخر گذارش سر دار نیست
بنائی بگیتی نشد استوار ... که آخر بحسرت نگونسار نیست
مجو یکدم راحت از اینجهان ... که جستیم راحت در این دار نیست
یکی لاله بی داغ در این چمن ... یکی گل در این باغ بی خار نیست

یکی مرغ خوش نغمه نادیده کش — که در دام صیاد مکار نیست
کجا دیدهٔ یک نفر کارگر — که با چرخ دایم به بیکار نیست
عبث خواهی از کجروش راستی — فلک را جز این رسم و رفتار نیست
مکن شکوه از گردش آسمان — ترا علم و صنعت چو در کار نیست
خریدار علم و ادب شو که هیچ — متاعی به از این ببازار نیست
کسی را که بی بهره است از ادب — بر خلق یکذره مقدار نیست
اگر ماه کنعان بود در جمال — بیک درهمش کس خریدار نیست
نکو کن چو دانی که نیکو نکوست — که از نیک جز نیکی آثار نیست
عمل کن بدانستهٔ خویشتن — که دانش بدعوی گفتار نیست
ز فردوسی این نکته بشنو که گفت — دو صد گفته چون نیم کردار نیست
بیندوز اندرز گلزار اگر — بگنجینه‌ات درّ شهوار نیست

## اندرز

گفت با من پدر به برنائی — کای پسر گو بترک خودرائی
تا توانا شوی بدانش کوش — راستی خیزد از توانائی
دانش آموز و کار کن ورنه — دهدت زحمت این تن آسائی
جور آموزگار را در کش — پای در دامن شکیبائی
کوچکی پیشه کن بر استاد — تا بزرگی کنی و برنائی
پند پیران سالخورده نیوش — که بیفزایدت بدانائی
در پی گنج رخ متاب از رنج — بنده شو تا رسی بمولائی
گر ترا دولتی میسر شد — مکن آهنگ آن بتنهائی

بجوران و بجور اگر خواهی
کامرانی کنی زدارائی

نام نیکان مکن بزشتی یاد
رود دت نام تا بزیبائی

خودپسندی زسر بنه گلزار
ورنه رسوائی است آخر کار

یاری از غم رسیده یاری کن
وز دل آزرده غمگساری کن

فرصتی تا بود ترا در دست
در جهان صرف نیک کاری کن

دست از پا فتادگان را گیر
سربلندی و پایداری کن

دیدی ار او فتاده بار کسی
دست همت برآر و یاری کن

گر عنانش توان بدست آری
توسن نفس را سواری کن

در جهان با تو گر کسی بد کرد
نیک بین باش و بردباری کن

هنر خود مبین و عیب کسان
عیب خود بین و پرده داری کن

مصطفی گفته فقر فخر من است
در ره فقر خاکساری کن

در بر خواجهٔ حقیقی خویش
بنده باش و بزرگواری کن

یاد یاران رفته کن گلزار
زندگی تا نگردت دشوار

رها کردم چو تیر از شست ایام جوانی را
زمان پیری آمد چون کنم قد کمانی را

بشهوت صرف کردم در جوانی قوت و قدرت
ندانستم که پیری چاره نتوان ناتوانی را

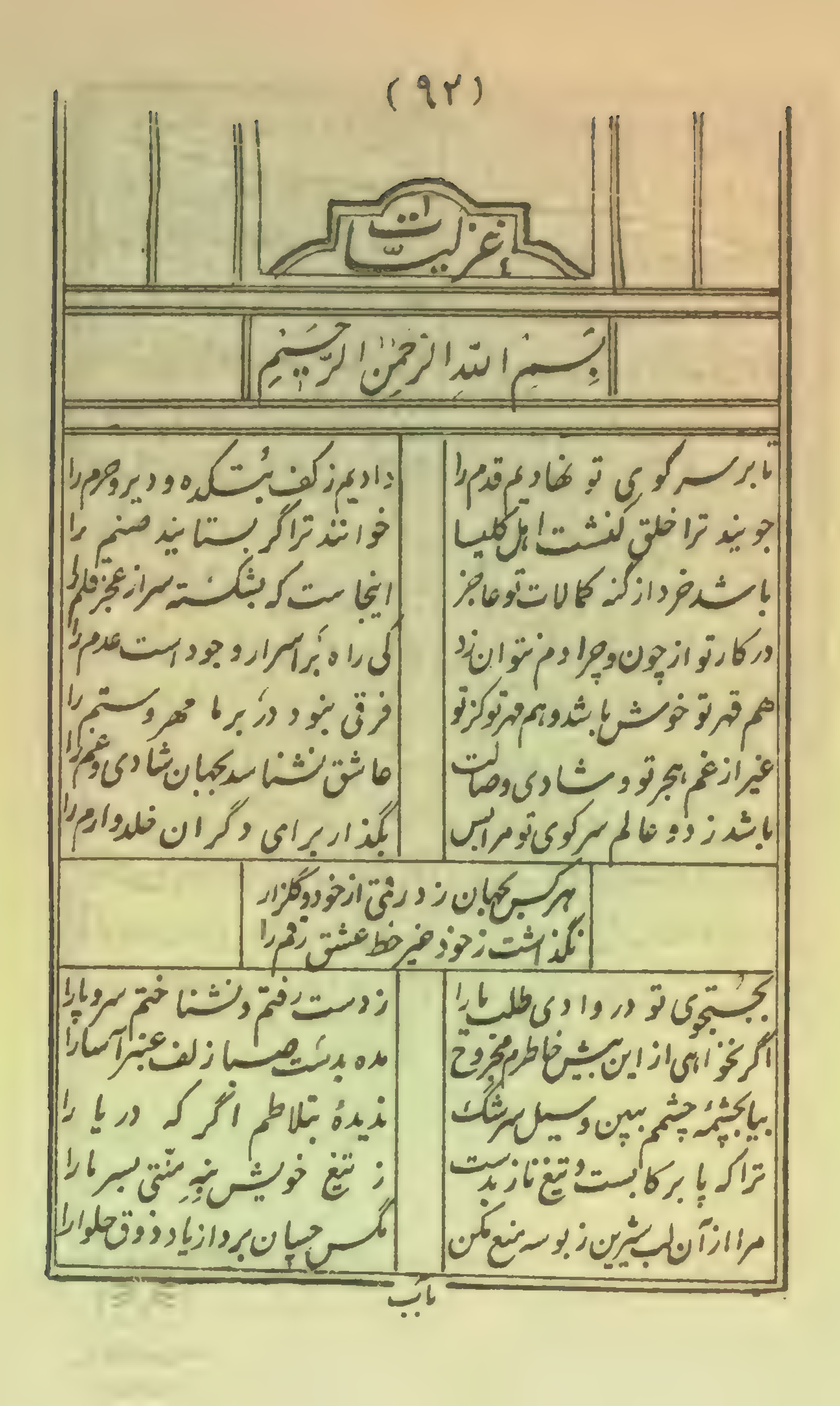
منم کز استخوانم کوه سختی وام کرد اینک
چو کاهی میبرد بادم ببین سست استخوانی را

مرا بود ار جوانی چهره و قد چون سرو و مشکین مو
کنون بین موی کافوری و رنگ زعفرانی را

شده تاریک چشم و گوش سنگین سرمه و دارو
نه از چشمم برد تاری نه از گوشم گرانی را

بهم پیوسته چون عقد گهر بودی مرا دندان — که بود آسایش و آرایش ایام جوانی را
ز هم بگسیخت آن عقد و بغارت برد از دستم — ببین یا للعجب از چرخ این نامهربانی را
چو نوش و نیش شد توام غم و شادی بود با هم — رسد از پی شب ماتم صباح شادمانی را
پی هر روز باشد شب گهی صحت بود گه تب — بنا شد تازه این مشرب جهان باستانی را
شکستم پنجهٔ شیران نر روز مصاف اما — چو آهو صید گشتم خود قضای آسمانی را
شدی گر کامکار از بخت از گردون مباش ایمن — که هر چند بنا کامی بساط کامرانی را
گذشته بیش شصت سال از عمر و من از زندگی سیرم — چو خواهد کرد آیا خضر عمر جاودانی را
بباد هستی شد عمر و ما از یاد حق غافل — تو خود انصاف ده حاصل چه بود این زندگانی را
چه باشی خوشدل از باد بهار ای بلبل شیدا — که دارد دهر بهار از پی سموم مهرگانی را
پی هر لذتی دردی و با هر گل بود خاری — چنان کز پی خمار آید شراب ارغوانی را
نشد هر چند فرزند آور این مام سیه پستان — بزرگان زان نکردند اختیار این دار فانی را
گرفتم اینکه دارای جهان گشتی چو اسکندر — چو باید زین جهان رفتن چه سود آن حکمرانی را
کلاه کیقباد و اورنگ جم سیم و زر قارون — چه کار آید که نشناسد اجل تاج کیانی را
بحکمت گر بود لقمان بطب گر بو علی سینا — نداند چاره جز تسلیم مرگ ناگهانی را
اگر علامهٔ دهری بعلم خود مشو غره — عمل گر نیست در محشر چه حاصل نکته دانی را
سراسر انفس و آفاق را گردیدم و دیدم — ولی افسوس کز صورت ندانستم معانی را

ز رنگ رو حال خود خواهی اگر آگه شوی یکره
برو در گلستان گلزار بین برگ خزانی را



## غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ما بر سر کوی تو نهادیم قدم را — دادیم ز کف بتکده و دیر و حرم را
جویند ترا خلق کنشت اهل کلیسا — خوانند ترا گر بستایید صنم را
باشد خرد از کنه کمالات تو عاجز — اینجاست که بشکسته سر از عجز قلم را
در کار تو از چون و چرا دم نتوان زد — کی راه بر اسرار وجود است عدم را
هم قهر تو خوش باشد و هم مهر تو کز تو — فرقی نبود در بر ما مهر و ستم را
غیر از غم هجر تو و شادی وصالت — عاشق نشناسد بجهان شادی و غم را
باشد ز دو عالم سر کوی تو مرا بس — بگذار برای دگران خلد و ارم را

هر کس بجهان زد رقمی از خود و گلزار
نگذاشت ز خود غیر خط عشق رقم را

بجستجوی تو در وادی طلب یارا — ز دست رفتم و نشناختم سر و پا را
اگر نخواهی از این بیش خاطرم مجروح — مده بدست صبا زلف عنبرآسا را
بیا بچشمهٔ چشمم ببین و سیل سرشک — ندیدهٔ بتلاطم اگر که دریا را
ترا که پا برکاب است و تیغ ناز بدست — ز تیغ خویش بنه منتی بسر ما را
مرا از آن لب شیرین ز بوسه منع مکن — مگس چسان ببرد از یاد ذوق حلوا را

باآب تیغ توای ترک تشنه ام امروز — بکش مرا و مکش انتظار فردا را
چو حسن و عشق بهم دست اتحاد دهند — کشند سوی خود از جذبه پیر و برنا را
گه از حرم بکلیسا کشند صنعان را — گهی بکعبه ز دیر آورند ترسا را

پراست تا قدح گل ز بادهٔ شبنم
مده ز دست چو گلزار جام صهبا را

ز بس شکسته دل همچو آبگینهٔ ما — نفس شکسته بر آید همی ز سینهٔ ما
چو صبح شد بمن از خط کهکشان روشن — که بسته تنگ کمر را فلک بکینهٔ ما
اگر بباد رود خاک ما مدار شگفت — چرا که بسته با آب آتش بکینهٔ ما
گهی چو کاه برد باد مان ز کوی بکوی — گهی بکوه فتد لرزه از سکینهٔ ما
بی گهر چو بری آبروی خود بر بحر — که هست گوهر مقصود در خزینهٔ ما
شده است کشتی ما غرق بحر حیرانی — خدا کند که بساحل رسد سفینهٔ ما
بس از ذخیرهٔ ناچیز خود شویم خجل — عیان شود ز دل خاک چون دفینهٔ ما

بچیده گل ز گلستان زندگی گلزار
بشد بباد فنا عمر بی قرینهٔ ما

نه همین سوخت ز برق غم تو حاصل ما — رفت بر باد هم از عشق تو آب و گل ما
گر دهد نور بخورشید و مه این نیست شگفت — تافت چون ذره از مهر رخت در دل ما
شده طوفانی دریای غمت کشتی دل — ناخدائی تو خدا را بنما ساحل ما
جان گرفتیم بکف در بر جانان چه شود — که قبول او فتد این تحفهٔ ناقابل ما
آنکه صد خضر و مسیحا بودش زنده ز لب — چه سبب بود ندانیم که شد قاتل ما
سالها معتکف مدرسه بودیم ولی — هیچ جز زحمت تحصیل نشد حاصل ما

زین پس بس حاجت خود بر در میخانه بریم
حل شود تا ز دم پیر مغان مشکل ما

نگذاریم برون تا ابد از میکده پا
زانکه شد پای خم از روز ازل منزل ما

یار باشد من و من یار ولیکن چه کنم
شده گلزار چو خاری بمیان حایل ما

از بس هوای عشق تو باشد بسر مرا
بنود عجب ز خود بنود گر خبر مرا

عشق تو آتشی بدلم زد که همچو شمع
باشد مدام شعله در آتش ز سر مرا

من آن خجسته طایر قدسم که از بهشت
کرد اشتیاق دانهٔ خالت بدر مرا

من از عدم بملک وجود آمدم مگر
روزی شود بکوی تو افتد گذر مرا

بر من صبا نوید وصال تو داد دوش
چشم امید دوخت بره تا سحر مرا

خواهم کنم بکوی تو پرواز از این قفس
صیاد اگر که باز کند بال و پر مرا

دیشب چو شمع جمع حریفان شدی ببزم
پروانه سان بجان زدی از غم شرر مرا

بی مهری تو خسرو و شیرین چو کوهکن
با تیشهٔ فراق فکند از کمر مرا

زین بیش اگر ز خیر و شرم بود آگهی
عشق تو کرده بی خبر از خیر و شر مرا

گویم اگر حدیث ز خلد برین برت
باشد بهشت روی تو اندر نظر مرا

چون غنچه دور از گل رخسار آن پری
گلزار قوت دل شده خون جگر مرا

باشد بشهد قند لبت بس هوس مرا
دایم بود دو دست بسر چون مگس مرا

من عندلیب گلشن قدسم که سالهاست
افکنده شوق خال تو در این قفس مرا

دانند شیخ و شحنه که من می خورم دگر
از محتسب چه باک و چه بیم از عسس مرا

دنیا و آخرت من و سودای عشق یار
سرمایهٔ دو کون همین است و بس مرا

برلب لبم بنه نفسی ای طبیب جان / از سینه تا نیامده برلب نفس مرا

گیرم بجای سرمه دبر چشم تر کشم / باشد بخاکپای تو گر دسترس مرا

آید مگر ز کوی تو پیک کاروان بود / برراه چشم و گوشش ببانگ جرس مرا

نبود غم از گذشته و آینده ام که نیست / اندیشهٔ بعشق تو از پیش و پس مرا

گلزار غیر احمد و اولاد او دگر
در حشر نیست چشم شفاعت بکس مرا

خواهی اگر کشی بکش ای نازنین مرا / کی بوده از جفای تو چین بر جبین مرا

حاشا که لب بشکوه گشایم ز جور تو / با تیغ ناز اگر کشی ای نازنین مرا

کی جان برم ز تیر نگاهت کز ابروان / چشمت کمان کشیده بود در کمین مرا

از ننگ و نام فارغم از من عجب مدار / وارسته کرد عشق تو از کفر و دین مرا

گر خاتم وصال تو افتد بدست من / باشد جهان تمام بزیر نگین مرا

یکشب گدائی سر کویت هزار بار / خوشتر بود ز دولت روی زمین مرا

در حشر اگر بکوی تو باشد مرا مقام / باشد کی التفات بخلد برین مرا

زاهد مرا بهر دو جهان بس لقای یار / گوئی حدیث تا بکی از حور و عین مرا

گلزار کرده قامت و رخسار آن نگار
فارغ ز سیر سرو و گل و یاسمین مرا

آنچه در روز ازل داشت حق ارزانی ما / زد رقم خامهٔ تقدیر به پیشانی ما

کار عاشق سر و سامان نپذیرد که نخست / عشق شد خود سبب بی سر و سامانی ما

تا گدائی در دفتر نمودیم قبول / خورد بر بام فلک پرچم سلطانی ما

دل با جام جهان بین بود و خاتم جم / اهرمن رشک برد زان بسلیمانی ما

کاکل و طرّه و زلفین سیه بر رخ یار
مجمعی ساخته خوش بهر پریشانی ما

داشت ارزانی ما بار فراقش همه عمر
بین سنگین دلی یار و گرانجانی ما

داد سیلاب سرشک از شرر سینه نشان
چشم تر کرد عیان آتش پنهانی ما

میزبان فلک از خون دل و لخت جگر
نزل بنهاده بخوان در پی مهمانی ما

با عمل علم بکار آید اگر نیست عمل
نبرد صرفهٔ از جهل سخندانی ما

توبه کن پیشتر از روز مکافات عمل
ورنه آنروز چه حاصل ز پشیمانی ما

تن ندادیم چو گلزار برحمت غافل
که کند کار بما سخت تن آسانی ما

تا شده فرقت لعل لبت ارزانی ما
کهربائی شده از غم رخ مرجانی ما

بتمنای نگین لب لعل تو پری
رفت بر باد فنا تخت سلیمانی ما

شد چو از شانه پریشان رخ آن زلف دوتا
از دو سو جمع شد اسباب پریشانی ما

تا فتیم از دم تیغ تو دگر دوش بسر
پر شد امروز جهانی ز پشیمانی ما

مخفی از دیده غم عشق تو با دل گفتیم
تا مگر فاش نگردد غم پنهانی ما

در ازل دید قدرت رقم از خامهٔ صنع
خط رسوائی عشق تو به پیشانی ما

شب هجران ترا صبح نمودیم و هنوز
زنده ایم این بود آثار گرانجانی ما

دور سازی ز بر این جامهٔ اکسون ملمع
گر شوی با خبر از کسوت عریانی ما

تا نهادیم سر تاج نمد در ره فقر
اطلس چرخ شده مسند سلطانی ما

منع ما زاهد اگر کرد ز می نیست شگفت
گو نبد با خبر از بادهٔ ریحانی ما

دل چو گلزار بزنار سر زلف بتان
بسته ایم از ازل اینست مسلمانی ما

زلفت

زلفت ای سلسله مو بسته بزنجیر صبا را / که بیارد خبری از دل سودازده ما را

هرچه حسن تو فزون گشت شکیبائی ما کم / گردی ای عهدشکن بیشتر از پیش جفا را

تو مگر عهد نبستی که بری عهد بپایان / که ترا گفت فراموش کنی عهد وفا را

ناصحم گفت بکش پا ز ره عشق بگفتم / گوی اندر خم چوگان نشناسد سر و پا را

سر تسلیم من و پای تو ای یار چو دانم / نتوان تافت کسی انچه بتقدیر قضا را

کشتگان تو جراحت نشناسند ز مرحم / خستگان غمت از درد ندانند دوا را

یک کف خاک درت را نفروشم بدو عالم / که مرا به بود از هر دو جهان کوی تو یارا

خضر و ظلمات و ره پرخطر چشمهٔ حیوان / من و یاری که لبش داده حیات آب بقا را

تا تو در پرده شدی پردهٔ عشاق دریدی / پرداری کن و بردار ز رخ پرده خدا را

یا منه پای طلب در ره عشق ای دل عاقل
یا چو گلزار بسر رو رهِ تسلیم و رضا را

کن ز آلایش تن پاک و مصفا جان را / تا از آن آینه بینی بصفا جانان را

هر که را هست سری می طلبد سامانی / من که دادم برهت سر چکنم سامان را

هست بیهوده به بهبودی من سعی طبیب / خستهٔ عشق بخود ره ندهد درمان را

عشقبازان ترا باک ز رسوائی نیست / غرقهٔ بحر نیارد بنظر طوفان را

کی رود مهر تو از دل که مرا دایهٔ نخست / بتولای تو بنهاده بلب پستان را

روز محشر رسد این قصه بپایان حاشا / به که کوتاه کنم شرح شب هجران را

گفتی از مهر شبی با تو دو پیمانه زنم / ترسم ای ماه فراموش کنی پیمان را

بس گهر کرده بدامان شب غم مردم چشم / از گهرزائی خود کرده خجل عمان را

سوی گلزار خرامی اگر ای گلشن حسن

بلند یاد دگر سرو و گل و ریحان را

تا کی خوریم غم بد و نیک زمانه را ‌‌ ‌ ساقی ز باده ساز لبالب چمانه را

تا زهره را ببزم طرب آوری برقص ‌ ‌ ‌ مطرب بساز بربط و چنگ و چغانه را

زین بعد ما و از لب نائی نوای نی ‌ ‌ ‌ تا کی کنیم گوش ز واعظ فسانه را

ما را دو تا ز بار ملامت شده است پشت ‌ ‌ ‌ تا زیر بار عشق تو دادیم شانه را

آنانکه یافتند بخلوت وصال یار ‌ ‌ ‌ کردند خالی اوّل از اغیار خانه را

در سینه مرغ دل چو خم گیسوی تو دید ‌ ‌ ‌ از شوق دام کرد خراب آشیانه را

سازم چو روز خویش سیه روز روزگار ‌ ‌ ‌ از سینه گر بر آورم آه شبانه را

بگرفته حسنش از پی آزار عاشقان ‌ ‌ ‌ از زلف تا بدار بکف تازیانه را

تا همچو سرمه گیرم و بر چشم تر کشم ‌ ‌ ‌ روبم ز مژه خاک ره آن آستانه را

رفتم سحر بباغ شنیدم بپای سرو ‌ ‌ ‌ از بلبلی بشاخ گلی این ترانه را

گلزار اگر تراست بسر عشق گلرخان
چون من ز دل بر آن هوس آب و دانه را

گر که خواهی همنشین گردی ز جان جانانه را ‌ ‌ ‌ باید اوّل خالی از اغیار سازی خانه را

اتحاد ما شدی کی زین دوئیت پایمال ‌ ‌ ‌ گر بخویش اوّل نمیدادیم ره بیگانه را

آتشی در بزم خویش از دست خود افروختیم ‌ ‌ ‌ بیخبر از اینکه سوزد بسر کاشانه را

نیست سوز آه ما را بر دل سختش اثر ‌ ‌ ‌ شمع بی پروا بود در سوختن پروانه را

دل جنون آغاز کرد ای عاقلان از عشق نیست ‌ ‌ ‌ چاره جز زنجیر زلف دلبر این دیوانه را

گر خراب از عشق شد دل جلوه گاه دلبر است ‌ ‌ ‌ گنج باشد در درون امّا نه هر ویرانه را

شو پیاده از سمند عقل تا فرزین شوی ‌ ‌ ‌ شهسوار عشق ندهد ره بخود فرزانه را

عار آید از شهی درویش مسکین را که هست — بر کلاه فقر فخری افسر شاهانه را

شیخ شهر از حیله و دستان پی صید عوام — کرده دست آویز دام سبحهٔ صد دانه را

زاهدا زین بعد ما و صحبت نائی و نی — گوش تا کی از لب واعظ کنیم افسانه را

آنکه پیمان بست با ساقی مینای ازل — تا ابد دیگر نبوسد جز لب پیمانه را

چون ننالد روز و شب گلزار از درد فراق
کاورد در ناله هجران استن حنانه را

اگر صبا من آرد پیام جانانرا — کنم ز شوق نثار رهش سر و جان را

به پیش ما سخن از کفر و دین مگو زاهد — که عاشقان نشناسند کفر و ایمان را

بمار زلف سیه بین دو ماه رخسارش — ندیدهٔ اگر اعجاز پور عمران را

صبا بر آن مه نامهربان بگو زین پیش — بما دراز مکن روزگار هجران را

مرا سریست که دارم عزیزش از دل و جان — بر آن سرم که بپای تو افکنم آن را

قبول کن ز من این هدیهٔ حقیر که مور — ببرد ران ملخ پیشکش سلیمان را

اگر دمید خطش گرد رخ چه غم گلزار
که سبزه زیب دگر میدهد گلستان را

لاله تا از ژاله پر دارد ایاغ خویش را — ساقیا می ده که تر سازم دماغ خویش را

در ره عشق تو گم گشتم از خود سالها — از که گیرم ای مسلمانان سراغ خویش را

گر ببیند سرو قد یار من روزی براه — باغبان از پا در آرد سرو باغ خویش را

زاهد از سالوس داغ خویش دارد بر جبین — ما بجان و دل نهان داریم داغ خویش را

از فشار ظلم گیرد روغن مردم بزور — خواجه تا در شب کند روشن چراغ خویش را

داشتم گر از چنین روز گرفتاری خبر — رایگان از کف نمیدادم فراغ خویش را

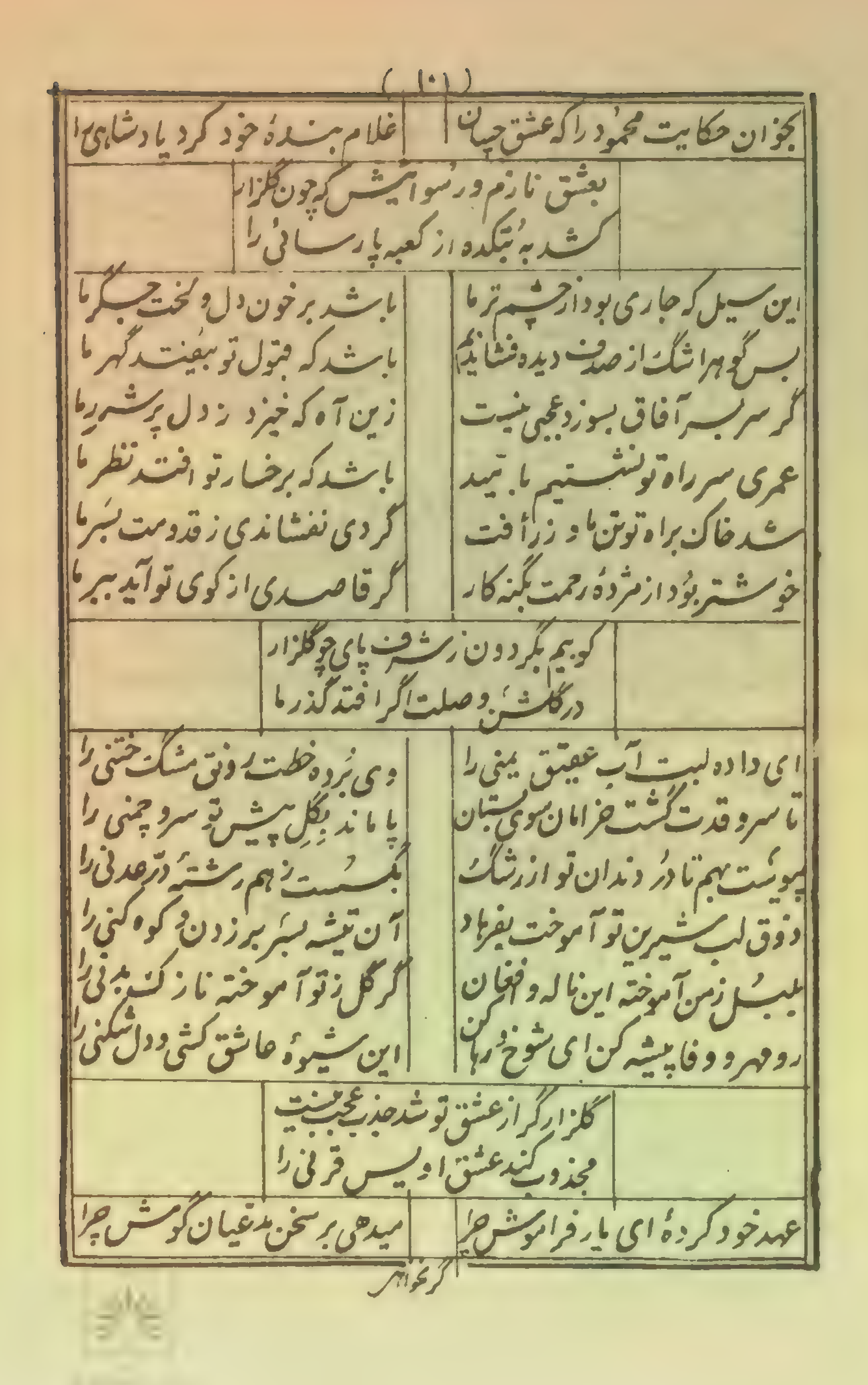
با بهارا

تا بهار است و بود گلزار می در خم بجوش
خیز تا ما پر کنیم از می دماغ خویش را

ای بوالهوس از عشق بکش دست هوس را — ره نیست بجولانگه سیمرغ مگس را
دل خانهٔ یار است نه منزلگه اغیار — در خلوت سلطان نبود ره همه کس را
بین بر دل صد چاک من و جلوهٔ دلدار — باور نکنی گر سخن طور و قبس را
پیش رخ فرزین تو مات آمده شاهان — ما رانده در این عرصه عبث فیل و فرس را
پابست تو تا دلشده خو کرده بزلفت — ناچار بود مرغ گرفتار قفس را
خویش داده بهم دست پی بردن دلها — چشمان تو و غمزه ببین دزد و عسس را
نزدیک شد آن یار سفر کرده بیاید — کز دور همی می شنوم بانگ جرس را
گر از پی ذکر لب لعل تو نباشد — هرگز بلب از سینه نیاریم نفس را

گلزار گل از باغ وصالش نتوان چید
از گلشن دل تا نکنی خار هوس را

دوام پادشهی نیست پادشائی را — که از ستم کند آزرده دل گدائی را
بشکر اینکه ترا کام دل بود حاصل — بدست آر دل زار بی نوائی را
اگر تراست بدل حاجتی بجز در حق — مزن بحلقهٔ طاعت در سرائی را
بدرد عشق بساز و دوا مجو که طبیب — علاج می نتوان درد بی دوائی را
بغیر فیض نگاهت که خاک شد زر از آن — بدین صفت نشنیدیم کیمیائی را
مران بقول رقیبم که کس نرانده ز در — برای خاطر بیگانه آشنائی را
شکایت از تو نبردیم پیش کس که بعشق — وفا بود ز تو. بینیم هر جفائی را
زکوی دلبر ما بی خبر بود زاهد — که غیر گوشهٔ مسجد ندیده جائی را



بجوان حکایت محمود را که عشق چسان | غلام بندهٔ خود کرد پادشاهی را

بعشق نازم و رسوائیش که چون گلزار
کشد به بتکده از کعبه پارسائی را

این سیل که جاری بود از چشم تر ما | باشد بر خون دل و لخت جگر ما
بس گوهر اشک از صدف دیده فشاندیم | باشد که قبول تو بیفتد گهر ما
گر سر بسر آفاق بسوزد عجبی نیست | زین آه که خیزد ز دل پر شرر ما
عمری سر راه تو نشستیم بامید | باشد که برخسار تو افتد نظر ما
شد خاک براه تو تن ما و ز رأفت | گردی نفشاندی ز قدومت بسر ما
خوشتر بود از مژدهٔ رحمت بگنه کار | گر قاصدی از کوی تو آید ببر ما

گو بیم بگردون ز شرف پای چو گلزار
در گلشن وصلت اگر افتد گذر ما

ای داده لبت آب عقیق یمنی را | وی برده خطت رونق مشک ختنی را
تا سرو قدت گشت خرامان سوی بستان | پا ماند بگل پیش تو سرو چمنی را
پیوست بهم تا در دندان تو از رشک | بگسست ز هم رشتهٔ در عدنی را
ذوق لب شیرین تو آموخت بفرهاد | آن تیشه بسر بر زدن و کوه کنی را
بلبل ز من آموخته این ناله و افغان | گر گل ز تو آموخته نازک بدنی را
رو مهر و وفا پیشه کن ای شوخ رها کن | این شیوهٔ عاشق کشی و دل شکنی را

گلزار گر از عشق تو شد جذب عجب نیست
مجذوب کند عشق اویس قرنی را

عهد خود کردهٔ ای یار فراموش چرا | میدهی بر سخن مدعیان گوش چرا

گر نخواهی کنیم خون عوض باده بجام / باده از ساغر اغیار کنی نوش چرا

نکنم شکوه که پای از چه کشیدی ز سرم / با رقیبان شدنت دست در آغوش چرا

خون مردم نه اگر چشم سیه مست تو ریخت / زلفت از ماتمشان گشته سیه پوش چرا

ستر ما فاش نمیخواست گر امروز آئینه / ناگه از محفل ما گشت نهان دوش چرا

بر لب او چه به بینم لب ساغر از رشک / در دلم خون چو خم می نزند جوش چرا

گر ترا هست بسر عشق نکویان گلزار / میکنی دعوی عقل و خرد و هوش چرا

بگشای با جهان در عطا دست کرم را / برهم نزنی تا کف افسوس و ندم را

خواهی که چو حاتم رودت نام به نیکی / بگشا بضیافت همه دم خوان نعم را

ایخواجه بده درهم و درهم مکش ابرو / کن پیشهٔ خود شیوهٔ ارباب کرم را

از بی درمی رفت مسیحا سوی گردون / قارون بزمین شد به نگر حبّ درم را

هشدار که بی جود و سخا مال و بال است / کن دور ز خود مایهٔ اندوه و الم را

منعم تو و آن نعمت بسیار که جز یار / ما هیچ نخواهیم نه بسیار نه کم را

زاهد بتو از ذکر صمد نیست گشایش / تا از حرم دل نکنی دور صنم را

ما را سخن عشق حدیثی است مسلّم / در حرف دگر بیهده رانند قلم را

بی لاله عذاران نبود هیچ صفائی / بر دیدهٔ گلزار گلستان ارم را

ای عارض تو کرده خجل آفتاب را / رونق شکسته گیسوی تو مشکناب را

چشمت ز چشم نرگس شهلا ربوده خواب / لعلت شکسته رونق لعل مذاب را

گر روز ما سیاه نخواهی چو موی خویش / از آفتاب چهره بر افکن نقاب را

زلف سیه بعارض چون مه مکن پریش
پنهان بزیر ابر مکن آفتاب را

جانا تو آنخجسته تذروی که گاه صید
از یک نظاره صید کنی صد عقاب را

ای باد اگر بگلشن جانان گذر کنی
از ما ببر پیام و بیاور جواب را

در زیر پای پیل غمت مانده ایم مات
از رخ برافکن ای شه خوبان حجاب را

دوشینه داشت وعدهٔ وصلت جز این ثمر
کان بست بر دو دیدهٔ ما راه خواب را

گلزار را دگر نبود طاقت فراق
بس کن بر این ستم زده ناز و عتاب را

رفتی و بردی ز خویش ای شوخ بازاری مرا
کی شود باز آئی و با خویش باز آری مرا

آنکه هیچت نیست غم از آه و از زاری من
تا بکی خواهی قرین با آه و با زاری مرا

میکنی خون بر دل من چون کشی می با رقیب
ای بت نامهربان تا چند آزاری مرا

قصر فردوس و لقای حور ناصح از تو باد
گر که در خلوت شبی با یار بگذاری مرا

هر دو عالم از تو ای زاهد که خط و خال یار
داده از دنیا و عقبی خط بیزاری مرا

قامتم خم شد بزیر بار غم ساقی کجاست
تا بیک رطل گران بخشد سبکباری مرا

خوار شد تا از در خود راندهٔ گلزار را
گلعذارا تا کی این خواری روا داری مرا

بر علاج من چه کوشی چند آزاری مرا
درد عشقست این طبیب آن به که بگذاری مرا

دیده ام تا چشم بیمارش به بیماری خوشم
نیست خوشتر گوشهٔ از کنج بیماری مرا

من نمیخواهم خلاصی از خم فتراک عشق
به ز آزادیست صد ره این گرفتاری مرا

سرو را گفتم ترا آزاد خوانند از چه گفت
راست گویم هست آزادی ز بی باری مرا

خوانی از میخانه ام زاهد سوی مسجد عبث
عاشقم من اهل زهد و توبه پنداری مرا

من نه آنم کز فسون ای شیخ گردم رام تو / یا بدام خود دراندازی ز صیادی مرا

عندلیب گلشن قدسم که عشق گلرخان / در جهان گلزار آورده بدین خواری مرا

چه دادندت از حسن این دلبری را / بشکرانه شکری کن این سروری را

بود تا خریدار مهر رخت را / مرنجان ز خود ماه من مشتری را

بده باری از بوسه چون سبزه تا کی / کنی پیشه خویشتن بی بری را

نظر وا مگیر از ضعیفان که روزی / ز تو باز گیرند این مهتری را

کند دیو خطت بناچار بیرون / ز انگشت حسن تو انگشتری را

دمد سبزه ات چون بگلبرگ نسرین / ملامت کنی چرخ نیلوفری را

بمهر و وفا کوش تا میتوانی / که می باید انسان صفت دلبری را

ببین سوی گلزار ای گل ز شفقت / به نخوت مبین آن ز نخوت بری را

زدی شانه تا گیسوی چنبری را / ببردی ز قد شیوه دلبری را

مپوشان رخ از عاشقان بلاکش / که آئینه می باید اسکندری را

بشر کس ندیده بدین حسن و خوبی / که سازد خجل از لطافت پری را

ببردی دل و دین خلقی بیغما / ندیده کس اینگونه غارتگری را

عجب دارم از سحر چشمت ندانم / بیاموخته از که این ساحری را

به هاروت بند دره از یک اشاره / بیک غمزه مفتون کند سامری را

بگلزار بوسی ده از غنچه لب / چه بر گلرخان یافتی سروری را

دلبرا

دلبرا اگر کنی از تیشهٔ کین ریشهٔ ما　　نیست غم هست ز هجران تو اندیشهٔ ما
دل ما شیشه و عشق تو بود می هرگز　　خالی از بادهٔ عشقت نبود شیشهٔ ما
چون بمیخانه نهادیم قدم صبح ازل　　هست تا شام ابد باده کشی پیشهٔ ما
بس سر تیشهٔ عشق از غم شیرین زده‌ایم　　همچو فرهاد همی خون چکد از تیشهٔ ما
نیست با فرقهٔ روبه صفتان ما را کار　　شیر عشقیم و خرابات بود بیشهٔ ما

خورده‌ایم آب حیات از لب جانان گلزار
خشک هرگز نشود در دو جهان ریشهٔ ما

به پیش چشم او هر کس برد نام هلاکو را　　کند آن ترک مست از خنجر مژگان هلاک او را
نموده در جهان تجدید خونریزی چنگیزی　　گرفته ترک چشمش تا بکف شمشیر ابرو را
بغیر از آهوی چشمش که با شیر افکند پنجه　　ندیدم ضیغم افکن درگه نخجیر آهو را
نموده روز مشتاقان سیه از جعد مشکینش　　پریشان کرده تا بر ماه عارض تار گیسو را
شنیدم ره نباشد در بهشت آتش پرستان را　　ندانم از چه بر رخ جای داده خال هندو را
صبا از مرحمت یکره گذر کن بر سر کویش　　رسان از من پیام آن نازنین ترک جفاجو را
بگو کافی بود از بهر قتلم تیغ ابرویت　　کنی بهر چه دیگر ای ستمگر رنجه بازو را

جهان گلزار یکسر نافهٔ آهوی چین گردد
پریشان گر کند آن شوخ زلف عنبرین بو را

ساقیا برخیز و ده جام می گلگون مرا　　پیش از آن کایام در ساغر بریزد خون مرا
تا چو خضر اندر جهان یابم حیات جاودان　　خیز و جامی ده بیاد آن لب میگون مرا
من همان مرغم که بود اندر بهشتم آشیان　　گندم خال تو کرد از آشیان بیرون مرا
تا جدا گردیدم از بحر وصالت قطره سان　　دیده باشد ز هجرت غیرت جیحون مرا

شد دل من تا دچار نرد عشقت هر زمان
افکند در ششدر غم بازی گردون مرا

خواست تا ظاهر کند حسن خود آن لیلای حسن
در بیابان جنون افکند چون مجنون مرا

من گل گلزار قدسم نیستم از این چمن
کردی ای گلزار با هر خار و خس مقرون مرا

ساقی درآ ببزم و بده وآر جام را
از می کشان دریغ مکن لطف عام را

تا روی کهربائی ما را کنی علاج
در جام لعل کن می یاقوت فام را

واعظ حدیث کوثر و تسنیم و باغ خلد
بگذار و گو حکایت شرب مدام را

در کیش ما حرام بود زهد و می حلال
از ما جز این مخواه حلال و حرام را

شیخم بتوبه خوانده و ساقی بجام می
یاران کنم اجابت دعوت کدام را

بس بهر نام نیک گرفتیم راه زهد
شد عمر طی به ننگ و ندیدیم نام را

یار ار بناز جانب ما دیدنی عجب
بینند بعجب خواجهٔ منعم غلام را

گویا ببنگرد رخ خود را در آینه
خواهد اگر معاینه ماه تمام را

گلزار اگر بباغ زند دم از این غزل
آرد بنغمه بلبل شیرین کلام را

شود آیا شبی دلبر بدست آرد دل ما را
دهد زینت ز یمن مقدم خود منزل ما را

بتنگ آمد دل از ظلمات هجر آیا شود کامشب
کند روشن ز خورشید جمالش محفل ما را

چنین کاندر دل ما مهر او بگرفته جا گوئی
سرشتند از ازل با آب مهر او گل ما را

بکف بگرفته ایم اندر نثارش نقد جان شاید
قبول آن مه کند این تحفهٔ ناقابل ما را

بگرداب جنونش کشتی ما گردید طوفانی
خدا را ناخدا بنمای یکره ساحل ما را

رقیبان تا نیاید از پی ما بر سر کویش
به بند ای ساربان بر باد صرصر محفل ما را

شده مشکل بما این زندگانی بی تو در عالم ... بتا باز آی و آسان کن بوصلت مشکل ما را

زهستی پیش از این گر حرمنی اندوختیم اکنون ... سموم هجرت ای گل سوخت یکسر حاصل ما را

ز ظلم و جور پر شد عالم ای گلزار موعود زمان
که حق ظاهر کند آن شهریار عادل ما را

گر بکف آورم شبی طره آن نگار را ... سلسله بپا نهم این دل بیقرار را

ایکه بعشق او ز من خواهش عقل و دین کنی ... عقل کجا و دین کجا عاشق دلفکار را

از سر کوی او مرا سوی جنان مخوان که من ... هر دو جهان نمیدهم یکسر موی یار را

من بیکی سپرده ام دین و دل و نمی کنم ... جز بهمان یکی نظر بینم اگر هزار را

گرد شکار دل ز من عشق مسلم است این ... از کف خود نمیدهد شیر دگر شکار را

کشور عشق را بسی خار بلا بود بره ... هر که ز خویش بگذرد میرسد این دیار را

خار ملامت ار بپات بشکندش روا بود ... آنکه نکرد طی ز سر وادی اعتبار را

غارت دل نموده تاب ز تن ربوده ... تا تو ز هم گشوده گیسوی تابدار را

چند بانتظار خود چشم براه نشانیم ... آی و بصبح کن بدل این شب انتظار را

بار فراق یکطرف طعن رقیب یکطرف ... با تن ناتوان چسان من بکشم دو بار را

گشت بهار و رفت دی فصل گلست چنگ و نی
ساقی مجلس آر می تا شکنم خمار را

صبح شد ساقی بیار آن آتش غم سوز را ... تا دمی بی غم بمستی بگذرانم روز را

تا دهی خاکم بباد آن آب آتشگون بده ... یعنی آن آب طرب انگیز محنت سوز را

مطربا در بزم عشاق ار زنی بر چنگ چنگ ... ساز با شور عرب کن نغمه نوروز را

عاشقانرا اشک چون سیم و رخ چون زر بس است ... کن خبر از ما حریص سیم و زر اندوز را

تیر و کیوان زهره و مریخ ما شنیدم رهی / گشته ام تا مشتری آنماه مهر افروز را

جهد کن تا موی ز ریشش آوری ای دل بکف / خواهی ار بخت بلند و طالع فیروز را

یکره ای صیاد از پای دلم بگشای بند / کس نه بندد بند بر پا مرغ دست آموز را

ترسم از تیر دگر دوزد دلی دستم بهم / گر ز دل خواهم کشم آن ناوک دلدوز را

باده گلرنگ ده گلزار را ساقی بدی
میکشی چند انتظار گردش نوروز را

تا رخ بزیر زلف نهان کرد یار ما / چون موی خویش تیره گرد روزگار ما

یکتا نگار ما گره از دو زلف خویش / بگشود و زآن هزار گره زد بکار ما

تا دل بر آند و زلف پریشان نهاده ایم / باشد بر آن پریشی وطن افتخار ما

هر تیر ترک چشم وی اندر کمان نهاد / اول نمود قصد دل بیقرار ما

ما می کشان بزم الستیم زاهدا / کامد بخت باده کشیدن شعار ما

ای دل بنوش باده که در روز رستخیز / بخشد بموی کوه گنه کردگار ما

زاهد کجا نماز تو گردد قبول حق / گر ناوری سجود برابروی یار ما

گلزار ما شکفته گل باغ وحدتیم
هرگز نگشته رنجه کس از زخم خار ما

میا در بزم ما زاهد که ساقی رخ نمود اینجا / غبار زهد از آئینهٔ دل میزدود اینجا

نظر بر بند از هستی بیاور نقد جان کاینجا / که دخت رز نقاب از چهرهٔ گلگون گشاد اینجا

بیا ای شیخ از مسجد سوی پیر مغان با ما / که اسرار حقیقت بشنوی از چنگ و رود اینجا

تو آن درسی که اندر مدرسه زاوراق میجوئی / ببانگ چنگ و نی مطرب بصد دستان سرود اینجا

زنعمت لاف کم زن منعما در حلقهٔ فقر آ / که ابراهیم ادهم کوی استغنا ربود اینجا

چه حاجت ببهشت و کوثر و حور آنکه را باشد
می اندر جام و در بر یار و مجمر پر ز عود اینجا
نخواهم روی بر تابم دگر از بزم میخواران
که دل اسرار عشق از مطرب مستان شنود اینجا

بخواه ار حاجتی داری بدل گلزار ازین درگه
که میخواهند حاجت مسلم و گبر و یهود اینجا

فکند از شانه تا بر رخ بتم زلف سیاهش را
نمود اندر شب یلدا نهان روی چو ماهش را
عجب نبود شود گر سنبلستان ساحت گیتی
چو آن سرو قباپوشش افکند از سر کلاهش را
چو من گردی سیه روز و پریشان حال ای ناصح
پریشان گر ببینی بر رخ آن زلف سیاهش را
غضب آلوده بر من گر نگه گرد آن کمان ابرو
چو غم جون سینه ام باشد هدف تیر نگاهش را
چو ترک چشمش از مژگان سپاه آرد پی قتلم
دهم در عرصهٔ میدان دل جای سپاهش را
بدور چشم مستش صوفی پنهان شد ز خود بیخود
که دوشش از بیخودی گم کرده راه خانقاهش را
ز شوق چشمهٔ جان بخش لعلش دل چو اسکندر
بظلمات دو گیسویش شد گم کرد راهش را
بمصر عشق کی گردی عزیز ای دل باسانی
نه بینی تا چو یوسف رنج راه و قعر چاهش را

چنان از عشق لیلی طلعتان گلزار شد شیدا
که مجنون میشود کس بوید ار برگ گیاهش را

بسوخت جان من از آتش فراق امشب
بلب رسید مرا جان ز اشتیاق امشب
باشتیاق تو جانم رسیده است بلب
بمن فکنده فراق تو احتراق امشب
بر آن سرم که کنم صبر در جفای رقیب
بخاکپای تو سایم سر از وفاق امشب
بصدق دست ارادت دهیم با محبوب
بتا بیا و ز خود دور کن نفاق امشب
بعلم و حلم توان زد قدم براه طلب
بشرط آنکه کنی با من اتفاق امشب

بقای هر دو جهان را اگر توئی طالب

بیا دمی سوی گلزار از شفاق امشب

چو بلبل دل در افغان از فراق دلبر است امشب — مرا از هجر آن گل خار اندر بستر است امشب

چنان زد راه خواب از دیده عشق تیر مژگانش — که پنداری بجسمم هر سر مو نشتر است امشب

چه دارید ای پرستاران امید عافیت زین تن — که دارو درد اجل جای طبیبم بر سر است امشب

ز تیر آه فلک جان کی توانم برد ای یاران — که از غم مهرهٔ عیشم من اندر ششدر است امشب

مبادا قسمت کس اینچنین بزمی که من دارم — فراقم یار و غم همدم رقیب اندر بر است امشب

از آن ترسم که سوزد چون دل من دفتر و خامه — چنین گر شرح هجرانش شرر در دفتر است امشب

برو ناصح مکن بیهوده پند خویشتن ضایع — مرا در سر ز عشق یار شور دیگر است امشب

بیا ساقی بده جامی که دور از لعل میگونت — بجای باده خون دل مرا در ساغر است امشب

عجب نبود اگر پا بر سر جان کوبم از مستی
مرا گلزار شوق کوی جانان در سر است امشب

ای زده طعن لب لعل تو بر لعل مذاب — در دندان تو رخشنده تر از در خوشاب

زیر زلف آن رخ زیبای تو دیدم گفتم — آفتابی است که پنهان شده در زیر سحاب

چشم جادوی تو ای شوخ بیک غمزهٔ ناز — بسته بر دیدهٔ دیدار محبان ره خواب

مرغ دل در خم گیسوی تو تا گشته اسیر — چون تذروی است که افتاده بچنگال غراب

تیغ ابروز پی قتل من امروز کشی — کشیم زار و نترسی تو ز فردای حساب

بی گناهم کشد آن شوخ و همی گوید فاش — که بود کشتن عاشق بر ما عین صواب

سیل اشک من اگر راه بدریا نبرد — میکند هر دو جهان را بیکی لحظه خراب

تا گل روی تو پنهان شده در سنبل زلف
میچکد روز و شب از دیدهٔ گلزار گلاب

خسروا بس لب شیرین تو شکّر ریز است
بخیال رخ گلگون تو فرهاد هنوز
شور صد کوه کن و فتنهٔ صد پرویز است
خفته در کوه و دو چشمش بره شبدیز است
رونق مشک برد قیمت عنبر شکند
زلف مشکین تو از بسکه عبیر آمیز است
دل گمگشته چسان در خم زلفت جویم
که بهر موی تو صد سلسله دل آویز است
ابرو و چشم تو ای ترک چو دیدم گفتم
تیغ خونریز هلاکو بکف چنگیز است
زاهدا چند کنی امر بپرهیز مرا
می ندانی که ز پرهیز مرا پرهیز است

ساقیم گو ندهد بادهٔ گلگون گلزار
کز می عشق مرا ساغر دل لبریز است

ساقی بدست دوش چو رطل گران گرفت
خوش بار غم مرا سبک از دوش جان گرفت
بگشود پرده ها همه از روی کار دل
تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
چشمش برای ریختن خون عاشقان
زابرو کشید تیغ و ز مژگان سنان گرفت
بس طعنه ها بسرو چمن زد قدش زناز
بس خرده بار خش به آسمان گرفت
اول مرا فتاد هوائی بسر ز عشق
آخر هوا شد آتش و در جسم و جان گرفت
میخواست بیخودی کند آغاز از جنون
زنجیر زلفش از دل شیدا عنان گرفت
برقع ز روی شاهد بخت جوان گشود
هر کس بصدق دامن پیر مغان گرفت

گلزار پای رفعتش از نه فلک گذشت
تا جای در پناه شه انس و جان گرفت

مقصود ما ز کعبه و بتخانه کوی تست
هر جا رویم روی دل ما بسوی تست
این بس بود شگفت که جای تو در دلست
وین دل هنوز در طلب و جستجوی تست
قومی در این گمان که تو در مسجدی و بس
غافل که دیر و کعبه و بتخانه کوی تست

خواهند زاهدان بزبان گر ترا مرا / کام و زبان و دل همه در گفتگوی تست
تاریک اگر شد از غم تو روز من چه باک / روشن همیشه بزم دل از نور روی تست
گفتی بوقت مرگ نهم پا بر سرت / جانم بلب رسیده و در آرزوی تست
فارغ بود ز وعدهٔ تسنیم و سلسبیل / آندل که جرعه نوش ز جام و سبوی تست
هرجا دلی بود بجهان دلبرا ز عشق / مفتون چشم عشوه گر فتنه جوی تست

گلزار گر بسنبل و گل افکند نظر
منظور او ز سنبل و گل روی و موی تست

گرچه روح تهد برافلاکت هوای رفتن است / دل ز اسباب جهان برکن اگر یک سوزن است
پای همت را اگر بیرون گذاری از جهات / تنگتر عالم به پیش چشمت از یک روزن است
مرغ باغ لامکانی این قفس در هم شکن / تا کیت این خاکدان جا بهر مشتی ارزن است
چون سکندر گر شوی دارا همه روی زمین / همچو قارون عاقبت زیر زمینت مسکن است
عاقبت گرگ اجل چون یوسفت خواهد درید / گر ترا از درع داودی بتن پیراهن است
خوشه چین را دانهٔ ای خواجهٔ منعم ببخش / پیشتر از آنکه بینی برق اندر خرمن است
می نیندیشی ز تیر آه مظلومان چرا / کاین خدنگ پور زالست ار ترا روئین تن است
در تهی دستی و خاموشی بود آزادگی / کاین صفات اسباب آزادی سرو سوسن است

هرکه چون گلزار جا در گلشن وحدت گزید
سیر از سیر گلستان بی نیاز از گلشن است

پرده آن ماه چو از روی دلارا بگرفت / صیت حسنش ز ثری تا بثریا بگرفت
آنکه آن حسن دلاویز بیوسف بخشید / صبر و طاقت ز دل زار زلیخا بگرفت
من اگر جای بصحرا بگزیدم نه عجب / هرکه مجنون تو شد دامن صحرا بگرفت

در شب هجر تو عالم همه میگشت خراب / سیل اشک من اگرنی ره دریا بگرفت
بی نیاز از زر قارون شدم و ملکت جم / تا بویرانهٔ دل گنج غمت جا بگرفت
لب لعل تو بنازم که بهنگام سخن / خرده ها بر لب جانبخش مسیحا بگرفت
زیر دستان خود ای خواجه مکن رنجه ز خویش / گر دو روزی بجهان کار تو بالا بگرفت
بفسونهای جهان غره مشو کاین مکار / خاتم جم بربود افسر دارا بگرفت
سرخوش آن رند که در میکده چون گلزار / داد هستی خود و ساغر صهبا بگرفت

هرگه حدیث هجر تو ام بر زبان گذشت / از دیده ام سرشک چو سیل روان گذشت
دوش از فراق مهر رخت اشک و آه من / آن بر زمین فزون شد و این ز آسمان گذشت
گفتم بآستین کنم از دیده منع اشک / از آستین فزون شد و از آستان گذشت
نادیده هست تاکنون چشم چرخ پیر / روزی که در غمت بمن ای نوجوان گذشت
بلبل دوباره شد بچمن نغمه زن چو من / کاینک بهار آمد و فصل خزان گذشت
گر دید غنچه را جگر از رشک پر ز خون / تا حرفی از دهان تو در گلستان گذشت
بگذشت روزگار جوانی و سرخوشم / زیرا که آن بصحبت پیر مغان گذشت
خرم سری که بر سر سودای عشق شد / شاد آن دلی که در ره جانان ز جان گذشت
رو ای صبا بدشت جنون قیس را بگو / گلزار نیز همچو تو از خانمان گذشت

ببزم دختر رز تا ز رخ نقاب گرفت / بیک کرشمه دل و دین ز شیخ و شاب گرفت
عزیز باده کشان از زمین رسید بچرخ / چو پیر میکده بر کف بط شراب گرفت
مرا که هست در این ورطه نوح کشتیبان / چه باک از آنکه جهان را تمام آب گرفت

چگونه خواب در آید بچشم ما شب هجر ‌ ‌ که انتظار تو در دیده راه خواب گرفت
بغیر عشق تو از کشور خراب دلم ‌ ‌ خراج کی شهی از کشور خراب گرفت
به پیچ و تاب شد از زلف او برخ نه عجب ‌ ‌ که مو در آتش سوزنده پیچ و تاب گرفت
شده است روز من از شب سیاه تر کامروز ‌ ‌ مهم ز گیسوی مشکین برخ نقاب گرفت
بگو بماه چه لافی ز حسن در بر او ‌ ‌ که باج حسن مه من ز آفتاب گرفت

ملک بدیده تراب رهش کشید گلزار
کسیکه همچو تو دامان بو تراب گرفت

در نرد عشق باختن جانم آرزوست ‌ ‌ بگذشته ام ز جان رخ جانانم آرزوست
من مرغ قدسیم ز چه مانم در این قفس ‌ ‌ پرواز سوی روضهٔ رضوانم آرزوست
دلتنگ شد در این قفس و آشیان تن ‌ ‌ آب و هوای ساحت بستانم آرزوست
چون بلبل از خزان فراقت شدم خموش ‌ ‌ در باغ وصل ناله و افغانم آرزوست
بنشسته ام در آتش عشق تو چون خلیل ‌ ‌ برد اً سلام گو که گلستانم آرزوست
عمریست دل بعشوهٔ چشم تو بسته ام ‌ ‌ یکغمزه زان دو نرگس فتانم آرزوست
خواهم از آن لب نمکینت تبسمی ‌ ‌ یا للعجب شکر ز نمکدانم آرزوست
بنما میان ظلمت گیسو رخت که من ‌ ‌ در شب فروغ مهر درخشانم آرزوست
پیمانه وقت شد که رود روح از بدن ‌ ‌ ساقی بیا که بادهٔ ریحانم آرزوست
من تشنه مردم و لب تو آب زندگی است ‌ ‌ بنمای لب که چشمهٔ حیوانم آرزوست

گلزار شد چو لاله دلم داغدار هجر
یکدم وصال آن گل خندانم آرزوست

ساقی بیا که بادهٔ گلنارم آرزوست ‌ ‌ بنمای رخ که دولت دیدارم آرزوست

دور از عقیق لعل تو جانم بلب رسید / یک بوسه زان دو لعل گهربارم آرزوست

وصل حبیب و خلوت خالی ز غیر و می / این دولت ثلاثه بیکبارم آرزوست

از قیل و قال مدرسه گردیده ام ملول / بانگ رباب و بربط و مزمارم آرزوست

شام فراق گریه کنم تا سحر از آنک / صبح وصال آن بت عیارم آرزوست

ای شهسوار دین ز پس پردهٔ حجاب / بنمای رخ که جلوهٔ دادارم آرزوست

بس خارها خلیده بپای دلم ز هجر
گلزار وصل آن گل بی خارم آرزوست

تا بادهٔ عشق تو مرا شرب مدام است / کی در دل من آرزوی شرب مدام است

گر بست در میکده را شیخ غمی نیست / ما را همه دم بادهٔ عشق تو بجام است

تنها نه بقید غمت افتاده دل من / آن دل که گرفتار غمت نیست کدام است

در باغ جنانش سر پرواز نباشد / آن مرغ دلی را که سر زلف تو دام است

مه گر بفلک گاه هلال است و گهی بدر / در چرخ ملاحت رخ تو ماه تمام است

ابروی تو را از چه بانگشت نمایند / مردم نه اگر ماه شب عید صیام است

من در رمضان روزه گشایم ز می و خلق / پرهیز کنند از می و گویند حرام است

با خصلت محمود ایاز این عجبی نیست / محمود شه ار بندهٔ درگاه غلام است

گلزار شد از فکر وجود دهنت هیچ
از هیچ بعالم نه نشانست و نه نام است

آن مه طلعت که در مه چرخ سرگردان اوست / خور چه حربا در فلک سرگشته و حیران اوست

نسبت رویش بخورشید ار دهم باشد خطا / کافتاب عالم آرا شمعی از ایوان اوست

تا بمصر خوبی آمد آن زلیخادلش عزیز / یوسف آسا دل بجرم عشق در زندان اوست

خاتم

خاتم پیغمبران حسن باشد یار ما / ور هلال ابروان شق القمر برهان اوست
غمزه‌های آشکارش دلفریب عاشقان / ابتلای اهل دل از عشوهٔ پنهان اوست
گیسویش ظلمات خالش خضر و لب آب حیات / دل چو اسکندر بشوق چشمهٔ حیوان اوست
باشد آشوب قیامت در قیام قامتش / فتنهٔ دور جهان از نرگس فتان اوست
قد قیامت هجر دوزخ وصل جنت مو صراط / لعل لب کوثر دو گیسوی سیه میزان اوست
گر بخط جور ساقی دادمی مختار بود / زانکه ما را روز و شب سر بر خط فرمان اوست

بی‌سر و سامان شو ای گلزار کاندر راه عشق
بی‌سر و سامانی عاشق سر و سامان اوست

چشم عیار تو غارتگر دل بد ز نخست / که ز مردم دل و دین برد چنین چالک و چست
در ازل هر که کمانخانهٔ ابروی تو دید / تا ابد سینه‌اش آماجگه ناوک تست
نبود باغ جنان چون رخت ای حور سرشت / که گیاهی چو خط سبز تت از آن باغ نرست
برو ای عقل ضعیف و مفکن پنجه بعشق / که بود عشق قوی پنجه و بازوی تو سست
آنچه در مدرسه زاهد بهمه عمر نیافت / یافت عارف بخرابات مغان روز نخست
دوش در میکده با همرهی خضر طریق / یافتم آنچه بظلمات سکندر می‌جست
کی میسر شودش صحبت پاکان آنکس / که بمیخانه ز می خرقهٔ آلوده نشست

لافی از عشق و گریزی ز بلا ای گلزار
نیست این قاعده در مذهب عشاق درست

بعاشقان تو آید دوست خانه لازم نیست / بمرغ سوخته بال آشیانه لازم نیست
بغیر لعل روان بخش و دانهٔ خالت / برای مرغ دلم آب و دانه لازم نیست
اگر ز ناوک مژگان هلاک من خواهی / بزن بکش که بقتلم بهانه لازم نیست

زتازیانهٔ هجران عبث مرنجانم / که مست عشق ترا تازیانه لازم نیست

رقیب را ز در خود بران که دیگر سگ / بپاسبانی این آستانه لازم نیست

پی گرفتن ملک دل ای شه خوبان / سپاه و لشکر و گنج و خزانه لازم نیست

شهید عشق تو فارغ بود ز نام و نشان / بروی لوح مزارش نشانه لازم نیست

شرار هجر تو در حشر اگر زبانه کشد / دگر بر آتش دوزخ زبانه لازم نیست

بجز شکنج سر زلف گلرخان گلزار
برای طایر دل آشیانه لازم نیست

تا چمان شد بچمن سرو قد رعنایت / شد خجل از قد خود سرو بر بالایت

شود آشوب قیامت ز قیامت بجهان / چون شود گرم برفتار قد رعنایت

میتوان گفت در آفاق بخوبی طاقی / زانکه اندر دو جهان نیست یکی همتایت

آبرو میبرد از زهره و ماه و خورشید / گر بتابد بفلک پرتوی از سیمایت

چون مگس دست بسر میزنم از غم همه دم / تا زنم بوسه بقند لب شکرخایت

کی شود دل بیکی بوسه ز لعلت قانع / رخصتی ده که ببوسم همه اعضایت

مشک در نافهٔ آهوی ختا گردد خون / بیند ار چین سر گیسوی مشک آسایت

تو نئی آن خسرو شیرین که دو صد چون فرهاد / جان سپردند بتلخی ز غم حلوایت

تا چو شیرین رخ گلگون تو بر شد پیدا / تا چو لیلی شده در خرگه خوبی جایت

صد چو خسرو بسر کوی وفا فرهادت / صد چو مجنون به بیابان جنون شیدایت

سر نیا شد بجز از بار گرانی بر دوش / گر نبیند از پیش ای سرو روان در پایت

چو زیانست کسی را که ببازار جهان / سود و سرمایه بباز زد همه در سودایت

تا بشام ابدم مهر تو از دل نرود / که شد از صبح ازل در دل من ماوایت

کن بگلزار تجلی دمی ای دوست که او
همچو موسی ارنی گو شده در سینایت

تا دل تبار زلف تو پیوند بسته است — از کاینات رشتهٔ الفت گسسته است

زلفست این بروی تو یا از ره فسون — اهریمنی بتخت سلیمان نشسته است

تا پر گرفته جا بدل چاک چاک من — هر تیر کز کمان تو ای ترک جسته است

ترکا بنازمت که به نخچیرگاه دل — از گیسوی کمند تو صیدی نرسته است

گرد لب تو سبزه خط است سر زده — یا در کنار آب بقا سبزه رسته است

دل تا نهاده پا بسر خوان عشق تو — دست از جهان و هرچه در آن هست شسته است

گر پشت من دوتا شده از عشق نی عجب — باری است این که پشت فلک را شکسته است

بس طی راه عشق نمودم بپای دل — پای دلم ز خار ره عشق خسته است

بگسسته است رشتهٔ پیوند عقل و دین
گلزار تا ز زلف تو زنار بسته است

من که از روز ازل گردن نهادم بر کمندت — کی توانم تا ابد بیرون گذارم پا ز بندت

صید پا بشکستهٔ کوی توام ای ترک دیگر — تازد از بهر چه هر جانب بنخجیر سمندت

خیر اگر آب حیاتم میدهد از وی ملولم — در تو خواهی کشتنم منت پذیرم از پرندت

تلخی جان دادنش سهلست ای شیرین شمایل — آنکه را باشد بسر شور از لب لعل چو قندت

یوسف مصرت اگر خوانم تو نیکوتر از آنی — نسبت بیجا بود خوانم اگر ترک خجندت

با چنین حسن و ملاحت پا منه بیرون ز خانه — ترسم از چشم بد اندیشان رسد روزی گزندت

کور گردد دیدهٔ بد بین چو بر روی تو بیند — زانکه رویت مجمر و خال سیه باشد سپندت

گر تو با این قامت رعنا خرامی سوی بستان — سرو پا بر گل بماند پیش بالای بلندت

بیدهی گلزار را تا چند پند از عشق ناصح
گفتمت زین بیشتر ضایع مکن بیهوده پند

تا تو بپا خواستی بدین قد و قامت
شد ز قیامت بپا هزار قیامت

ناسخ اعجاز عیسی آمده الحق
لعل روان بخش تو بگاه کرامت

بس عجب است اینکه بر وجود دهانت
راه نبردیم ما بهیچ علامت

دوش دل از سینه کرد عزم سفر لیک
در سر زلفت فکند رحل اقامت

هر که دمی بی تو سر برد ز تغافل
در همهٔ عمر لب گزد ز ندامت

گوی بناصح زبان ز پند ببندد
ما بجنون سرخوشیم و سنگ ملامت

سالک راه بلا و دشت جنونیم
کار نداریم با طریق سلامت

ما و خرابات و جام باده و مستی
زاهد و محراب و درس فقه و امامت

زآب میش بهره نیست در صف رندان
آنکه نخورده است غیر نان لئامت

نیست سزاوار این براه عشق که اینجا
فقر و فنا به بود ز عجب و شهامت

سائهٔ پیر مغان بجوی چو گلزار
تا شوی ایمن ز آفتاب قیامت

دوشینه دلم میشد در زلف پریشانت
افتاده ز تاریکی در چاه زنخدانت

در بستر ناکامی افتاده ام از هجرت
نه پای مرا بر سر دست من و دامانت

نو شاهی و اسب حسن آورده بزیر زین
شاهان جهان یکسر مات رخ رخسارت

دیگر نبود جائی کافتد سر من بر خاک
از بس که سر افتاده چون گوی بمیدانت

مفتون شود البته هر جا که دلی باشد
زین فتنه که میبارد از نرگس فتانت

ما را نبود عیشی جز یاد وصال تو
غم نیست بدل ما را الا غم هجرانت

تو روح روانستی بل جان جهانستی
تنها بفدای تو جانها همه قربانست

تا مهر جمال تو گشته بجهان طالع
خور آمده چون حربا بسر گشته و حیرانست

ریزد همه شب گلزار از دیده بدامن خون
تا بوسه زند روزی بر غنچهٔ خندانست

دوشش در مسجد شدم از خانهٔ خمار مست
باب تا محراب دیدم با در و دیوار مست

یکطرف مأموم صف در صف بتعقیب و امام
یکطرف واعظ فراز منبر از گفتار مست

رفتم از مسجد سوی بتخانه دیدم سر بسر
لات و عزی و هبل از بادهٔ پندار مست

رخت از بتخانه بردم جانب دیر مغان
از مغان دیدم گروهی با بت و زنار مست

هشته از مستی سر خود چون سبو در پای خم
می نخورده ز اشتیاق ساغر سرشار مست

در کلیسا پا نهادم دیدم آنجا دختران
با کشیش و خاج و زنار و مسیح دار مست

تافتم رو از کلیسا تاختم سوی کنشت
قومی آنجا دیدم از شوق می دیدار مست

رب ارنی گو بطور دل شدم همچون کلیم
دیدم آنجا جان و دل از جلوهٔ دلدار مست

رفتم اندر خانقه دیدم بصدر مصطبه
شیخ و تسبیح و عصا و خرقه و دستار مست

دیدم آن زاهد که از خلوت نیامد برون
محتسب آورده او را بر سر بازار مست

ساقی بزم ازل می کرد هر کس را انجام
گردد اینجا طوری از آن بادهٔ گلنار مست

محفلی خوش داشتم گلزار دوشین در چمن
بلبل و پروانه و شمع و گل و گلزار مست

تا ابد با در نمی آیم از این مستی بهوش
کز ازل بودم ز عشق حیدر کرار مست

سرنوشت ما برون از خامهٔ تقدیر نیست
در بر تقدیر ما را قدرت تدبیر نیست

جذبهٔ عاشق گداز شمع او را میکشد
ورنه خود پروانه را در حفظ جان تقصیر نیست

حرف عشق از خامهٔ معشوق با خون شد رقم
یعنی الا فتن عاشق عشق را تفسیر نیست
حالت دیوانگان عشق کی داند کسی
کش دل اندر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر نیست
گر نداری طاقت هجران مزن از عشق دم
دانهٔ هر مرغ نشنیدی مگر انجیر نیست
میکنی زاهد عبث عیب من از عشق بتان
کافر عشقم مرا اندیشه از تکفیر نیست
تا بدست عشق دادم دل سراسر شد خراب
رو که این ویرانه ناصح قابل تعمیر نیست
حسنش از یکجلوه بگرفت انفس و آفاق را
همچو روی ماه من خورشید عالمگیر نیست
خواب دیدم دوش میم و سیم دهانش ای عجب
بخت بد بنگر که این خواب مرا تعبیر نیست

بسکه دادم شرح گلزار از جفای گلرخان
بر زبان دیگر مرا خود طاقت تقریر نیست

دل اگر هست کسی را بجهان بیغم نیست
زانکه دل نیست سر اندر پی نعمی مدغم نیست
اندر این دوره که خوشست زغم قلب بشر
گر کسی دعوی شادی بود دشش آدم نیست
مطلب یک گل بخار یکه گلزار جهان
که یکی لالهٔ بیداغ در این عالم نیست
درد کس به نشد امروز ز دارو ی طبیب
زخم دل را بجز از زخم دگر مرهم نیست
راستی هر چه در ابنای زمان مینگرم
قامتی نیست که از بار مشقت خم نیست
باش عریان بره عشق که در دیر و حرم
هر که محرم نشد از خود بخدا محرم نیست
یار جوئی دل از آلایش اغیار بشوی
که بیکجا پری و دیو بهم همدم نیست
بهر ویرانی این خانه دو صد بار رسیل
جور همسایه اگر بیش نباشد کم نیست

خاطر شاد ز گلزار عبث می طلبی
که ز بیداد خزان نیم نفس خرم نیست

در جهان با سبحه و زنار ما را کار نیست
عاشقانرا مذهبی جز عشق روی یار نیست

گر سر من از کله عاری بود عیبم مکن
عاشق از وارستگی فکر سر و دستار نیست

دل همی راند انا الحق بر زبان منصوروار
بس بود بیخود ز خود اندیشه اش از دار نیست

گفته رندی بگذر از خود تا نه بینی غیر او
منکه بر خود هر چه می بینم خودی در کار نیست

نیست با مهر حبیب اندیشه از جور رقیب
عاشق یارم غمم از طعنهٔ اغیار نیست

از پی سودای بازار تو جان دارم بکف
گرچه در پیش تو کالای مرا مقدار نیست

تا دل از خمخانهٔ عشق تو باشد جرعه نوش
نی عجب از بیخودی گر یکنفس هشیار نیست

ناگزیر از جور اغیارم که اندر گلستان
صحبت گل بهر بلبل بی جفای خار نیست

گرچه عاشق باشدت ای گل هزاران چین هزار
زانهمه یکتن به پیشت خوار چون گلزار نیست

گرچه هر دم بدلم از غمت آزاری هست
باز شادم که مرا همچو تو دلداری هست

نه ز عشاق تو چون من بود آزرده دلی
نه ز خوبان چو تو معشوق دل آزاری هست

بی تو در بستر هجران دل بیمار مرا
غیر یادت نتوان گفت پرستاری هست

با کسی غیر حدیث تو نگفتم بجهان
تا نگویند که غیر از تو مرا یاری هست

خاک آن سر که ز عشق تو در آن نیست اثر
شاد آن دل که ورا همچو تو غمخواری هست

بس توئی جلوه گر اندر نظرم ظن نبرم
که در این دیر کهن غیر تو دیاری هست

کافرم در حرم و دیر و کلیسا و کنشت
گر مرا جز رخ و زلفت بت و زناری هست

باد دایم سر من خاک ره پیر مغان
در جهان تا ز می و میکده آثاری هست

هر که بینم بره گلشن وصلت ای گل
همچو گلزار بپای دل او خاری هست

بیش ازاین از خط رخ خوب تو آثاری نداشت
ای خوش آن روزی که این آئینه زنگاری نداشت

حسن یوسف را خریدار از حد افزون بود لیک | چون تو در کوی ملاحت گرم بازاری نداشت
ماه من در مصر اگر از چهره بگرفتی نقاب | ماه کنعان بعد ازین دیگر خریداری نداشت
اشتیاق گندم خال تو آوردش برون | ورنه آدم از بهشت اندر جهان کاری نداشت
پر نوا میکرد عالم را شب غم همچو نی | گر بچنگ خود دل از زلف بتی تاری نداشت
دوش دادم نسبت زلفش بمشک و صبحدم | نیک دیدم پیش زلفش مشک مقداری نداشت
دلبر من با رقیبان شاد بود و غیر غم | در شب هجرش دل غمدیده غمخواری نداشت
حال این بیمار دل از من چه میپرسی طبیب | خاصه بیماری که غیر از غم پرستاری نداشت
کی توان از کعبه صنعان را کشیدن سوی دیر | دختر ترسا اگر از زلف زناری نداشت
از سبکباری همی زد لاف زاهد زانکه بود | بیخبر از عشق و بر دوشش دلش باری نداشت
در جهان آیا چه بودی حال این ستمگران | دهر اگر بهر مکافات عمل داری نداشت

صبحدم رفتم بسیر باغ با آن گل بدن
گل برش گلزار دیدم رونق خاری نداشت

بیقرار است دل آرام دل زار کجاست | یعنی آن عهدشکن شوخ دل آزار کجاست
شد سیه روز جهانی و نشد طی شب هجر | جور اغیار ز حد گشت فزون یار کجاست
جان بلب آمد و نامد بسر از مهر طبیب | کو پرستار دل غمزده دلدار کجاست
دل سودازده از دوری آن رشک پری | باز دیوانه شد آن طره طرار کجاست
عقل و هوش و دل و دین از همه بربود و برفت | بیدلان را چه خبر کان بت عیار کجاست
سوختم ز آتش غم جام می آور ساقی | مردم از درد دوای دل بیمار کجاست
تا که در پای خم افتم چه سبو بیخود و مست | کاش میگفت یکی خانه خمار کجاست
هر که آمد بدر از مدرسه بدمست ربا | تا نشانی دهد از میکده هشیار کجاست

طرفی از سبحه و سجاده نه بستیم ای شیخ — در گه پیر مغان گو بت و زنار کجاست

در ره عشق کلی گم شدم از خود گلزار
از که جویم خبر خویش که گلزار کجاست

وادی عشق تو ای لیلی جان صحرائیست — که بهر گوشه اش افتاده چو من شیدائیست
هر که راهست دلی دلبری آنرا بکمین — هر که دارد سری از عشق در آن سودائیست
در ره کعبه کوی تو چه حاجت به نشان — که بهر گام فتاده سری اندر پائیست
همه جویند ترا مسلم و ترسا و یهود — راستی بر سر کوی تو عجب غوغائیست
در جوانی اگرم پشت دوتا شد چو کمان — نه عجب خم قدم از عشق سهی بالائیست
آنچنان غرقه سیلاب سرشکم ز غمش — که جهانم همه در پیش نظر دریائیست
عاشق و عارف و عامی همه مفتون تواند — لیک باور نکنم همچو منت رسوائیست

کار گلزار نه امروز کشیده بجنون
روزگاریست که دیوانه مه سیمائیست

هر کرا روی تو ای مونس جان در نظر است — نه تنها ز تن از جان و جهان بی خبر است
می بسر داشت ز شوق لب شیرین فرهاد — شور عشقی که ز سودای تو ما را بسر است
از خجالت شده خون نافه آهوی ختا — تا بچین سر زلف تو صبا را گذر است
در لطافت بود آن رشک پری به ز ملک — کی کنم باور اگر گفت کس آنمه بشر است
در ره عشق ز خود بگذر و بگذار قدم — که در این راه بهر گام هزاران خطر است
چشم دل باز کن و جلوه دلدار ببین — که چو خورشید ز هر ذره رخش جلوه گر است

بی گل روی تو ای گلشن خوبی گلزار
روز و شب همدم و هم ناله مرغ سحر است

براه عشق تو چون من کسی مسلم نیست
که جز وصال توام آرزو بعالم نیست

شبی نمیگذرد کز فراق مهر رخت
فغان من ز زمین تا بعرش اعظم نیست

فرشته نه پری نه ملک نه پس چه کسی
ز صورتی چه تو در دودمان عالم نیست

شب فراق تو در خلوت شکیبائی
بجز خیال تو ما را انیس و همدم نیست

ز سوز آتش هجران کباب اولی تر
دلی که روز وصال تو شاد و خرم نیست

دلا ز آهوی چشمش حذر نما که صید
که آن بعرصهٔ نخجیر کم ز ضیغم نیست

جراحتی که ز هجرت رسیده بر گلزار
بران بجز می وصل تو هیچ مرهم نیست

ای که گفتی دلم از دست فراقم چونست
دل نباشد دگر آندل که ز هجرت خونست

مگر از دیده برون آورم آنرا ورنه
نتوان شرح دهم پیش تو کاین دل چونست

شرر عشق تو تا سینهٔ من هر که بدید
گفت آن شعلهٔ آتش بود این کانونست

خبر از فتنهٔ دور فلکم نیست دگر
تا که بر نرگس فتان تو دل مفتونست

پیش رخسار تو گل خوارتر از خار بود
راستی سرو بر قد تو ناموزونست

حسن لیلی نکند جلوه بهر بی بصری
جز بر آنکو نظرش چون نظر مجنونست

شدم افسرده دل از سردی زهد ای ساقی
کن گرم جامی از آن آب که آتش گونست

خشک هرگز نشود دیدهٔ گلزار ز اشک
در فراق تو مگر دیدهٔ او جیحونست

دانم ز چه هیچت نظری جانب ما نیست
تو پادشه حسنی و میلت بگدا نیست

میکند از این بیش جفا بر دل عشاق
کاین شیوه پسندیدهٔ ارباب وفا نیست

هرگز ز جفای تو نتابیم رخ ای جان
زیرا که جفای تو بما غیر عطا نیست

از چشمه

با چشمهٔ جان‌بخش لب لعل تو دیگر — در پیش محبان سخن از آب بقا نیست

ترکا بتو نازم که بصید افکنی دل — تیری ز کمانخانهٔ ابروت خطا نیست

از چیست که شد قبله‌گه عارف و عامی — گر طاق دو ابروی تو محراب دعا نیست

با چشم تو شوخی نتوان کرد که ترکی است — مردم‌کش و اندیشه‌اش از روز جزا نیست

از هجر تو ای سرو قبا پوش بعالم — یک پیرهن صبر ندیدم که قبا نیست

گلزار تمنای گل روی تو دارد
اندیشه‌اش از سرزنش خار جفا نیست

چو بهر قتل من آن تندخو ز کین برخاست — بدست تیغ وی از جانم آفرین برخاست

هر آنچه فتنه خوابیده بود شد بیدار — ز خواب ناز چو آن شوخ نازنین برخاست

چگونه جان برم از تیر غمزه‌اش کان ترک — کمان کشید بقصد من از کمین برخاست

کسی بر آتش سوزان ندیده سبزه دمد — بجز خط تو کز آن روی آتشین برخاست

بگرد خرمن حسنت چو خط کشید حصار — غریو و غلغله از جان خوشه‌چین برخاست

رقیب خواست ببوسد لبت طمع بنگر — که اهرمن ز پی بردن نگین برخاست

چها شود تو بدین قامت ار قیام کنی — که از نشستنت آشوب و اپسین برخاست

چنان بکوی تو گرد آسمان زمین گیرم — که تا بحشر نیارم من از زمین برخاست

ز شرم چهره نهان کرد آفتاب و نشست — بزم دوش چو ساقی مه‌جبین برخاست

بهار عیش من امروز شد خزان گلزار
که از کنار من آن سرو دلنشین برخاست

ناوک ناز تو چو از غمزه جست — نازکنان آمد و بر دل نشست

حسنت نه تنها ز من خسته دل — تیر تو دل از همه عشاق خست

عشق تو از دل برد چون فکند ... بار در این خانه بروز الست

دل ز خم زلف تو گردد رها ... صعوه گر از چنگل شهباز جست

تا نکنم جامهٔ جان چاکچاک ... دامن وصل تو نیاید بدست

جز رخ زیبای تو در چشم من ... نقش بدیدم که بر آب بست

کم نشود رونق حسنت ز خط ... سبزه نیارد بگلستان شکست

مستی من از می انگور نیست ... نرگس مست تو مرا کرده مست

هر که چو گلزار اسیر تو شد ... تا بقیامت ز کمندت نرست

آنکس که چو ما رستهٔ ز قید من و ما نیست ... در کوی خرابات ره او را بخدا نیست

در میکدهٔ عشق بزاهد بنود راه ... کانجا ره آمد شد هر بیسر و پا نیست

در بزم دلا می ز خم وصل ننوشد ... در عشق کسیرا که تحمل به بلا نیست

مشکل که زند بوسه بلعل لب جانان ... آن لب که خموش از سخن چون و چرا نیست

گر کعبهٔ مقصود طلب میکنی ایدل ... راهش بجز از وادی تسلیم و رضا نیست

قارون صفتش تن بزمین رفته فرو به ... آنرا که چو حاتم صفت جود و سخا نیست

زاهد بجز از خرقه و دستار چه داری ... اینها بکوی دوست ترا راهنما نیست

کس عیسی مریم نتوان شد بیکی خر ... موسی شدن از داشتن کفش و عصا نیست

گلزار بیفکن ز بر این خرقهٔ سالوس ... زیرا که بعالم بتر از زهد و ریا نیست

لعل لبت ای لعبت شیرین نمکین است ... داروی دل ریش منست ار نمک اینست

در پیش تو زد خنده بجو دیده ز خجلت ... تا دید لب لعل تو انسان نمکین است

در گیسوی

در گیسوی پرپیچ وخمت راه صبا نیست
چین سر زلف تو ز بس مشک فشان است
چشم سیه رشتهٔ زنار دو زلفت
از ماه رخت کسب ضیا گر نکند مهر
شاهان همه بر در کهت آیند گدائی
از خواجگی قیصر و خاقان بودم عار

بس حلقه سر حلقه و بس چین سر چین است
از غیرت آن خون بدل نافهٔ چین است
آن دزد دل مردم و این رهزن دین است
از چیست که هر شب بدرت خاک نشین است
چون مملکت حسن ترا زیر نگین است
تا داغ غلامی توام نقش جبین است

گلزار اگر طبع تو خود کان نمک نیست
از چیست که اشعار تو هنیان نمکین است

کسی بکوی تو ننشست کز جهان برخاست
هر آنکه خواست بر در ره بمنزل جانان
میانهٔ من و او ماو من حجاب بود
نشست دل سر خوان غمت ولی خوشباش
کدام مرغ دل آورده در نظر دیگر
ز خواب ناز چو شد باز چشم او گفتم
بلطف دختر رز بین که پیر صد ساله
بکنج خانه نشستن ز فرط بیخردیست

بلامکان برسد هر که از مکان برخاست
ببایدش که در اول قدم ز جان برخاست
رسم بوصل چو ماو من از میان برخاست
که میهمان ز سر سفره شادمان برخاست
که ترک چشم تو از خواب با کمان برخاست
دو باره فتنهٔ چنگیز در جهان برخاست
نشست پهلوی او گردمی جوان برخاست
کنونکه سبزه بر اطراف بوستان برخاست

بگلستان جنان بی گمان رسد گلزار
بر عنبت آنکه ازین تیره خاکدان برخاست

همچون تو نوجوان بدر چرخ اگر نداشت
ملک جهان به نیم جو آدم نمی خرید

در روزگار مادر گیتی پسر نداشت
در سر هوای گندم خالت اگر نداشت

ماهی چو روی خوب تو کی داشت آسمان — سروی براستی چو قدت کاشمر نداشت
در پرده بود تا بابد شاهد ازل — گر دست صنع پرده ز روی تو برنداشت
مهر قدت بگلشن دلهای عاشقان — نخل امید بود ولی حیف بر نداشت
ثابت قدم نبود چنین کوهکن بعشق — گر شور وصل آن لب شیرین بسر نداشت
از لوح دهر محو شدی نام هر دو را — لیلی اگر بحالت مجنون نظر نداشت
میخواست مرغ دل بهوای تو پر زند — افسوس کز جفای فلک بال و پر نداشت
زاهد اگر ز باده کشان کرد احتراز — عیبش مکن ز لذت مستی خبر نداشت

آموخت هر کسی هنری در جهان ولی
گلزار غیر عشق بعالم هنر نداشت

مدام خاطرم از دست غم پریشانست — ندانم این سر شوریده کی بسامانست
گهی ز هجر تو نالم گهی ز جور رقیب — بگاه وصل فغانم ز بیم هجرانست
من ارچه نوح نباشم ولی بحر غمت — ز سیل اشک بچشمم هزار طوفانست
بمن که در ره عشقت گذشتم از سر جان — اگر جفا کنی ار مهر هر دو یکسانست
ترا بعهد وفا کردن ار بود مشکل — مرا بعشق تو از جان گذشتن آسانست
فروشی ار ز لبت بوسه بقیمت جان — شوند خلق جهان مشتری که ارزانست
رقیب هم ز لبت بوسه خواهد این بنگر — که دیو در طمع خاتم سلیمانست

بگو چگونه بود شاد خاطر گلزار
که با غمت همه دم دست در گریبانست

اگر چو شیوهٔ تو غیر بی وفائی نیست — مرا بجز تو بکس میل آشنائی نیست
گدای کوی تو دارد ز پادشاهی عار — چرا که سلطنتی به ازاین گدائی نیست

مخواه خوارم ازین بیش در بر اغیار
اگر که با منت ای گل سر جدائی نیست

به بینوائی من کس مباد در غم تو
که در جهان بتر از درد بی نوائی نیست

دوای درد دل عاشق از طبیب مخواه
که هر شکسته علاجش بمومیائی نیست

من ار شراب خورم از تو بهترم ای شیخ
که آن گنه بتر از طاعت ریائی نیست

اگر که عاشق یاری ز خود گذر گلزار
که در طریقهٔ عشاق خودستائی نیست

نبرد عشق تو جان باختن بس آسانست
که عشقباز تو وارسته از غم جانست

همان عطش که سکندر بآب حیوان داشت
بآب تیغ تو ما را هزار چندانست

بعشق زندهٔ جاوید میتوان گشتن
که جان زنده دلان عشق روی جانانست

چو قرنها که گذشت و هنوز در دنیا
حدیث عشق زلیخا و ماه کنعانست

شد از شرافت عشق آدم از ملک برتر
کسی که باخبر از عشق نیست حیوانست

عجب مدار اگر جای اوست در دل من
همیشه گنج مقامش بکنج ویرانست

زکوی او سوی خلدم عبث مخوان زاهد
مرا بهشت لقا به ز باغ رضوانست

خطاست نسبت یوسف براو که در خوبی
هزار یوسفش اندر چه زنخدانست

فتاده عکس تو ای گل بدیدهٔ گلزار
که عالمش بنظر سربسر گلستانست

باکه این نکته بگویم که مرا گشت غمت
ای که شد زنده دو صد خضر و مسیحا ز دمت

نافه مشک عجب دارم اگر خون نشود
بیند ار چین سر گیسوی عنبر شیمت

بس بود حلقه بحلقه و چین بر سر چین
دل من گم شد در طرهٔ پرپیچ و خمت

چون از این ورطه برم رخت بساحل که مرا
کشتی دل شده طوفانی دریای غمت

توشه مملکت حسنی و باشد بجمال
یوسف مصر یکی بنده ز خیل خدمت

کعبه با کوی تو هم سنگ نباشد بمقام
آبرو نیست بزمزم بر خاک قدمت

حرم این جامه که دارد ز برای قبله جان
بسته احرام که آید بطواف حرمت

زاده عسکری ای آمده ذرات وجود
از ازل تا ابد سایه نشین علمت

خرگه جاه تو بالاتر از ادراک عقول
برتر از وهم و گمانست ز رفعت خیمت

ای حدوث تو قرین با قدم از ذات و صفات
نتوان دم زدن از درک حدوث و قدمت

تا ز کوی تو نسیمی سوی گلزار وزد
چشم امید گشوده است بلطف و کرمت

در باغ لاله چون ز رخت رنگ و بو گرفت
از لطف رنگ و بوی جهان از فر او گرفت

تا دید عکس قد تو در چشم من ز رشک
سرو سهی خجل شد و جا طرف جو گرفت

خود یافتم که روزم از این غم شود سیاه
آمد چو دوش طره مشکین بر او گرفت

گفتم مگر بگریه جهان را کنم خراب
دردا که گریه شد گره و در گلو گرفت

من در جهان چگونه زیم شاد کز ازل
راه طرب غمت بدل از چار سو گرفت

بیگانه گر شدند خلایق ز ما چه باک
شادیم از اینکه دل بغم عشق خو گرفت

بگذشت پای رفعتش از فرق فرقدان
آن رهروی که پیر مغان دست او گرفت

شیخی که زد بساغر مستان همیشه سنگ
امروز خود بدوش ز مستی سبو گرفت

زاهد ز کوی میکده منعم مکن که دل
هر آبرو گرفت از آن خاک کو گرفت

نازم نماز آنکه ز شوق لقای دوست
از خون حلق خویش بمقتل وضو گرفت

گلزار دل ز من مطلب زانکه سالهاست
آن شهسوار حسن بچوگان چو گو گرفت

چو خواستم زنم ای جان ترا بدامان دست ** نخست پای زدم بر جهان و هر چه که هست

دلم بعشق تو از کائنات رشتهٔ مهر ** گسست و با سر یکتای طره ات پیوست

رها شود دل غمدیده از خم زلفت ** نجات یابد اگر ماهی فتاده بشست

بزیر تیغ تو من رخ چگونه بر تابم ** که عهد رفته چنین با توام بروز الست

بباید از سر جان بیدریغ برخیزد ** اگر کسی بسر خوان عشق دوست نشست

چه حاجتست بشرب مدام و گردش جام ** مرا که گردش چشمش مدام دارد مست

هزار مرتبه گلزار توبه کرد ز می
چو شد بهار و گل آمد بباغ توبه شکست

تنها نه بپای دلم از زلف تو بند است ** در گردن جان نیز از آن طره کمند است

این چشم سیه مست تو گر ترک ختا نیست ** ای ترک پسر فتنهٔ ترکان خجند است

تا چشم بد از روی نکوی تو شود دور ** در مجمر رخ دانهٔ خال تو سپند است

ما راست بلعل لبت ای لعبت شیرین ** شوری که مگس را بسر از شکر و قند است

جان و دل و دین دادم و یکبوسه ندادی ** ای شوخ مگر قیمت یکبوسه بچند است

هرگز دلم از عشوهٔ چشم تو نشد سیر ** در حیرتم این دل چقدر عشوه پسند است

گلزار مکن شکوه ز کوتاهی طالع
خوش باش که طبع تو در اشعار بلند است

سالها دل بطلب بر در میخانه نشست ** تا نشد پای خم باده چو پیمانه نشست

تا تو داری خم جان راه بجانان نبری ** هر که برخاست ز جان بر در جانانه نشست

لیلی ار میطلبی از دل مجنون بطلب ** کان پری روز ازل در دل دیوانه نشست

جمع شد یکسره اسباب پریشانی دل ** بر سر زلف پریشان تو تا شانه نشست

بنگر طرز وفاداری معشوقه که شمع | همه شب اشک فشان در غم پروانه نشست
دل فرو ریخت بخاک آبروی عمان را | تا در آن مهر توای گوهر یکدانه نشست
تا جمال تو نه بیند نرود جان ز تنم | که بامید تو یک عمر در این خانه نشست

خیز گلزار چو بلبل ره گلشن گیریم
چند چون جغد توان گوشه ویرانه نشست

تنها غمت نه از من غمدیده جان بسوخت | افروخت آتشی که سراسر جهان بسوخت
حسنت بپرده سوخت جهانی ز اشتیاق | بیرون ز پرده آمد و کون و مکان بسوخت
گر سوخت حاصل من غمدیده نی عجب | برق غم تو خرمن آزادگان بسوخت
در نار عشق حالت پروانه بین و شمع | کانرا تمام هستی و اینرا زبان بسوخت
نام و نشان مخواه ز عاشق که خویش را | در آتشی فکند که نام و نشان بسوخت
از سر دل چو گویمت ای شر که عشق تو | در دل چو کرد جا همه راز نهان بسوخت
ما طایران گلشن قدسیم کز ازل | ما را شرار برق غمت آشیان بسوخت
آسوده خاطریم پس از مردن از همای | گر سوز عشق در تن ما استخوان بسوخت
دانی چه کرد در شب غم اشک و آه من | گل شد زمین از آن یک و زین آسمان بسوخت

بلبل مگر ز گفته گلزار از این غزل
در باغ خواند کز شررش گلستان بسوخت

تاج شهنشهی جهان بر سر من است | تا طوق بندگی توام زیب گردن است
تاریک روز من شد اگر از غمت چه باک | بزم دلم بیاد جمال تو روشن است
عشاق را مران ز در از بهر بوسه | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
گر دین و دل نمانده ببردم عجب مدار | از غمزه تا که مردم چشم تو رهزن است

رو بین تن دلم ز چه از تیر غمزه خست — ابروی او اگر نه کمان تهمتن است

آهو بچنگ شیر اسیر است و دستگیر — نازم غزال چشم تو کان شیر افکن است

چون گنج را همیشه بود جای در خراب — ای دل خراب اگر شوی آبادی منست

گلزار را چو سوسن اگر هست ده زبان
در وصف غنچه لب لعل تو الکن است

در کوی دوست گر بودم جای خانه چیست — از بهر مرغ باغ جنان آشیانه چیست

آن طایری که گشت گرفتار دام تو — با یاد لعل و خال تو اش آب و دانه چیست

شد خاک آستان تو سرها و عاقبت — معلوم کس نشد که در این آستانه چیست

کردی هدف به تیر نگاهت دلم بلی — جز دل به پیش ناوک نازت نشانه چیست

دائم مرا کشی و ندانم که روز حشر — در قتل من ترا بر داور بهانه چیست

هر که دهد بباد بهم زلف عنبرین
گلزار مشکناب چه و جادو دانه چیست

چون من بغمت یکجهت و یکدله نیست — کز جور تو هرگز بزبانم گله نیست

جز حلقه گیسوی خم اندر خمت ای یار — دل را پی تدبیر جنون سلسله نیست

از سینه مجنون بسوی خرگه لیلی — شب نیست که از آه روان قافله نیست

بهر سفر کوی تو ای کعبه مقصود — ما را بجز از فقر و فنا راحله نیست

در بادیه عشق تو از خار فراقت — کس نیست که بر پای دلش آبله نیست

از بتکده تا کعبه و از دیر بمسجد — راهی بمیان هست ولی فاصله نیست

گلزار بما مرحله گردان ره عشق
خوشتر ز بیابان فنا مرحله نیست

سرّ هر نکته عیان در دل دانای منست
آن گهر کز صدف کون و مکان هست برون
راست گویم بملا جامهٔ هر گونه کمال
صدف چرخ که در دانه ز بیضا دارد
علمها باشدم از جفر و نجوم و حکمت
قلم و لوح عطارد برم آرد به نیاز
لن ترانی نشنیدم چو بگاه ارنی
واضح است اینهمه شیرین سخنی کز نی هست
با همه گوهر رخشنده که عمان دارد
لب علیای مسیح اینکه روان بخش آمد

لؤلؤ نظم یکی دانه ز دریای منست
میکنی گر طلبش سر سویدای منست
خلعت دوخته بر قد و بالای منست
نیر دو نار بر خاطر غرّای منست
شاهد قول من این منطق گویای منست
از فلک زانکه خط از پایهٔ ادنای منست
جان چو موسی ارنی گوی بسینای منست
اثر چاشنی یکنفس از نای منست
کام زن در طلب طبع گهرزای منست
زیکی بوسه بخاک در مولای منست

آنکه بر درگه او خاک شدن چون گلزار
روزگاری است که از بخت تقاضای منست

حسنت این لؤلؤ اندر بحر و بر افکنده است
کوه عشقت ای بت شکرلب شیرین دهان
گندم خال تو ای حور بهشتی از جنان
بیگناهی حد ما نبود که کفر زلف او

آتشی اندر نهاد خشک و تر افکنده است
صد هزاران کوهکن را از کمر افکنده است
بو البشر را با همه صفوت بدر افکنده است
آتش عصیان بجان بو البشر افکنده است

پنجه با عشق بتان گلزار افکندن خطاست
جای خود بنشین که چرخ اینجا سپر افکنده است

بدرد من نه غم روزگار شد باعث
بجسم کاهی و رخسار کهربائی من

برو طبیب که هجران یار شد باعث
عقیق لعل لب آن نگار شد باعث

ز بی قراری و بی تابی دلم ز جنون — همان دو سلسلهٔ آبدار شد باعث
دو دیده ام بره‌اش ماند و شد سپید آخر — باین بلیه مرا انتظار شد باعث
چنین که فاش شده اسرار دل بر مردم — ز چشم گریهٔ بی اختیار شد باعث
برای ریختن آبروی من بر خاک — چو یافتم بجهان اعتبار شد باعث
بلندی ار طلبی جا بدار کن زین دار — که بر بلندی منصور دار شد باعث
ز عشق من شده حسن تو در جهان مشهور — چنین که شهرت گل را هزار شد باعث

برای خواری گلزار در بر اغیار
جفا و جور تو ای گل عذار شد باعث

نهاده ئی تو بسر تا ز زلف مشکین تاج — گرفته حسن تو از مهر و مه بخوبی باج
تو شهسواری و شاهان پیاده بر در تو — رخ آورند که از جان ترا دهند خراج
رخ تو کعبه و خالت حجر لبت زمزم — منی است کوی تو و خیل عشقبازان حاج
کنی چو عزم شکار دل ای کمان ابرو — به تیر غمزه است اول دل من است آماج
درون سینه ترا این دلست یا سنگست — عجب که سنگ چنین جای داده بر جاج
مریض عشق توام ای طبیب جان رحمی — مرا که نیست جز از شربت وصال علاج

چمد چو در چمن آن شوخ سرو قد گلزار
شوند منفعل از قد او صنوبر و کاج

خوشم که خون مرا داند آن نگار مباح — چرا که قتل من از تیغ اوست عین صلاح
مگر ز وصل تو گردد دری برویم باز — مدام ورد زبانم بود هو الفتاح
به تنگ آمده از بار غم دلم ساقی — بیا که راحت روح منست ساغر راح
اگر که نیست سیه تر شبی ز شام غمت — ز صبح وصل تو خوشتر بدهر نیست صباح

گدائی سرکوی تو به ز پادشهی است / اسیری خم فتراک تست عین فلاح

بخاک کوی تو پرواز خواهم از جان کرد / اگر ببند گشاید فلک مراز جناح

به بست اگر در میخانه شیخ ای گلزار / زبان ماست بهر قفل مشکلی مفتاح

از زلف کرده تا مه من آشکار رخ / گوئی نموده است خور از شام تار رخ

همچون رخش بدیده نیاید مرا دگر / بینم ز گلرخان جهان گر هزار رخ

دیگر به پیش بت ننهد سجده برهمن / بیند اگر به بتکده از آن نگار رخ

بندد به پیل و بیدق و شاه و وزیر راه / هر که بعرصه آورد آن شهسوار رخ

از عشق روی گل نزند نغمه در چمن / در باغ بیند از گل من گر هزار رخ

بر یاد غنچهٔ لبت ای گل ز خون دل / گردیده همچو لاله مرا داغدار رخ

از رشک شد بنفشه لب جویبار زرد / آن سبز خط نمود چو در جویبار رخ

دل در کجا برم به که رو آورم دگر / گیرم دل ار ز دلبر و پیچم ز یار رخ

ای دل ز جور خار چو گلزار رخ متاب / خواهی نماید ار بتو آن گلعذار رخ

آن زمانی که نه کون و نه مکان پیدا بود / عشق را جایگه اندر دل و جان ما بود

بود در کتم عدم خیمهٔ افلاک و هنوز / که بدل جز که آن جان جهان برپا بود

پیشتر زانکه از این نه صدف آید گهری / عشق غواص و غمش دُر و دلم دریا بود

گو چه غم دین و دل ار در سر سودای تو رفت / مایهٔ هستی ما بهر همین سودا بود

ما نه امروز شدیم از می عشقت سرمست / در ازل بیخودی ما هم از این صهبا بود

پیش از آنکه سکندر کند آئینه ز جام / عکس روی تو در آئینهٔ دل پیدا بود

کند مخال تو ز در ادمن آن وقت که هیچ | نه نشان ز آدم خاکی و نه از حوا بود

نه همین وصف گل روی تو امروز کند
کز ازل منطق گلزار بر این گویا بود

نه خوشه های رز است این مغان شراب کنند | نجم ستاره نشانند و آفتاب کنند
تو گوئی آنکه بود آفتاب در دل بدر | چو در پیاله سیمین تبان شراب کنند
بنای میکده آباد باد و دیر مغان | چه غم اگر همه ملک جهان خراب کنند
هزار عقدهٔ غم از دلم گشوده شود | بروی من چو ز میخانه فتح باب کنند
پی وکالت ملک دل از میان بتان | ترا سزد همه اهل دل انتخاب کنند
حدیث حسن تو و عشق من نه چند است | که شرح آن بتوان در دو صد کتاب کنند
بتان ز عشوه زیر نقاب دل ببرند | چها کنند گر آن عشوه بی نقاب کنند

ز زاهدان ریا باش بر حذر گلزار
که مال وقف خورند از می اجتناب کنند

ز رخ چو زهره جبینان نقاب برگیرند | ز مهر چهره سر راه بر قمر گیرند
ببین بحسن سیاست که ملک دل خوبان | بدون لشکر بی صرف سیم و زر گیرند
بگیرم که چه سود است عشقبازان را | که زیر تیغ تو سبقت بیکدگر گیرند
خوشا بحال شهیدان خنجر عشقت | که بعد کشته شدن زندگی ز سر گیرند
بشهد قند لبت بر خورند چون عشاق | هزار خورده بشیرینی شکر گیرند
هزار همچو مسیحا کنند زنده بدم | کسانکه از لب لعل تو بوسه برگیرند
سخن برای خدا گوی واعظا تا خلق | بگوش خویش چو آویزه گهر گیرند
ترا چه سود و زیان میرسد از این گلزار | که گفته های ترا عیب یا هنر گیرند

عاشقان تا زمی عشق تو پیمانه زدند
بیخود از خود ز جگر نعرهٔ مستانه زدند

نه عجب گر بتن مرده ز لب جان بخشند — بوسه آنانکه به لعل لب جانانه زدند
سوختن از شرر عشق بر شمع و رخت — سکهٔ بد که بنام من و پروانه زدند
بر دل آن نبرد شادی اگر ره نه عجب — کز ازل قفل غمت بر در این خانه زدند
سر خوش آنقوم که در عشق بمجنون صفتی — شهره گردیده و پا بر سر کاشانه زدند
خوشتر از گوشه صحرای جنون جائی نیست — که سراپرده در آن مردم فرزانه زدند
آن کسانیکه بآبادی عالم سبب اند — خویش گنجینه صفت خیمه بویرانه زدند
هر که آمد بدر از صومعه بدمست غرور — زاهدان از چه عبث طعنه بمیخانه زدند

میوزد باد صبا مشک فشان بر گلزار
گلرخان تا بسر زلف سیه شانه زدند

بر تن مرده روان جام می ناب دهد — خاصه خورشید رخی در شب مهتاب دهد
زاهد از نشأه می گر شود آگه پس از این — گوشهٔ میکده ترجیح بمحراب دهد
من مریضم بد و عناب لب یار طبیب — در علاجم بعبث شکر و عناب دهد
شاید ار رشته وش از روزن سوزن گذرم — بس که در دست قضا چرخ مرا تاب دهد
همه شب خواب ندارم ز غمش مرگ کجاست — تا مگر دیده بیدار مرا خواب دهد
مژدهٔ وصل دهد لیک پس از مردن من — نوشدار وی پس از قتل بسهراب دهد

در بیابان طلب تشنه بماندم گلزار
خضر گو تا مگر این سوخته را آب دهد

پرده هرگاه آن پری از چهره بر می افکند — شورشی از عشق در نوع بشر می افکند

نی عجب بر من گر از انسان کامل رخ نمود — آنکه پرتو بهر موسی از شجر می فکند

در مصاف عشق گر من عاجزم نبود شگفت — پور زال زر اگر باشد سپر می افکند

گر در رویت افکند مشاطه چون از شانه زلف — فتنه و آشوب در دور قمر می فکند

آهوی چشم ترا نازم که اندر گاه صید — پنجه اندر پنجه شیران نر می افکند

نرگس مستش ببین گلزار کاندر رهگذر
غارت دل میکند هر سو نظر میافکند

تشبیه آنکه مهر رخت را بماه کرد — نی شک بیک آسمان و زمین اشتباه کرد

مه گرد هاله یا خط سبزت برخ دمید — تا کس به پیش صفحه آئینه آه کرد

بگشود پرده آن پری از کار مهر و ماه — تا یکطرف ز چهره دو زلف سیاه کرد

آن شهسوار حسن بنازم که عالمی — تسخیر بی تدارک خیل و سپاه کرد

درویش سرفراز از آن شد که در جهان — بر کفش پشت پا زد و ترک کلاه کرد

شیخی که هر کجا خم می دید می شکست — دیدیم جا بمیکده از خانقاه کرد

گلزار را دگر نبود چشم بر گلی
از آن زمان که بر گل رویت نگاه کرد

دوش در میکده فقر مقامم دادند — سرخوش از باده الصبر پیامم دادند

تا نمایندم از این کسوت هستی عریان — بگرفتند ز من جامه و جامم دادند

چون براه غم عشق تو ز پا افتادم — بکف از دو تن وصل تو بجامم دادند

تا کنم طی ره عشق تو با خضر طریق — در کف پیر خرابات زمامم دادند

چون بخلوتگه خاصان ز ازل بردم راه — سر خط ایمنی از فرقه عامم دادند

خرم آن روز که از خانقه آزاد شدم — خنک آندم که بمیخانه مقامم دادند

بس خود فرزاد

بس چو فرهاد زدم تیشهٔ عشق تو بسر | تا ز شهد لب شیرین تو کامم دادند

بندهٔ پیر خرابات شدم چون گلزار
تا بگلزار سخن حسن کلامم دادند

خاکساران ره فقر سلیمان حشمند | همه جم جاه و فریدون فر و خسرو خدمند
قوتشان جوع بود کسوتشان عریانی | پر ز محبوب و تهی جمله ز حب درهمند
نیست در مسلکشان بخل و حسد را راهی | معدن جود و سخا منبع لطف و کرمند
پای هرگز نکشند ز میخانهٔ عشق | در ره عشق توان گفت که ثابت قدمند
گشته محرم بطواف حرم کعبهٔ دل | فارغ از دیر و کلیسا و کنشت و حرمند
بر سر کوی خرابات مغان گشته مقیم | بیخبر یکسره از ملک وجود و عدمند
تا کسی آگه ز اسرار نهانشان نشود | گه بذکر صنم و گاه بفکر صنمند
از حدوث از قدم خویش گذاری بیرون | دانی اینطایفه بیرون ز حدوث قدمند
بنگر ظاهر صافی و صفای باطن | که هم آئینهٔ اسکندر و هم جام جمند

تن خود داده چو گلزار به تسلیم و رضا
لب خموشش از سخن لا و حدیث نعمند

بسوی بادهٔ توحید صوفیان مستند | چه باک اگر در میخانه زاهدان بستند
بیار ساقی از آن می که میکشان ازل | بیک پیالهٔ او جمله تا ابد مستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان | اگر برهنه سر و پای اگر تهی دستند
بملک جان همه شاهند اگر که درویشند | بلند مرتبه اند ارچه در نظر پستند
غلام همت آن عاشقان یکرنگم | که زنگهای علایق ز لوح دل شستند
بسالکان طریقت ببین ز لطف بتا | که ره بکوی تو جستند از جهان رستند

ز هر دو کون گذشتند بلکه رسته شدند / ز جان بریده و با زلف یار پیوستند

خوشا بحالت دردی کشان که دل دادند / بدرد عشق خوش از عین عافیت رستند

چو غم که زاهد و شیخ از میانه نیست شدند / از آن خوشیم که در بزم ساقیان هستند

شمان کسان که شکستند جام می دردی
بدور لاله چو گلزار توبه بشکستند

تا آن پری بحالت نظاره کرد / برهم نهاد دیده و به پرستاره کرد

جستم سراغ یوسف دل زان بت عزیز / زابروی خود بچاه زنخدان اشاره کرد

از فرط دلبری مه من پردهٔ حجاب / از رخ فکند و پردهٔ عشاق پاره کرد

چون دید جای دل نبود دیگرش بزلف / قصاب وار ز ناوک مژگان قناره کرد

نبود غمم ز کشته شدن هست بهر آن / کز بهر کشتنم ز رقیب استشاره کرد

دوشین چه روی داد ندانم که می فروش / رفت از میان بزم و ز مستان کناره کرد

زاهد که منع باده کشان مینمود پار / امسال رفت و میکده ها را اجاره کرد

سلطان عشق زد ز ازل خیمه در دلم / با لشگری زیاد که نتوان شماره کرد

گوئی که در ازل پی نظم جهان جان / دائر مدار عشق دلم را اداره کرد

گلزار کن حذر تو ز بی کان ناز او
کان تیرگاه کین گذر از سنگ خاره کرد

آن حجازی ماه من چون پرده از رخ وا کند / آفتاب و ماه را از نور خود رسوا کند

از هلال ابروان بر منکران عشق خویش / معجز شق القمر ظاهر بیک ایما کند

ترک چشمش از خلایق خون بریزد بی حساب / لعل او عیسی صفت اموات را احیا کند

از پی اتمام حجت بهر اسرائیلیان / همچو موسی ز آستین ظاهر ید بیضا کند

تا ز نمرودی فروزان شد خلیل الله گون — تا که آتش بر محبان لالهٔ حمرا کند

شهسوار دین چو بنشیند به اسب انتقام — مات شاهان جهان را از رخ زیبا کند

گر بگیرد جان ما را در بهای یک نظر — تا قیامت شادمان ما را از این سودا کند

در ازل هر کس که دیدش تا ابد پابست اوست — عاشق صادق کجا از عشق او حاشا کند

هر که را بر سر نباشد شوق دیدارش نگوی — ماتم ایمان خود را در جهان برپا کند

هر که امروز از شراب وصل او شد کامیاب — کی بدل اندیشه از هنگامهٔ فردا کند

ترسم ای گل هجر رویت هستی گلزار را
چون سموم مهرگان فصل خزان یغما کند

نه بعالم سخن از جام و نه از صهبا بود — که می عشق تو در جوشش بجام ما بود

دوش دیدم فلک از ماه نهد پنبه بگوش — بس که در میکده از باده کشان غوغا بود

از غم دوریت ای دُرّ گرانمایه بسی — زد فلک دور ز غم دیدهٔ ما دریا بود

نه بد از باده تهی بزم من اندر شب هجر — خون دل باده قدح چشم و دلم مینا بود

عقل و هوش و دل و دین برد ز من بادهٔ عشق — چه اثر بود ندانم که در آن صهبا بود

نرود از نظرم دولت شبهای فراق — که بدامان من از اشک چه گوهرها بود

در غمت ثانی مجنون شدم ای لیلی حسن — تا نگویند که مجنون بجنون یکتا بود

عاقبت کرد مرا دل بجنون شهرهٔ شهر — آخر کار من از اول دل پیدا بود

عشق گلزار بحسن تو بد آنروز که هیچ
نه ز وامق سخنی بود و نه از عذرا بود

تیشهٔ عشق چنان بر سر فرهاد آمد — که بدان سنگدلی کوه بفریاد آمد

تا قیامت نشدی روح برون از بدنش — گر نه شیرین بسر کشتهٔ فرهاد آمد

ترک چشم تو من آن روز که دیدم گفتم / عقل و هوش و دل و دینم همه بر باد آمد
گل بر روی تو زد لاف و فرو ریخت بخاک / سرو چون بنده قد تو شد آزاد آمد
درد و غم را نبود چاره بجز باده که دل / دوشش غمگین سوی میخانه شد و شاد آمد
داشت لیلی دلی ار سخت ز سنگ خارا / دل شیرین مثل گر همه فولاد آمد
وحشی دشت دلش سوخت بحال مجنون / کمر کوه خم از ماتم فرهاد آمد
اینجهان تازه عروسیست کهن سال دلا / کز ازل پیشه او کشتن داماد آمد

نبود قوت تقریر زبان را گلزار
تا بگوید من از هجر چه بیداد آمد

لب جان بخش تو هر گه بکرامت دم زد / طعنه بر معجزه عیسی بن مریم زد
خواست اسباب پریشانی ما جمع شود / شانه آن شوخ بگیسوی خم اندر خم زد
یکدل از تیر نگاهش بسلامت نگذشت / دو صف مژه چه آن ترک سپر برهم زد
در خور خرگه او در دو جهان جائی نبود / زان سبب خیمه بصحرای دل آدم زد
پور ادهم چو خبر داشت از دولت فقر / پای همت بسر سلطنت آدم زد
پادشاهان بجهان سکه زدندی لیکن / سکه آن بد که بعالم پسر ادهم زد
پیر میخانه بنازم که ز صافی ضمیر / طعنه بر صنعت اسکندر و جام جم زد
چرخ گردون گره از کار کسی باز نکرد / که نه بر کار وی آخر گرهی محکم زد

غنچه سان خون جگر میخورد از آن گلزار
که ز وصف دهنت هیچ نیارد دم زد

ملک دل را تا سپاه غمزه اش تسخیر کرد / شد چنان ویران که نتوان دیگرش تعمیر کرد
آن طبیب جان مرا از عشق چون دیوانه دید / بهر استعلاج من زلف سیه زنجیر کرد

خورد ترک چشم او خون مرا جای شراب / گشت مجهول و بقتلم دست بر شمشیر کرد

چشم پوشیدم ز جان خویش در صحرای عشق / تا مرا آهوی آن وحشی صفت نخچیر کرد

سوختم از شعلهٔ شمع رخش پروانه سان / تا شرار عشق او در جان من تاثیر کرد

گفت زاهد می مخور غافل که معمار ازل / با شراب عشق او خاک مرا تخمیر کرد

گر شدم دیوانه از سودای خم با عیب نیست / زانکه ایزد در الستم این چنین تقدیر کرد

مقبلم چون زر بر دُردی کشان صاف دل / گو چه باک ار زاهدم از ابلهی تکفیر کرد

شد ملوث خرقهٔ گلزار چون از زهد خشک / بر در میخانه وز آب میش تطهیر کرد

نه هر جواهر رخشنده گوهری داند / نه هر شجر بگلستان صنوبری داند

نه جهل در طرق عقل میتوان زد گام / نه دیو شیوهٔ طنازی پری داند

کسی قدم بره عشق میتواند زد / که عشقبازی مرغان آزری داند

کنار دجله هر آنکو چو غوک حیرانست / کجا چو حوت بدریا شناوری داند

بچشمهٔ حیوان پی کسی تواند برد / که همچو خضر بظلمات رهبری داند

قلندر آنکه بود از دو کون مستغنی / نه هر برهنه گدائی قلندری داند

نه هر که زیبق فرار را کند ثابت / چو صاحبان عمل کیمیا گری داند

دو صد صفات بباید بغیر بردن دل / نه هر که دل برد از خلق دلبری داند

نه هر که خود بسر بر نهاد و خفتان بست / برزمگاه دلیران دلاوری داند

غضنفر آنکه دریدی بهند اژدر را / نه هر شغال ضعیفی غضنفری داند

مخواه در شب تاریک روشنی ز زحل / که آن نه مرتبهٔ مه ز برتری داند

حیات اگر طلبی از کسی طلب ای دل / که چون مسیح لبش روح پروری داند

بجوی نشان گل از باغبان گل گلزار
که زهره را بفلک قدر مشتری داند

تا نگارم برخ آن زلف پریشان دارد — صد هزاران چو من دل سلسله جنبان دارد

برخ افکنده از آن زلف شب تار اثری — که ز پی روز وصالم شب هجران دارد

تا بدیدم برخ آن زلف سیاهش گفتم — اهرمن تکیه که از تخت سلیمان دارد

ساقیا حاجت می نیست مرا کان دلبر — مست مخمورم از آن نرگس فتان دارد

نکشم منت خضر از جهت آب حیات — دلبرم تا لب چشمهٔ حیوان دارد

هر که در کشتی عشق تو نشیند از جان — کی بدل واهمه از غرقهٔ طوفان دارد

تا جدا گشته‌ای شوخ پریچهره ز من — بند بندم چو نی از هجر تو افغان دارد

مطربا ساز نوا ساز که امشب ز عراق — آن حجازی بره من عزم صفاهان دارد

عشق میبایدت ار طالب یاری گلزار
کی خرد راه بسر منزل جانان دارد

هر جور که با برگ رزان باد خزان کرد — هجران تو با چهرهٔ گلگون من آن کرد

تا چشم تو از ابرو بکف آورد کمان را — اول دل مجروح من از غمزه نشان کرد

خورشید جمالت ز ازل گشت چه طالع — بنمودی جلوه و روشن دو جهان کرد

لعل لب جان بخش تو را در نظر بود — اسکندر اگر خواهش آب حیوان کرد

از هیچ زبان می نتوان کرد بیانش — جوری که بمن هجر تو ای راحت جان کرد

بنهاد ز بس بار غمت چرخ بدوشم — خم قامت چون تیر مرا همچو کمان کرد

دارم گله از چرخ ستم پیشه هزاران — کز کوی توام دور بصد آه و فغان کرد

از کون و مکان بلکه ز جان چشم بپوشید — هر کس که بخاک سر کوی تو مکان کرد

در میکده گذار کسی ره برد ز عشق
کو از دل و جان بندگی پیر مغان کرد

گلرخان گرد عارض چون خط مشکین کشند
لشکر کفر از پی تاراج عقل و دین کشند

از کمند زلف پرچین و ز کمان ابروان
صید ش دلها بخاک و خون ز راه کین کشند

بر رخ خود چون بتان زلف پریشان افکنند
بر بها فرو دم لشکر از سواد چین کشند

شهسوارانرا فرود آرند از پیل شرف
گلرخان چون اسب حسن از ناز زیر زین کشند

گر زلیخا طلعتان بیرون خرامند از حرم
یوسف دل را بچاه غبغب سیمین کشند

هر که را ثابت قدم بینند در میدان عشق
از پی قتلش ز مژگان خنجر دو بین کشند

گر ز عشق مهرویان عاشقان آهی زنند
آتشش اندر خرمن مهر و مه و پروین کشند

عاشقانرا چاره نبود در جفای گلرخان
جز که پای صبر اندر دامن تمکین کشند

گلرخان گلزار اگر سوی چمن آرند روی
آب و تاب و رنگ و بو از سنبل و نسرین کشند

دو چشم و ابروی او یا دو ترک بد مستند
کمان کشیده بقصد دل از کمین جستند

شدند خسته و بیمار آن دو نرگس مست
ز بس بناوک مژگان دل مرا خستند

دو زلف بر رخ او یا که بر گل سوری
بزعم بلبل بیدل دو زاغ بنشستند

بطره تو دل عاشقان چه خوش ماند
بماهیان که گرفتار در خم شستند

زلال لعل تو دیدند اگر سکندر و خضر
بعزم چشمه حیوان کمر نمی بستند

بزحمتی ببریدیم رقیب را ز حبیب
چه روی داد ندانم که باز پیوستند

فغان و آه ز دست بتان سنگین دل
که شیشه دلم از سنگ هجر بشکستند

شدم بهر هی علم و عقل در ره عشق
مرا بدام فکندند و خویشتن رستند

فریب راستی سرو قامتان گلزار
مخور که تیر رها گشته از کمانستند

جوانمردی که در کف دامن پیر مغان دارد
عجب نبود پای رفعت گر بفرق فرقدان دارد

شه کیوان کلاه است و بود در آستین گنجش
خرابات مغان را هر که سر بر آستان دارد

بزیر بال همت باشدش از ماه تا ماهی
چو سیمرغ آنکه در قاف قناعت آشیان دارد

کسی کو در جهان قانع بروزی مقرر شد
کجا دیگر ز دونان منت از بهر دونان دارد

ببازار جهان بفروخت هر کس دین بدیناری
نه بیند عاقبت سودی که این سودا زیان دارد

چه قارون روز و شب ای خواجه گر سیم و زر اندوزی
همان سیم و زرت آخر فرو در خاکدان دارد

سخاوت پیشه کن چون حاتم از نام نکو خواهی
که تا روز قیامت زنده تاریخ جهان دارد

بود تن ظلمت و جان چشمهٔ آب حیات ای دل
هر آنکو رست ازین ظلمت حیات جاودان دارد

خردمند آنکه گیرد در جوانی دامن پیری
جوان بخت آنکه در پیری ببر یار جوان دارد

کسی گر از تو جوید منزل گلزار را ای دل
بگو عمریست منزل در خرابات مغان دارد

منتظران را زمان هجر سر آمد
آن شه خوبان دمی که از سفر آید

داد دل از او بروز وصل ستانم
بر شب دیجور هجر اگر سحر آید

خاک رهش را بدیده میکشم از جان
قاصد کو می نگارم از در آید

هست نکوتر مرا ز نعمت جاوید
مژدهٔ وصلی گرم از آن پسر آید

کوهکن از پا فکند خویش که شیرین
در ره جان دادنش مگر بسر آید

نیست انا الحق زدن شگفت ز منصور
بی بصران را شگفت در نظر آید

گوش گشا و شنو بوادی سینا
بانگ انا الله چگونه از شجر آید

صبر کن ایدل بهجر یار چو گلزار — نخل امیدت بود که پر ثمر آید

مرغ نشنیدی که گفت حافظ شیراز — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

تا دل بره کعبهٔ کوی تو قدم زد — سرمست تو شد پای بدیر و بحرم زد

آگاه نبود از حرم کعبهٔ کویت — حاجی که بطوف حرم کعبه قدم زد

جز نقش غمت روز ازل هیچ نیفتاد — بر لوح دلم مانی قدرت چو قلم زد

هر کس که ز دل زنگ من و ما نزداید — هرگز نتواند ز تو عشق تو دم زد

شد پاک و مجرد چو مسیحا ز علایق — از خلوت تجرید بخورشید علم زد

آن خسرو خوبان که شهانند گدایش — دیدم بگدایان قدم از راه کرم زد

از گوشهٔ چشمش بزرم جای دگر دل — هرچند ز مژگان بدلم تیر الم زد

یکباره دو صد سلسلهٔ دل بریخت بپایش — از شانه سر زلف دو تا را چو بهم زد

گلشنم کنی از لطف نظر جانب گلزار — ابرو کشش دم از لا و دو چشمش ز نعم زد

آنچه گل فصل خزان از باد صحرائی کشد — من ز دست دل دل از آن ترک یغمائی کشد

بس بکار دل نیفتاد شیوهٔ دل در کار من — عاقبت کار من و این دل برسوائی کشد

صد هزاران لعبت زیبا بعالم دید دل — باز از جان ناز آن محبوب یکتائی کشد

نی عجب گردد اگر رشک نگارستان چین — هر کجا از رخ نقاب آن شوخ هر جائی کشد

چار ده ساله بتی دارم که از زنار زلف — زاهد صد ساله را در کیش ترسائی کشد

کس نیارد دست در چاک گریبانش زدن — گر نه پای خود بدامان شکیبائی کشد

هر که را عشقش کلاه وصل نگذارد بسر — کی بعالم آرزوی تاج دارائی کشد

نه فلک از حمل بار عشق بپیچید سر
همت دل بین که این بار آن تنهائی کشد

در جهان هرگز نگردد پیر از بیداد دهر
هر که چون گلزاری در عهد برنائی کشد

هر که چون درگه میخانه مکانی دارد
از دم پیر مغان بخت جوانی دارد

آنکه شد خاک نشین در میخانه فقیر
برتر از کون و مکان طرفه مکانی دارد

زاهدا روز قیامت تو و طوبی و جنان
من و آن بت که هم اینی و هم آنی دارد

از لب و قامت و رخسار و خود آن حور جهان
چشمهٔ کوثر و طوبی و جنانی دارد

گر تبسم کند آن شوخ شکرلب ورنه
هیچ در وهم نیاید که دهانی دارد

دائم از چشم تو دل جان بسلامت نبرد
گرچه از سبزهٔ خطت خط امانی دارد

ای دل از نام و نشان درگذر اندر ره عشق
عاشق آن نیست که نامی و نشانی دارد

غیر گلزار جمالت که بهار است مدام
هر گلستان ز پی آسیب خزانی دارد

نرگس مست ترا وصف کند گر گلزار
همچنان سوسن آزاد زبانی دارد

کسی توان که رخ پیر مغان زیارت کرد
که شد بمیکده و ز آب می طهارت کرد

نمود کحل بصر هر که خاک درگه عشق
توان بصدق و صفا دعوی بصارت کرد

تمام عمر بود همعنان بخت جوان
کسی که بندگی پیر در صغارت کرد

گسست از کف عقلم مهار رخش نفس
عقال همتش از جهد بس شرارت کرد

سراغ این دل گمگشته جستم از زلفش
بچاه غبغبش از ابروان اشارت کرد

ز نقطهٔ دهن خود عبارتی فرمود
ثبوت نقطهٔ موهوم از آن عبارت کرد

ببرد دین و دل و عقل و دانشم از مردم
چو چشم مست تو ای ترک عزم غارت کرد

صبا بشارت وصل تو داد بر عشاق / رهی ز مرده دلان زنده زان بشارت کرد
زرنگ و بوی جمال تو لاف زد سوسن / بریده باد زبانش که این جسارت کرد
حرارتی بود از عشق بر دل گلزار / که هیچکس نتوان دفع این حرارت کرد

دور از رخ تو دیده من خواب ندارد / بس اشک فرو ریخت دگر آب ندارد
بی‌نور شد از آتش عشق تو دلم لیک / با لعل لبت میل بعناب ندارد
هنگام نماز تو نی اندر نظر کس / دل جز خم ابروی تو محراب ندارد
ز ابرو بکف آورده کمان از چه گرائی بر / چشم تو سر کشتن احباب ندارد
در پیش به روی تو ای مهر دل افروز / خور جلوه دیگر کرمک شب تاب ندارد
دل تا شده بر کشتی عشقت متمسک / در بحر بلا بیم ز غرقاب ندارد
گفتم بدلم جلوه کن از مهر بگفتا / گلزار مکان طاقت مهتاب ندارد

نکهت زلف تو از نافه چین میگذرد / پرتو حسن تو از چرخ برین میگذرد
قدسیان چون تو خرامی بفلک میگویند / این چه ماهی است که بر روی زمین میگذرد
هر که بیند بره آن قامت رعنا گوید / آفت جان دل و فتنه دین میگذرد
چین زلف تو اگر در کف خاقان افتد / بگذر از سلطنت کشور چین میگذرد
آن جفا جو که باغیار گذشت از سر مهر / از چه بر دلشدگان از سر کین میگذرد
در میان همه عشاق زمن کرده دریغ / لطف عامش که بهر گوشه نشین میگذرد
ای دل از جور نکویان و جفای اغیار / مکن اندیشه که هم آن و هم این میگذرد
گلعذارا ز کرم حالت گلزار بپرس / تا بدانی چه باین زار حزین میگذرد

ترک سر در رهت ای جان جهان خواهم کرد — تن بسبک آخر ازاین بار گران خواهم کرد

رشته زلف تو افتد بکفم در شب وصل — قطع الفت ز جهان بلکه ز جان خواهم کرد

روزی ار پای نهی بر سرم ای صبح امید — سر بسر شرح شب هجر بیان خواهم کرد

گر ترا میل لب جو بود ای سرو روان — جویها در رهت از اشک روان خواهم کرد

دفع دلتنگی و تلخی شب هجران را — بیکی بوسه از آن تنگ دهان خواهم کرد

گر دهد بار بمیخانه مرا پیر مغان — ای بسا عیش که با بخت جوان خواهم کرد

تا به بینم رخ آن یار خراباتی خویش — بر سر کوی خرابات مکان خواهم کرد

دلم از شیخ ملول است و ز زاهد بیزار — بعد از آن بندگی پیر مغان خواهم کرد

گر شود یار من باد صبا ای گلزار
بس شکایت که ز بیداد خزان خواهم کرد

گر پیر مغانم ز کرم یار نباشد — بر درگه میخانه مرا بار نباشد

تا زلف چلیپای بتان هست چه زنار — ای شیخ مرا عار ز زنار نباشد

المنة لله که مرا همچو تو زاهد — در سر هوس خرقه و دستار نباشد

خوانی ز چه از میکده هر گه سوی مسجد — ما را که بجز باده کشی کار نباشد

حاجت بنود کعبه که خود قبله حاجات — ما را بجز از ابروی دلدار نباشد

گر تن شودش خاک ره خلق جهان به — آنرا که سر اندر قدم یار نباشد

آزادیش از قید غم البته محال است — آن دل که بدام تو گرفتار نباشد

کمتر ز عجوز آنکه ببازار محبت — بر یوسف حسن تو خریدار نباشد

پرسش از دل دیوانه ز گیسوت که عاقل — از سلسله عشق خبردار نباشد

ای گل مگر از گلشن وصل تو بنالم

جز خار جفا قسمت گلزار نباشد

بنود شگفت اگر بتن مرده جان دهد ‌ ‌ ‌ هر لب که بوسه بر لب آن دلستان دهد
گر ریخت خون خلق جهان ترک چشم او ‌ ‌ ‌ غم نیست زانکه لعل لبش باز جان دهد
خواهد اگر بکشتن عشاق پس چرا ‌ ‌ ‌ بر دست ترک مست ز مژگان سنان دهد
زلفش دهد کمند بر افراسیاب ترک ‌ ‌ ‌ ابروی او برستم دستان کمان دهد
کوثر بود ز نوش دهانش کنایتی ‌ ‌ ‌ قدش نشان ز طوبی و رخ از جنان دهد
خوش گلشنی است گلشن حسنش بباغ دهر ‌ ‌ ‌ گر روزگار رهبر تماشا امان دهد
گردد عیان قیام قیامت ز قامتش ‌ ‌ ‌ آندم که جلوه قامت خود در جهان دهد
عاشق نباشد آنکه دمی وصل روی او ‌ ‌ ‌ بر باغ خلد و زندگی جاودان دهد

گلزار فخر من بود این بس که آن نگار
نسبت مرا بکلب در آستان دهد

دوشم از وفا دلبر شد بزم و بیرون نشد ‌ ‌ ‌ جان ز وصل او در رقص دل ز هجر او خون نشد
تا شدم حباب آسا دور از یم وصلش ‌ ‌ ‌ دیده ام ز سیل اشک رشک رود جیحون نشد
مهر آتشین روئی گشت شعله ور در دل ‌ ‌ ‌ گر شراره عشقش سینه ام چو کانون نشد
ساقیا کجائی خیز زن بر آتشم آبی ‌ ‌ ‌ گر درون من آتش شعله ور بگردون نشد
غم نباشد ار ما را نیست سیم و زر منعم ‌ ‌ ‌ چون محیط دل ما را پر ز در مکنون شد
در ازل که هر کس را قسمتی معین گشت ‌ ‌ ‌ عشق شد بما قسمت زر نصیب قارون شد
در مقام عشق آری هر که را سزد جائی ‌ ‌ ‌ کوه مسکن فرهاد دشت جای مجنون شد
همچنان بمعشوقی حسن لیلی و شیرین ‌ ‌ ‌ آن بناقه شد راکب این بأسب گلگون شد

خواست هر زمان گلزار زین چمن گلی چیند ‌ ‌ ‌ بس که دید زخم خار هیچ غنچه دلخون نشد

جز باده چشم مست تو دل خو نمی کند
دیوانه بین که خوف ز جادو نمی کند

زلف تو الجه با دل سرگشته ام کند — چوگان چنین معامله با گو نمی کند
در چین اگر ز زلف تو بوئی برد صبا — کس اعتنا بنافهٔ آهو نمی کند
هر جا حدیث از آن لب و دندان رود دگر — صحبت کس از عقیق و ز لؤلؤ نمیکند
شد هر که مست عشق تو لب بست از سخن — این باده هر که خورد هیاهو نمیکند
گر بخت رو کند بمن آرم ترا ببر — اما چه سود بخت من رو نمی کند
گر افتدت بقتلگه کشتگان گذار — چشمت نظر ز ناز بر آن سو نمیکند
این غم کجا بریم که آن مه اشارهٔ — بر قتل ما ز گوشهٔ ابرو نمی کند
چشم در انتظار تو شد جوی خون چرا — سرو قد تو میل لب جو نمی کند
ای دل مکن بعشق بتان پنجه زانکه کس — با شیر شرزه پنجه به نیرو نمی کند

گلزار گر ز بوی تو روزی شود شمیم
دیگر هوای گلشن مینو نمیکند

سایبان سنبل تر بر گل نسرین آمد — یا ترا زلف سیه بر رخ سیمین آمد
دی شنیدم ز صبا رایحهٔ مشک ختن — گوییا از خم آن طرهٔ پر چین آمد
از کمند سر زلف تو رها گردد دل — گر رها صعوه از چنگل شاهین آمد
رفت دین و دل عشاق ز کف تا بجهان — ترک چشم تو به یغمای دل و دین آمد
همچو خسرو بدلم نیست دگر میل شکر — تا مرا شور بسر زان لب شیرین آمد
تا قیامت نرود از نظر آنشب که مرا — آن مه از مهر طبیبانه ببالین آمد
پرتو عشق چو تابید در آئینه دل — نه عجب این دل اگر جام جهان بین آمد

دارم امید که تا شرح دهم گاه وصال / آنچه از هجر تو بر این دل غمگین آمد
شهسوار رخ نیکوی تو نازم که ز حسن / بیدقی راند در این عرصه و فرزین آمد

چشم مستم چو بر گلشن جنت گذار / فارغ از سیر گل و سنبل و نسرین آمد

صنما مرا بسوی تو رخ نیاز باشد / که بروی من مدامت در لطف باز باشد
نه بغیر ابروان تو مراست قبله گاهی / نه بجز بخاک کوی تو مرا نماز باشد
تو شهی و خیل مژگان بگه غضب سپاهت / نگه دلبری ز عاشق سپه تو ناز باشد
من اگر شراب خوارم بحقیقتست کارم / نه چو زاهدم که سعیش همه در مجاز باشد
بیکی نگه دلم برد و ندانمش که چون شد / بتعجبم که چشمش ز چه حقه باز باشد
شده خاک جسم محمود بغیر دیدگانش / که هنوز باز گوئی بره ایاز باشد

ز عراق و ترک و زابل چه زنی ترانه مطرب / که همیشه میل گلزار بسوی حجاز باشد

در زلفت آنچه بر دل افکار بگذرد / کی در قفس بمرغ گرفتار بگذرد
بلبل شب فراق گل از خار دیده کی / روزی که بی تو بر من از اغیار بگذرد
عمریست بار عشق ترا میکشم بدوش / تا عاقبت چه بر من از آن بار بگذرد
خوشتر بود ز عافیتم تب گران طبیب / یکره ز لطف بر سر بیمار بگذرد
بیند چو شیخ زلف چلیپائی بتم / بندد صلیب و ز سر دستار بگذرد
قسیس بیند ار خم محراب ابروش / آرد سجود و از بت و زنار بگذرد
صد یوسفش بنقد روان مشتری شوند / آن مه چو بی نقاب ببازار بگذرد
نتوانمش بخانه نهان کردن از رقیب / زیرا که نور حسنش از سر دیوار بگذرد

پهلو زند بگلشن رضوان بخرمی
آن گلعذار گر سوی گلزار بگذرد

چون قدت در بوستان سرو روان باشد نباشد — یا چو رخسارت گلی در گلستان باشد نباشد
جز تو در عالم نسیم اندر نظر آید نیاید — غیر نام تو مرا ورد زبان باشد نباشد
بوی زلف عنبرینت مشک چین دارد ندارد — چون مه روی تو ماه آسمان باشد نباشد
کس چو ابرویت هلال ماه نو دیده ندیده — همچو چشمت فتنه در آخر زمان باشد نباشد
سبزه همچون خطت در گلستان روید نروید — چون دهانت کوثری اندر جهان باشد نباشد
دل بجز بر طاق ابرویت نماز آرد نیارد — غیر کویت قبله اندر جهان باشد نباشد
غیر نرد جور و کین با عاشقان بازی نبازد — مدعایت از حریفان غیر جان باشد نباشد
من بنرد عشق تو جز جان و دل بازم نبازم — در قمار عشق تو کس را زیان باشد نباشد
کس چو من در عاشقی بی پا و سر گردد نگردد — چون تو معشوقی سراپا دلستان باشد نباشد
بر تن از بار غم هجرت توان ماند نماند — جز می وصلت مرا قوت روان باشد نباشد
هرزه بر جسمم جز از بیم فراق افتد نیفتد — دل جز از یاد وصالت شادمان باشد نباشد
جز غمت گلزار را در سینه جا گیرد نگیرد — یا دل او غیر عشقت را مکان باشد نباشد

تا که هستم زنده جز مدح علی گویم نگویم
مدح دونان جز پی اخذ دو نان باشد نباشد

هر که از سلسلهٔ زلف تو دل یاد کند — یاد ز زنجیر جنون آید و فریاد کند
شد دلم غمکده از هجر رخت کو پیکی — تا که از مژدهٔ وصل تو دلم شاد کند
ترک چشم تو اگر نیست بلا گو ز چه رو — از پی کشتن خلق این همه بیداد کند
چشم من دجلهٔ خونی است که در فرقت تو — جاری از هر مژه صد دجلهٔ بغداد کند

میشود خم کمر کوه چو زلف شیرین
هر زمان یاد ز جان کندن فرهاد کند

بی ستون را ز عجب لرزه گر افتد بر تن
چونکه از تیشهٔ فرهاد حزین یاد کند

خانهٔ پیر خرابات مغان آباد باد
که خرابی دل ما ز می آباد کند

پیشتر زانکه اجل آیدت ای مرغ بمیر
تا که صیاد ترا از قفس آزاد کند

گر چمد در چمن آن خسرو شمشاد قدان
سرو را پا بگل از قد چو شمشاد کند

بلبل این ناله ز گلزار بیاموخت بلی
شود استاد کسی از خدمت استاد کند

در زمرهٔ عشاق تو کمتر چه من افتد
گر هجر تو یک عمر به بیت الحزن افتد

در مصر اگر بگذری ای کان ملاحت
صد یوسفت از عشق بچاه ذقن افتد

بر گوهر دندان تو نازم که ز عشقش
دندان اویس قرنی در دهن افتد

از چهره پرد رنگ عقیق یمنی را
گر پرتوی از لعل لبت در یمن افتد

چون نافه سیه روی شود مشک بتاتار
تاری ز سر زلفت اگر در ختن افتد

افتاده برخ زلف سیاه تو و ماند
بر عنبر سارا که ببرگ سمن افتد

دور از خم گیسوی تو حال دل گلزار
مانند غریبی است که دور از وطن افتد

گر نه این زهره جبینان ز نژاد قمرند
از که زادند ندانم که چنین سیمبرند

نه ملک باشدش این حسن لطافت نه پری
نیست باور کسی ار گویدم اینان بشرند

بشر از خاک و پری نار و ملک هست ز نور
بانند این طایفه در خوبی از آن هر سه سرند

رهروانی که در این مرحله رفتند بپای
پی آنان مرو ای دل که براو ره نبرند

سالکان ره او سر ز قدم نشناسند
که بدل در طلب مقصد و گاهی ز سرند

چارهٔ درد دل با یکی گوشهٔ چشم
که توان کرد بجز آن طایفه کاهل نظرند

پرده از عیب کسان باز مکن ای گلزار
خواهی ار پرده ز عیب تو بفردا نه درند

دوش یکی ببرم زان بت نوشاد آمد
بعد چندی دل غمدیده ز نوشاد آمد

حور غلمان بهشت آن تو زاهد که مرا
مژدهٔ وصل از آن شوخ پریزاد آمد

بود آزادی کونین گرفتاری عشق
هر که در عشق گرفتار شد آزاد آمد

چون نهادم ز عدم پا بدبستان وجود
ابجد عشق مرا درس ز استاد آمد

همچو مجنون شدم آواره بصحرای جنون
تا ز زنجیر سر زلف توام یاد آمد

ستمی ارمی ز تر و دینه خطم داد چه غم
که پی عشق توام تا خط بغداد آمد

چه غم ار دل ز غم عشق تو گردید خراب
چون خراب از غم عشق تو شد آباد آمد

دید هر کس رخ و زلف و قد تو چون گلزار
فارغ از سیر گل و سنبل و شمشاد آمد

اگر نه یار جهان را خراب میخواهد
چرا دو دیدهٔ ما را پر آب میخواهد

کند چو عزم سواری بتم بعرصهٔ حسن
سمند او ز مه نو رکاب میخواهد

بگفتمش دل من کن ببند گیسو گفت
کمند رستمی افراسیاب میخواهد

بجز غم تو که خواهد خراج از دل من
کدام شاه خراج از خراب میخواهد

کباب کرد دلم را در آتش غم و گفت
شراب عشق من از دل کباب میخواهد

چه حاجت است برنگ حنا که دست نگار
ز خون عاشق بیدل خضاب میخواهد

هزار چاک شود شانه کاندران خم زلف
همیشه خانهٔ دل را خراب میخواهد

بدین بهانه که چنگ افکند بگیسو بیت
مدام زلف تو در پیچ و تاب میخواهد

فشان بعارض گلزار خوی ز چهره که او
ز هوش رفته بر رخ گلاب میخواهد

گنه که در خور عفو اله خواهد بود    بس افتخار مرا زان گناه خواهد بود
با اشک و آه در دوست زن که بر آن در    گشایش ار بود از اشک و آه خواهد بود
گدائی در میخانه هر که کرد قبول    بملک هر دو جهان پادشاه خواهد بود
بجز عشق که آنرا کرانه نیست پدید    چه صرفه بهر غریق از شناه خواهد بود
کسی که جز بره عشق میرود بی شک    بکوی دوست رهش اشتباه خواهد بود
پناه هر که بکوی کسی بود بجهان    مرا بکوی تو ایجان پناه خواهد بود
نیائی ار بسرم وقت مرگ تا صف حشر    مراد و دیده حسرت براه خواهد بود
از این زیاده مکش عاشقان خود زیرا    که اقتدار شهان از سپاه خواهد بود
ز قتل ما تو ابا چون کنی بروز جزا    که دست و تیغ تو آنجا گواه خواهد بود

بشوی ز آب می امروز خرقه را گلزار
وگرنه روی تو فردا سیاه خواهد بود

هر کسی فخر ز آباء و ز اجداد کند    میسزد باب تو گر فخر ز اولاد کند
جز دل من که بود مایل چشمت ای ترک    صید نشنیده کسی میل بصیاد کند
آنچه مژگان تو با دل کند ای ترک پسر    کی بقیفال چنین نشتر فصاد کند
نازم ابروی کجت را که بخونریزی خلق    راستی کار دو صد خنجر جلاد کند

نه موحد بود آنکو که صحبت گلزار
گاه صحبت ز الوف و گه از آحاد کند

از آن زمان که دل غم عشق اختیار کرد    از وی قرار و صبر و تحمل فرار کرد

هرگز نکرده ام گله از جور روزگار — زیرا که هر چه کرد بمن هجر یار کرد
راز مرا که بود ز مردم بپرده در — این اشک پرده در بر خلق آشکار کرد
عنبرفشان صبا وزد امروز گوئیا — دوشین ز چین طرّهٔ جانان گذار کرد
ای نوجوان بعلت پری زمن برنج — عشق توام شکسته و پیر و فکار کرد
دانی چه کرد با دل زارم خدنگ عشق — تیر تهمتن آنچه با سفندیار کرد
بین طرز عشقبازی پروانه را که چون — بر پای شمع هستی خود را نثار کرد
بر چار امّ و هفت اب ثبت اختیار دار — دل تا ولای هشت و چهار اختیار کرد
شیخی که بود شیر ژیانش ز حیله رام — بنگر چگونه اش سگ شهوت شکار کرد
خار جفای لاله رخانم بپای دل — آنقدر جا گرفته که نتوان شمار کرد

گلزار گل ز گلشن وصلش بباغ دهر
چید آنکه خود تحمل بیداد خار کرد

از دور نگاهم چو بر آن سیمتن افتد — سیماب صفت لرزه مرا بر بدن افتد
شب تا سحر از دیده فرو ریزم اختر — باشد که هم از مهر نگاهش بمن افتد
بس عقده که بر عقدهٔ دلها بفزاید — چون بر رخش آن زلف شکن در شکن افتد
سرو سهی از پای نشیند بلب جوی — آن سرو روان را چو گذر در چمن افتد
با تیشه گر از ریشه کند کوه عجب نیست — شیرین گذرش چون بسر کوهکن افتد
نگشا بسخن لب بر اغیار که ترسم — انگشتری جم بکف اهرمن افتد
نبود عجب از جذبهٔ دندان شکن عشق — دندان اگر از صد چو اویس قرن افتد

گلزار گر آن بت فکند پرده ز رخسار
در بتکده بت از نظر برهمن افتد

دل ز غمت اگر همه دریای خون شود — دور از تو قطره قطره ز چشمم برون شود

تاب و توان و دین و دل و عقل و هوش رفت — آغاز عشق تا که سر انجام چون شود

صبر من و جفای تو در روزگار هجر — هر روز آن یکی کم و این یک فزون شود

هر جا که عشق رایت رفعت بلند کرد — گر پرچم فلک بود آنجا نگون شود

از آستان میکده پای طلب مکش — باشد که لطف پیر مغان رهنمون شود

بر دفع غم ببزم طرب جام می بزن — زان بیشتر که جان تو از غم زبون شود

گلزار فصل گل می گلگون بجام کن
تا چهره زعفرانی تو لاله گون شود

عشقبازان که بوادی وفا ره سپرند — گر بپا خار جفاشان شکند غم نخورند

نیست ما را غمی از سرزنش مدعیان — زانکه عشاق تو بر تیغ ملامت سپرند

تو نهان از نظر خلق و جهانی شب و روز — از پی مقدم تو بر سر ره منتظرند

در زمین کان عقیق و بچمن غنچه گل — هر دو از رشک لب لعل تو خونین جگرند

با خبر تا شده اند از غم جانان عشاق — از غم هر دو جهان بلکه ز جان بیخبرند

گر نه کوی تو بود کعبه مقصود چه چیست — سویش از هر طرفی قافله ره سپرند

دین و دل بر سر سودای تو گر رفت چه باک — عاشقان در غم تو بیخبر از نفع و ضررند

آدم از بهر یکی دانه جنان داد ز کف — پسران نیز بجان تابع امر پدرند

خلق اگر دل بسر گندم خال تو دهند — عجبی نیست که بر آن پدر اینان پسرند

عارفان روی تو دیدند در آیینه دل — زاهدان ار که ندیدند ز رخت بی بصرند

بلبلان چمن از عشق تو ای غنچه دهان
همه گلزار هم آواز بمرغ سحرند

ای پری پیر چو شد حال تو دگرگون شد — هر چه عشق ما شد حسنت ز کمیت افزون شد
پیش ازین ترا با دل بود بس عناها — حالیا نپرسی حال دل مگر چون شد
تا بریدی از من مهر با رقیب هم سستی — من بدرد و غم مدغم او بعیش مقرون شد
گرنه کشور چین است چین گیسو از چیست — دل چو شد در آن ساکن همچو نافه پر خون شد
عشق ما و حسن تو هر دو در زبان تاریخ — این بخوبی لیلی آن بعشق مجنون شد

نی همین دل گلزار شد اسیر چشمانت
آن دو نرگس فتان هر که دید مفتون شد

بتان نوش دهان جمله ضارب نیشند — که دایم از پی آزردن دل ریشند
تو چون حساب شهیدان خود کنی در حشر — کشتگان غمت از ستارگان بیشند
اگر بعشق تو ما جان دهیم نیست شگفت — که دوستان تو ای یار دشمن خویشند
اگر نه حسن تو از پیش گشته بیش ز چیست — که عاشقان تو هر روز بیش از بیشند
دوام سلطنت از خسروان مخواه ایدل — که در جهان بی آزار حال درویشند
بحسن عاقبت آنان رسند در عالم — که از اول همه کاری مآل اندیشند
بجز کشاکش سنگ جفا نمی بینند — کسان که همچو ترازو بی کم و بیشند
امید مهر و وفا داشتن ز مه رویان — خطا بود که نکویان همه جفا کیشند

وفا و عهد مودت ز گلرخان گلزار
مخواه اگر بتو بیگانه و اگر خویشند

یار در پرده اگر همدم اغیار نبود — سر نافاش چنین بر سر بازار نبود
بلبل اینگونه بگلزار نمیگردید خموش — گل اگر شاد بهمصحبتی خار نبود
ننشستی تو اگر نقطه صفت بر سر غیر — عاشق دلشده سرگشته چو پرگار نبود

مرغ دل کی شدی از بند تعلق آزاد
گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

من شدم مشتری روی تو روزی که بدهر
یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

کعبه و بتکده و دیر و کلیسا و کنشت
سیر کردیم بجز جلوهٔ دلدار نبود

عشق بلبل سبب شهرت گل شد گلزار
ورنه حرفی بجهان از گل و گلزار نبود

نشنیده ام بوصل تو کسی رسیده باشد
مگر آنکه جامهٔ جان بغمت دریده باشد

تو کدامی و چه نامی چه کسی که هیچکس را
بجهان ندیده ام من که رخ تو دیده باشد

همه را حدیث عشقت بزبان و هیچ گوشی
نشنیده ام که حرفی ز لبت شنیده باشد

که بدیده خواجه را چو تو مهربان به بنده
که گریزپا غلامی چو منی خریده باشد

شده قامتم اگر خم ز غم تو سر فرازم
که بزیر بار عشقت قد من خمیده باشد

نکشیده پای از جان نرسد بکوی جانان
برد این ره آن بپایان که بسر دویده باشد

چو بتیغ غمزه کشتی مفکن بخون و خاکم
مپسند صید خود را که بخون طپیده باشد

چه خبر ز مفلس عور و لب تنور آن را
که میان جامهٔ خز همه شب خزیده باشد

بود آگه آن ز گلزار و دلش بعشقت ای گل
که ز فرقت تو خاری بدلش خلیده باشد

ساقی بیار باده که عید صیام شد
دور زمانه باده کشان را بکام شد

ایام غم گذشت و زمان طرب رسید
یعنی گذشت روزه و دوران جام شد

مقصود ما ز باده نه آب عنب بود
ما را شراب عشق تو شرب مدام شد

از ما مجو مرام که بر عاشقان تو
عشق تو گشت مسلک و ملت مرام شد

تا هر کجاست مرغ دلی آوری بدام
خال تو گشت دانه و زلف تو دام شد

پنهان چو مهر روی تو شد در سحاب زلف　　روز من از فراق سیه‌تر ز شام شد

با خصلت نکوی ایاز این عجب نبود　　محمود اگر بدرگه حسنش غلام شد

گلزار بد همیشه بتحصیل نام نیک
فارغ براه عشق تو از ننگ و نام شد

بیاد زلف او در سینه دل هر شب فغان دارد　　بلی مرغ گرفتار است میل آشیان دارد

درون پرده دیدم تا رخ گلگون او گفتم　　نهان از سحر آتش آن پری در پرنیان دارد

بر آن رخسار در افزون بود گیسوی شب رنگش　　چو اهرمن که بر تخت سلیمانی مکان دارد

نباشد تا گزند از تابش خورشید رویش را　　مه من بر رخ از گیسوی مشکین سایبان دارد

نه ماهی چون رخش چشم ملک در آسمان دیده　　نه طرف جویباران چون قدش سرو روان دارد

سراغ محمل لیلی ندارد کس بجز مجنون　　که دایم گوش بر بانگ درای کاروان دارد

بیاد گلشن رویش دگر گلزار در عالم
چه حاجت بر صفای باغ و سیر گلستان دارد

آوازه حسن تو چو در بحر و بر افتاد　　عشق آتش سوزان شد و در خشک و تر افتاد

تنها نه همی سوخت مه و خوشه و پروین　　از عشق تو در خرمن هستی شرر افتاد

ای زهره جبین تا تو ز رخ پرده گشودی　　از کار مه و مهر فلک پرده بر افتاد

حسنت ز ازل کرد طلب شور و نوائی　　آن قرعه بنام من و مرغ سحر افتاد

از عشق تو ای خسرو شیرین شکر لب　　فرهاد پی کندن کوه از کمر افتاد

برخاست ز دل محنت شبهای جدائی　　بر ماه رخ خوب توام تا نظر افتاد

اکسیر بقا یافتم از خاک در دوست　　بس سیم سرشکم برخ همچو زر افتاد

آن رند که شد با خبر از میکده عشق　　دریای خم از کون و مکان بی خبر افتاد

کندیم چو گلزار ز دل خار هوس را
در گلشن عشق تو چو ما را گذر افتاد

آنکو براه عشق تو از خود سفر نکرد
یک گام در طریق حقیقت گذر نکرد

زاهد از آن بکوی تو نگذاشت پا ز صدق
کز سر هوای خویش پرستی بدر نکرد

خون شد شب فراق و فرو ریخت از بصر
دل شکر بامداد وصالت اگر نکرد

بگذشت تیر آه من از سنگ خاره لیک
در حیرتم که بر دل او چون اثر نکرد

افتاد دوشش بر و بامید عنایتی
زان ره گذشت آن مه و بر من نظر نکرد

بنگر وفای شمع که پروانه را چو سوخت
زان غم چنان گداخت که شب را سحر نکرد

گلزار تا بملک وجود آمد از عدم
مسکن بجز آستان تو جای دگر نکرد

جمع تا برخت آن زلف پریشان نشود
دل سودازده را کار بسامان نشود

باد آواره ز سامان سر آنکو برخت
بیند آن زلف پریشان و پریشان نشود

آنچنان بر سر رخسار تو واله شده ام
که بخورشید چنین حربا حیران نشود

از سحاب مژه گر زار نگرید عاشق
چمن حسن بتان خرم و خندان نشود

تشنه وصل ز جان تا نکند قطع نظر
لب او کام روا از لب جانان نشود

دوشش میگفت که با خنجر ابرو کشتمت
یارب آن روز از آن گفته پشیمان نشود

خیز و در کش دو سه پیمانه که عاشق در عشق
نزند تا دو سه پیمانه به پیمان نشود

نکشد روز غم از چاک گریبان تو دست
گر بشب سیل سرشک تو بدامان نشود

قامت سرو دلارا است بگلشن گلزار
لیک همچون قد دلدار خرامان نشود

عاشقان مژده که آن جان جهان می آید — آنکه از دلشدگان برد دل آن میآید

در خرام آن قد دلجو چو بدیدم گفتم — فتنهٔ دین و دل و آفت جان میآید

کاج و شمشاد و صنوبر بتماشا زده صف — که بسیر چمن آن سرو روان میآید

مگر از مهر شبی آیدم آن مه بکنار — سیل اشکم همه شب تا بمیان میآید

هستی خویش بیکباره فراموش کنم — چون ز دل نام تو ما را بزبان میآید

هر قدم در ره کوی تو فتاده است سری — عاشق خسته دل آنجا بنشان میآید

این بود باد صبا کز سر کوی تو وزد — یا نسیمی است که از باغ جنان میآید

ای پسر گفتمت از پند پدر روی متاب — گرچه آن پند بگوش تو گران میآید

تا شدم معتکف کوی خرابات مرا — مددی بر نفس از پیر مغان میآید

مست اگر شد بخرابات در آید شیدا — پیر اگر رفت بمیخانه جوان میآید

دل چه بندی بگل و باد بهاران گلزار
که رود گل ز گلستان و خزان میآید

گر تیر آه من بدلش کارگر شود — آن سنگدل ز حال دلم با خبر شود

هر شب چو شمع گریم و سوزم بهجر او — زان آتشی که در دل من شعله ور شود

بی مهر عارضش نرسد صبح من بشام — بی ماه روی او شب من کی سحر شود

تا بشنود جمله مشتری زهره رخش — ارض و سما اگر همه شمس و قمر شود

چون اکتفا کنم بیکی بوسه زان دو لب — مستسقی آب هر چه خورد تشنه تر شود

ای آنکه عمرت از پی اکسیر شد تلف — جز کیمیای عشق کز آن خاک زر شود

تا کی چو غنچه بی گل رخسار یار خویش
گلزار وقت من همه خون جگر شود

اگر آن زهره جبین ماه من از پرده درآید
از مه و مهر رخش گوی نکوئی برباید

زاهد شهر خورد در رمضان روزه خود را
اگر آن ماه لقا گوشهٔ ابرو بنماید

محشری کرده بپا قد تو در پرده ندانم
چه قیامت شود آن روز که از پرده درآید

عجبی نیست گر از عشق تو گیرم ره صحرا
که بمجنون تو جز دشت جنون خانه نشاید

کس ز فردای خود امروز ندارد خبر آری
شب بود حامله در وقت سحر تا چه بزاید

روزگاریست که صبر من و جور تو جفا خو
این یک از عشق همی کاهد و آن یک بفزاید

ساقی آن صیقل روح آب طرب خیز بیاور
که مرا زنگ غم از آینه دل بزداید

دولت و بخت جوان هست چو گلزار سیرا
که ز میخانه بر او پیر مغان در بگشاید

دل رمیده ام آنکه بجای باز آید
که میلی از بر آن یار بر دل نواز آید

دلی بجای نماند ز کس چو دلبر من
برای بردن دل با کمند ناز آید

سیاه غمزه‌اش عقل و دین کند غارت
دمی که پرچم زلفش باهتزاز آید

بیک کرشمه برد دل ز ترک و تازی اگر
دو ترک چشم سیاهش بترکتاز آید

مخالفست نوای عراق و زابل و ترک
خوشست آن ترانهٔ دلکش که از حجاز آید

بسا که پرده گشاید ز کار اهل طرب
اگر که مطرب از این پرده نغمه ساز آید

من و خلاصی از عشق صعوهٔ مسکین
کجا دگر بدر از چنگ شاهباز آید

دچار شد رغم گر شود ندارد باک
نبرد عشق چو من آنکه پاکباز آید

پیادهٔ صف شطرنج را شود فرزین
که گه رود به نشیب و گهی فراز آید

بخواجگی رسد آن بندهٔ حمیده خصال
که خصلتش همه محمود چون ایاز آید

ز بی نیازی گلزار از جهان نه عجب
رود هر آنکه بمیخانه بی نیاز آید

ای که عمر تو باید و خجلت زر گذرد
روز در آرزو شبت با می و ساغر گذرد

خالی از رنج کسان راحت خود میطلبی
وای از آن روز که کار تو بکیفر گذرد

طمع مهر مدار ای پسر از مادر دهر
تا ترا وقت بآزار برادر گذرد

فارغ از عمر تو بشب خفته و غافل که ترا
ناگهان سیل بلا آید و از سر گذرد

سرعت سیر شب او روز بیانش نبود این
که بدان خواجه تو با عمر چنین در گذرد

تکیه کردن بمکان یا بزمان که خطاست
کان شود منهدم این نیز چه صرصر گذرد

هر که شد خاک نشین در میخانه فقر
پای قدرش ز سر گنبد اخضر گذرد

با کلاه نمد و گوشه عزلت گلزار
از سر تاج کی و ملک سکندر گذرد

بر من آن صبح که بی روی تو دلبر گذرد
بسر زلف تو کز شام سیه تر گذرد

در خم زلف سیاهت گذرد بر دل من
آنچه در پنجه شاهین بکبوتر گذرد

آتش عشق تو دارم بدرون نیست شگفت
دود آهم اگر از گنبد اخضر گذرد

تا مرا ذکر لبان تو بود ورد زبان
بر لبم کی سخن از قند مکرر گذرد

در چمن پای بگل ماند و شرمنده ز رشک
سایه سرو قدت گر بصنوبر گذرد

گر رسد مژده وصل تو بگلزار ای گل
از تماشای گلستان جنان در گذرد

دلدادگان عشق بهر در نمیزنند
الا که حلقه بر در دلبر نمیزنند

دردی کشان صافی عشقت پی نشاط
لب بر لب صراحی و ساغر نمیزنند

بستان که همچو بط بشط می شناورند
جام از می چو خون کبوتر نمیزنند

جائیکه باب میکده باز است میکشان
چون چشم سفله حلقه بهر در نمیزنند

تا راز دین بساط بود آسمان کلاه
شاهان بی کلاه دم از افسر نمیزنند

آنانکه رهسپار طریق فنا شدند
با بستر عشق یار دم از سر نمیزنند

گر بشنوند گفته گلزار طوطیان
دیگر دم از حلاوت شکر نمیزنند

هر آنکه بهر کس اندیشه ستم دارد
خدا وجود ورا از جهان عدم دارد

نمیرسد بهدف تیر آرزوی کسی
که پشت همچو کمان پیش خلق خم دارد

بخوان نعمت دونان مکن هوس که مگس
دو دست بر سر از آن دائم از ندم دارد

ز خون دل بود دم تر مدام چشمه چشم
که جوی خشک نگردد چو ره بیم دارد

بدست حسن تو بینم که تیغ از ابرو
تو گوئی از پی قتلم ز خط رقم دارد

بکار ملک قلم نیست کمتر از شمشیر
که تیغ آب ز سرچشمهٔ قلم دارد

نگاه کشتن من چشم و ابروی آن شوخ
یکی ز لا سخن و آن یکی از نعم دارد

بدار حرمت نام گذشتگان گلزار
که تا زمانه ترا نام محترم دارد

اگرچه شیخ ریا جای در حرم دارد
درون کعبه دل را پر از صنم دارد

فریب زاهد خودبین مخور که دعوی زهد
هر آنقدر بودش بیش صدق کم دارد

در این زمان که دل آزاریست پیشه خلق
بدلبری دل خود ده که محترم دارد

دگر چه حاجت آئینهٔ سکندر پیش
کسیکه از دل آگاه جام جم دارد

زد آنکه چنگ تمسک چو من بکشتی نوح
اگر جهان همه طوفان شود چه غم دارد

بجز محمد و آلش که خالق کرمند
گمان مکن کسی اندر جهان کرم دارد

اکرم بد آنکه بدشمن سر از فتوت داد
علی که نام بمردانگی علم دارد

بخواجگی اگر از بندگی رسد زعجب
کسیکه همچو علی میر محتشم دارد

همیشه خرم و سبز است حاصل گلزار
که دیده ز غم عشق رشک یم دارد

ما براه عشق او از خود سفر خواهیم کرد
تا درم بنیا پایان پا ز سر خواهیم کرد

بخت اگر شد یار ما با کوری چشم رقیب
خاک آن درگاه را کحل بصر خواهیم کرد

در طریق عشق ما را تا نماند پا بگل
آستین را سد به پیش چشم تر خواهیم کرد

هر هوس باشد بجز مهرش ز دل خواهیم راند
هر هوا از سر بجز عشقش بدر خواهیم کرد

تا نماند در میان از ما و من نام و نشان
در ره جانان ز جان قطع نظر خواهیم کرد

تا قیامت در هوای یار هر جائی خویش
عالم ایجاد را زیر و زبر خواهیم کرد

باده عشقش چو ما را کرد از خود بی خبر
خلق عالم را در این مستی خبر خواهیم کرد

گر رسد گلزار بر من مژده روز وصال
این شب دیجور هجران را سحر خواهیم کرد

ای آنکه غم خوری بتو چون میهمان رسد
غمگین مشو که رزق وی از آسمان رسد

با آنکه میخورد غم روزی ز من بگوی
روزی جن و انس ز حق بی گمان رسد

بر خوشه چین ز خرمن خود دانه ببخش
زان پیشتر که برق بلا ناگهان رسد

تا درد بر تو چیره نگشته است چاره کن
سخت است چاره کار چو بر استخوان رسد

گر ایمنند خلق ز دست و زبان تو
خوشباش گز حوادث دهرت امان رسد

گر سودی از تو عاید مردم نمی شود
کاری مکن که از تو کسی را زیان رسد

از صد هزار ضربت شمشیر بدتر است
دل را جراحتی که ز زخم زبان رسد

احسان بری که گاه رحیل از جهان ترا
رضوان به پیشباز تو باغ جنان رسد

نی آنچنان که چون بسوی از خانه سوی گور ... نفرین ترا از این یک لعنت از آن رسد

گلزار بس سر بر زد اگر لاف همسری
رسوا شود چو بر محک امتحان رسد

جوری که از جفای خزان بر رزان رسد ... از دوری تو بر من غمدیده آن رسد
دانی چه میرسد بدل از یاد عارضش ... در شب تطاولی که ز مه بر کتان رسد
ننشیند او ز مهر دمی در کنار من ... از دیده سیل اشکم اگر تا میان رسد
هر شب بانتظار سر ره نشسته ام ... باشد شبی ز کوی تو یک کاروان رسد
خوشتر بود ز مژدهٔ رحمت باهل نار ... دل را اگر پیامی از آن دلستان رسد
گردد تنم ز رایحه محسور مشک چین ... بوئیم اگر ز گیسوی جانان بجان رسد

گلزار عهد گل بنو دیک دو روز بیش
بر آن مباش غره که فصل خزان رسد

از جنون دل بخم زلف تو غوغا دارد ... حال دیوانه بزنجیر تماشا دارد
یادم از سرو قد و گلشن رخ سبزه خط ... دلبری را همه اسباب مهیا دارد
از خم ابروی خونریز و شکر خنده لب ... عالمی گر کشد و زنده کند جا دارد
بسخن زنده کند خلقی و این نیست شگفت ... که بلب ماه من اعجاز مسیحا دارد
دارد از چهره و لب معجز موسی و مسیح ... جان ده از لب و از رخ ید بیضا دارد
مه ز خورشید بود روشن و خورشید بعکس ... روشنی از مه روی تو دلارا دارد
فارغ از سود و زیانست بروزان و شبان ... با رخ و زلف تو آنکو سر سودا دارد
نیست با مهر حبیبم خبر از جور رقیب ... عاشق یار ز اغیار چه پروا دارد
ریزد از کاسهٔ وارون فلک زهر هلاک ... خواجه زین کاسه عیش شهد تمنا دارد

گوید از وجد و طرب بلبل به سر غنچه گلزار
آنکه بر دست چو من ساغر صهبا دارد

دل از آن پنجه قدرت چو قلم فرسا شد — رقم عشق بلوح دل ما انشا شد
ذات او کرد تجلی چو در اسما و صفات — سعد دل باخته مفتون رخ اسما شد
معنی حسن چو در صورت او دید عیان — دامن دل شده شیدای رخ عذرا شد
جذبهٔ عشق ربودش ز حرم جانب دیر — شیخ صنعان که ز جان شیفته ترسا شد
طور دل چونکه تجلی گه دلدار آمد — موسی جان ارنی گوی در آن سینا شد
عجبی نیست اگر نور دهد بر مه و مهر — دل چو آیینه آن مهر جهان آرا شد
هر که گردید خریدار تو ای یوسف حسن — سود و سرمایه آتش اندر سر این سودا شد
نکنی تا سفر از خود بخدائی نرسی — ذره تا ذره بود می نتوان بیضا شد
دانه از خاک چو بگذشت خود یافت حیات — قطره در بحر چو گردید فنا دریا شد

وقت آن خوش که چو گلزار در این دیر کهن
وقت او صرف سراسر می و مینا شد

ترا گر آرزوی دولت و بخت جوان باشد — مرا در سر هوای صحبت پیر مغان باشد
مکن باور که گویم من بترک رندی و مستی — بعالم از می و میخانه تا نام و نشان باشد
بدین امید دارم خویش را چون حلقه بر آن در — مگر روزی سرم خاک ره آن آستان باشد
ز شوق کویت آن سر نهادم در بیابانها — که زیر پای من خار مغیلان پرنیان باشد
بسودای تو عشاق آنچنان وارسته اندر خود — که در سودای شان ز شوق سود نی بیم زیان باشد
بجرمی گر مرا روزی برانی از سر کویت — روم جای دگر حاشا اگر باغ جنان باشد
هوای باغ خلد و شاخه طوبی کنم حاشا — خم زلف تو تا مرغ دلم را آشیان باشد

دلا کون و مکان را از زیر پا نه این قفس بشکن
که جای چون تو مرغی در فضای لامکان باشد

رسید مژده تا دل را که دلدار از سفر آید
مرا پیوسته چشم دل براه کاروان باشد

فروشند از نکویان بوسه را قیمت جانی
بصد منت خریدارم اگر از آن دهان باشد

ببین گلزار زیر زلف مشکین روی گلگونش
ندیدستی اگر بر گل ز سنبل سایبان باشد

هر کس سر آفتاب ز کوی تو میکشد
خجلت ز ماه بروی نکوی تو میکشد

در نافه باز مشک ختا خون شود ز رشک
مشاطه چونکه شانه بموی تو میکشد

مستی نگر که مردم چشمت ز ابروان
گستاخ گشته تیغ بروی عدو میکشد

خلق خوشش تو گلشن رحمت کند بر او
جان زحمتی گر آتش خوی تو میکشد

صد ره اگر نوید وصالم دهند باز
دل انتظار قاصد کوی تو میکشد

در حشر بی تو گر ببرندم سوی بهشت
بازم دل از بهشت بسوی تو میکشد

ای خواجه غرهٔ بجود و غافلی که چرخ
کیفر ز طبع عربده جوی تو میکشد

مگذار لقمه در دهن از سفرهٔ لئیم
کان لقمه را برون ز گلوی تو میکشد

گلزار چون می از خم وحدت کنی بجام
بر دوش جبرئیل سبوی تو میکشد

بر روح دلبری از دل نگهی باید کرد
روشن این آینه از نور مهی باید کرد

چند دل باختن از بازی هر فیل و فرس
خویش را مات بر رخسار شهی باید کرد

خم متعظم بر پادشهی باید شد
عرض حاجت بدر بارگهی باید کرد

گر تو داری طمع وصل ز هجران مگریز
تا بمنزل برسی طی رهی باید کرد

ای که داری بدل اندیشهٔ فردای حساب
گاهی امروز بدفتر نگهی باید کرد

خواهی از رحمت یزدان سوی طاعت نگری / عفو اگر بایدت از حق گنهی باید کرد

ای که در عیش و طرب صبح نمودی شبها / حالی اندیشهٔ روز سیهی باید کرد

نشد آباد بنائی ز تو گلزار بدهر
خدمت مدرسه یا خانقهی باید کرد

هر آب و گل بعالم بالا نمیرسد / از خویش تا نگشته بالا نمیرسد

بی نور عشق ره نتوان برد سوی دوست / عاشق بیاد جز بتو لا نمیرسد

گر موسئی مپیچ سر از خدمت شعیب / چون هر شبان بوادی سینا نمیرسد

هر کس گذشت از من و ما میرسد بخویش / بی ترک اسم کس بمسمی نمیرسد

پای طلب ز کوی تو کوته نبود لیک / بر دامن تو دست تولا نمیرسد

خالی ز مهر روی تو یکذره نیست لیک / دیدار دولتی است که بر ما نمیرسد

در کوی عشق کس نتوان رفت جز بسر / آری در آنمقام کس از پا نمیرسد

ما در مقام عشق بجائی رسیده‌ایم / کز رتبه جبرئیل به آنجا نمیرسد

گلزار هر گل از گل رخسار کس آیتی است
لیکن نظر بر آن رخ زیبا نمیرسد

امروز درد ما بمداوا نمیرسد / زیرا که کس بدرد کسی وا نمیرسد

خون دلم غذاست که از خوان روزگار / قوتی جز این بمردم دانا نمیرسد

یکشب نمی‌شود که ز غم اشک و آه من / آن بر ثری و این به ثریا نمیرسد

بی رنج راحتی اگر اندر جهان بود / جائی بود که دست کس آنجا نمیرسد

چشم کرم مدار ز کس در جهان که هیچ / جز اسم از او بگوش چو عنقا نمیرسد

از حق بخواه روزی هر روزه کز کسان / امروز اگر رسد بتو فردا نمیرسد

گلزار هر که مست دو چشمان یار شد
دیگر لبش بساغر صهبا نمیرسد

ای که عمرت همه در عیش و طرب میگذرد
همچو روزت بتغافل همه شب میگذرد

روز از رنج کسان شاد و شب از باده خراب
گذرد روز و شب و لیک عجب میگذرد

ای که گفتی که بیاید رمضان توبه کنم
رمضان نیز چو شعبان و رجب میگذرد

تا جوانی ادب آموز که چون پیر شوی
وقت آموختن علم و ادب میگذرد

یار پرسید چسان میگذرد روز و شبت
گفتمش روز بغم شب بتعب میگذرد

گذرد از غم هجران تو آن بر دل من
که به بیمار حزین از تف تب میگذرد

ساقیا خیز که طی شد دی و شد فصل بهار
باده پیش آر که ایام طرب میگذرد

مطرب از راست فلک شور حسینی بعراق
در حجاز آی که نوروز عرب میگذرد

عجب ار کشته اعجاز مسیحا گلزار
تا مراد از لب یار بلب میگذرد

ما ز جان بر کعبه کویت سفر خواهیم کرد
تا بریم این ره بپایان پا ز سر خواهیم کرد

بخت اگر شد یار با ما کوری چشم رقیب
خاک آن درگاه را کحل بصر خواهیم کرد

هر هوس باشد بجز مهرت ز دل خواهیم راند
هر هوا از سر بجز عشقت بدر خواهیم کرد

نگذرد پروانه از تن تا نیاید در ره شمع
ما ز جان هم در رهت قطع نظر خواهیم کرد

ناوک ناز ترا در سینه جا خواهیم داد
پیش تیغ غمزه ات جان را سپر خواهیم کرد

باده عشق تو ما را گر دهد از خود بیخبر
خلق عالم را در این مستی خبر خواهیم کرد

گر رسد گلزار بر ما مژده روز وصال
این شب دیجور هجران را سحر خواهیم کرد

پنجه آن قوم که با شیر نر انداخته‌اند
پیش آهوی دو چشمت سپر انداخته‌اند

شهسواران شده مات رخت از بازی عشق
تا چو من بر رخ خوبت نظر انداخته‌اند

خاک آتشکده از آبرویت رفته بباد
ز آتشین روی تو تا پرده بر انداخته‌اند

نه به تنها دل من ز آتش عشق تو بسوخت
کاین شرر در دل نوع بشر انداخته‌اند

سبزه خط بود این گرد لبت یا ز قضا
بار موران سیه در شکر انداخته‌اند

خم چوگان دو گیسوی تر اشمس قمر
چون دو گوئی است که در رهگذر انداخته‌اند

دانی انجم چو بود مهر و مه از رشک رخت
قطرهائیست که از چشم تر انداخته‌اند

فارغ از قید غم آن قوم که از روز ازل
هرچه جز مهر تو از دل بدر انداخته‌اند

همچو گلزار ز خود بیخبر اند بعشق
که ز حسن تو بعالم خبر انداخته‌اند

عرق است از سر زلف تو که میریزد
یا گلابست که از سنبل تر میریزد

روزگاریست که از دوریت ای صبح امید
اشکم از دیده بهر شام و سحر میریزد

نه در اشک بود این که مرا چرخ بمان
از فراق لب لعل تو گهر میریزد

شمع این بزم فنایش که چو پروانه بسوخت
در غم او همه شب خاک بسر میریزد

شیشه می بکف ساقی مجلس بنگر
آب خشگی است که زان آتش تر میریزد

دید خط گرد رخش دیده دگر بند آری
ابر باران چو کند هاله قمر میریزد

دور از غنچه لعل لبت ای گل گلزار
با دل تنگ برخ خون جگر میریزد

شصت صیاد قضا هرچه قدر میریزد
همه بر مرغ دل اهل هنر میریزد

راحت و ایمنی از گنبد گردون مطلب
که از این کاسه گردون همه شر میریزد

رو قناعت کن و پای از در هر سفله بکش — گر ز دستش بمثل لعل و گهر میریزد
بگذر از سود و زیان خواجه اگر هشیاری — کز برای خون بسر نفع و ضرر میریزد
کشد از بهر ضرر کینه پدر از فرزند — از پی نفع پسر خون پدر میریزد
زاهد از خوف خدا نیست ز شوق زر و سیم — اشک چون سیم بر خسار چو زر میریزد

نه عجب قیمت قند ار شود ارزان گلزار
از نی کلک تو اینسان که شکر میریزد

با الم عشق قد علم نتوان کرد — پردلی و عاشقی بهم نتوان کرد
تا نشود دل هزار چاک چو شانه — جای در آن زلف خم بخم نتوان کرد
جز که بر طل گران و گرنه سبکبار — دوش دل ز قید بار غم نتوان کرد
ملک جهان پرتوی ز جلوه حق دان — فرق ز بتخانه با حرم نتوان کرد
چشم کرم داشتن خطاست ز شاهان — آنکه بود خود گدا کرم نتوان کرد
هرچه رسد بر تو سرنوشته الستی است — شکوه ز تقدیر و از قلم نتوان کرد
از پی نفع و ضرر بسان ترازو — وقت همه صرف بیش و کم نتوان کرد

قصه آن گلعذار و غصه گلزار
جز که بخون جگر رقم نتوان کرد

تا برخ زلف تو هر لحظه پریشان گردد — کی من دلشده را کار بسامان گردد
زلف مشکین برخ از شانه میفشان مپسند — اینکه جمعیت عشاق پریشان گردد
جادوی چشم تو هر لحظه که خیزد از خواب — فتنه دین شود و آفت ایمان گردد
غیر خال لبت ای یار ندیدم هندو — رهبر دل بسوی چشمه حیوان گردد
میکنم شکر غم عشق ترا روز وصال — که مرا مونس جان در شب هجران گردد

بوسه ده زلبت برمن بیدل چه شود — جان من کام روا از لب جانان گردد
حاجت شمع نباشد شب هجران که مرا — یا در رویت همه شب شمع شبستان گردد
گفت غیر از تو بکس دل ندهم دوش ولی — ترسم امروز از آن گفته پشیمان گردد

اگر آید شبی آن گل بوتاقم گلزار
از صفا کلبهٔ من رشک گلستان گردد

با عشق رخ جانان هرکس که سری دارد — در مخزن جسم و جان روشن گهری دارد
گر طالب آن شاهی از غیر چه میخواهی — گفتم اگر آگاهی هر خانه دری دارد
در هجر رخ آن مه گر دل نشدت گمره — زانست که او گه گه بر دل نظری دارد
غم چند خوری جانرا مبخور غم جانانرا — از خود چه خبر آنرا کز او خبری دارد
نامش چو می و ساقی ماند بجهان باقی — در وادی مشتاقی آنکو گذری دارد
از تلخی و رسوائی بشکیب ز خودرائی — چون شاخ شکیبائی شیرین ثمری دارد
چون مرغ شکسته پر دل می طپدم در بر — گوئی ز برم دلبر عزم سفری دارد
تن بی رخ او در تب جان بی لب او بر لب — جز شام غمش هر شب از پی سحری دارد

گلزار در این بستان تخمی ز غم افشان
چون پرده برافتد زان بنگر چه بری دارد

گویند زاهدان می کوثر بود لذیذ — ما را شراب از کف دلبر بود لذیذ
قانع نمی شوم بیکی بوسه زان دو لب — زیرا که شهد قند مکرر بود لذیذ
با آب خضر تشنه وصل ترا چه کار — آب بقا بزعم سکندر بود لذیذ
تلخ است غیر صحبت شیرین بکوهکن — پرویز را حکایت شکر بود لذیذ
ما را بسبزه زار جنان زاهدا مخوان — آب و علف بذائقهٔ خر بود لذیذ

چون گوش روزه دار ز بانگ اذان بشام | مارا بگوش نغمهٔ مزمر بود لذیذ

خواهی اگر وصال گل از خار رخ متاب
گلزار جور یار ستمگر بود لذیذ

هر دم گر رسد از جور تو آزار دگر | من دل خود ندهم جز تو بدلدار دگر
تو بسی عاشق سرگشته چو من داری لیک | در دو عالم بنود جز تو مرا یار دگر
غیر کوی تو و همصحبتی چون تو بتی | ندهم دل به دیاری و به دیار دگر
ناصح از عشق توام منع کند غافل از این | که نباشد بجز از عشق تو هم کار دگر
منع عاشق نتوان کرد ز عشق رخ یار | که جز اینش نبود پیشه و کردار دگر
سر بپای تو فکندم که ز گر بر سر دوش | غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
جان ببازار تو از بهر نثار آوردیم | که نه بد در خور این امتعه بازار دگر
بیتو در غمکدهٔ هجر بجز غم شب و روز | دل بیمار مرا نیست پرستار دگر

یکره ای سرو قد لاله رخ آخر چه شود
سوی گلزار خرامی ز دجا بار دگر

ز کعبه ام سوی بتخانه دل کشید آخر | چو من به آرزوی خویشتن رسید آخر
بنازم آن بت ترسا و جذبهٔ عشقش | که از حرم سوی دیرم عنان کشید آخر
چه خارها که بپای دلم خلید ز هجر | دلی ز گلشن وصلت گلی نچید آخر
گذشت اگر چه ز ایوب صبر من در عشق | غم تو جامهٔ صبر مرا درید آخر
بُرد باری من کس براه عشق نبود | ببین ز بار غمت پشت من خمید آخر
بسینه مرغ دلم داشت آشیان بکجید | بیاد کوی تو از آشیان پرید آخر
ز بس گریستم از هجر روی دلبر خویش | بجای اشک ز دل از دیده ام چکید آخر

اگر نه فوج سیاهی دگر نباشد رنگ — سیاه موی من از چیست شد سپید آخر
هر آنکه پا بوجود از عدم نهاد اجل — قبای مرگ بر اندام او برید آخر

بگلستان جهان گشت سالها گلزار — که از میانهٔ آنها گلی گزید آخر

ربودی از کفم ای عشق صبر و اختیار آخر — زتن بردی توان و از دل زارم قرار آخر
در اول باختی نرد محبت با من مسکین — نمودی مهره سان در ششدر هجرم دچار آخر
مرا دیوانه کردی از غم عشق پری رویان — بسر سنگم زدند اطفال شهر از هر کنار آخر
مرا ای عشق دادی وعدهٔ وصل سهی قدان — نشاندی تا قیام محشرم در انتظار آخر
بکیش عاشقان انی انا الحق بر زبان راندم — زدند اهل ریا مانند منصورم بدار آخر
به پیش عشقبازانم نمودی سرفراز اما — بر کوته نظر مردم فکندی زاعتبار آخر
مرا آنگونه بی برگ و نوا کردی که در عالم — گدایان بر من مسکین نمودند افتخار آخر
نمودی دورم از اهل وطن با محنت و خواری — بخاک غربتم افکندی از شهر و دیار آخر
من آن روزی که گشتم آشنا با دوست دانستم — که خویش و اقربا خواهند کرد از من فرار آخر
گمان کردم ببار عشق اگر سوزم شوم واصل — ندانستم که خواهد داد بر بادم غبار آخر
در اول در هوای عشق در سر گرد جا زان پس — هوا شد آتش و زد بر دل و جانم شرار آخر
پیاده تاختم پیش رخش شاید شوم فرزین — بر زیر پای پیلم مات کرد آن شهسوار آخر
ببازی مار زلف یار را بگرفتم و غافل — که بردارند اینسان آن دو مار از من دمار آخر
گرفتم سرسری عشق بتان را و ندانستم — که میآرد غم هجران بدل اینسان فشار آخر
فلک داد از جفاهای تو کز کوتاهی طالع — مرا کردی بر بالا بلندان شرمسار آخر
به بستی بر دل زارم در اول باب عشرت را — گشودی جوی خونم از دو چشم اشکبار آخر

چه سرو آزاد بودم پیش از این ای دل چه شد کاین سان … بسان شهر ستم کشیدی زیر بار آخر

مرا گر پنجه من رنجه گشتی پنجه شیران … نمود آهوی چشم او بچالاکی شکار آخر

غم لیلی وشان جا کرد چون در خلوت جانم … چو مجنونم بوادی جنون افکند یار آخر

عبث بود این شکایتها که من از عشق میکردم … ندانستم بیمن عشق گردم رستگار آخر

گمان شد قامتم در زیر بار عشق و خورسندم … که نسبت یافت قدم با خم ابروی یار آخر

بصد منت برم از جان و دل بار غم جانان … که افتد بر سر کویش مرا روزی گذار آخر

چو گلزار از دل و جان هر که مهر گلرخان ورزد
شود فارغ بباغ دهر از آسیب خار آخر

ز سوز عشق تو دارم دلی بسوز و گداز … ز لطف کن نظری بر من ای بت طناز

ز اشک چشم مرا ساغری بود لبریز … زمانه کرد مرا تا بدوریت دمساز

ز رهروان طریق وفا مکن پرهیز … ز خستگان دیار بلا مپوشان راز

ز صدق دعوی مجنون بعشق بس که هنوز … ز تربتش بجهان بوی عشق آید باز

ز عشق اگر بحقیقت عصا کنی امروز … ز شهر بند طبیعت رهی و قید مجاز

ز فیض علم نزد کس در این زمانه بجز … زیاری شه دنیا و دین خدیو حجاز

ز آفتاب جهانست او جهان افروز … ز لعل روح فزا هست او مسیح اعجاز

ز جان مدیح علی میکنم بیان هر روز … ز واجبست نشیب و ز ممکنست فراز

ز آستان تو گلزار رخ نتابد نیز
زبان بمدح تو بگشوده است در آغاز

ز عشق ما بتو آورده ایم روی نیاز … ز لطف بین سوی ما و مکن جفا آغاز

ز یاد من نرود در رویت ای نگار عزیز … ز کعبه قطع نظر کس نکرده گاه نماز

ز فرق تا بقدم دلبری بتا امروز
ز روی خوب تو زیبد بمن کنی گر ناز

ز صبر من دلت از تنگ شد ز من مگریز
ز تیر غمزه هلاکم کن و ز غم مگداز

نه عشق بود که شد شهره خسرو پرویز
ز شور محمود افسانه شد بدهر ایاز

ز قتل من بود ار شاد خاطرت من نیز
ز اشتیاق تو باشم بخرّمی دمساز

ز یار شکوه نباشد بعاشقان جایز
زنندشان بسر دار اگر کشند آواز

ز جام چاره غم جو که این جهان عجوز
زوال عشرت آن ظاهر است از آغاز

از این چکامه که گلزار گفته است بریز
زبان بکام فرو بسته خصم شعبده باز

بر قتل که دامن بکمر بر زده باز
کامروز چنین دست بخنجر زده باز

از چشم سیه مست تو پیداست که دوشین
ای ترک پسر باده احمر زده باز

تا خون عوض باده بجامم کنی از رشک
با مدعیان رفته و ساغر زده باز

از چین بختن قافله مشک روانست
یا شانه بگیسوی معنبر زده باز

شد آب ز خجلت مگر ای خسرو شیرین
از قند لبت طعنه بشکر زده باز

خالست برخسار تو یا آنکه بعمدا
بر صفحه گل نقطه ز عنبر زده باز

بر چشمه جان بخش لبت این خط خضراست
یا پل بروی آب سکندر زده باز

گلزار مگر شرح غم یار نوشتی
کز خامه شرر بر دل دفتر زده باز

ای برخ چون ماه انوری بقد چون سرو ناز
عارف و عامی نهاده بر درت روی نیاز

گر نه کویت کعبه است ای قبله جان از چه رو
عاشقان از چار سو بربسته صف بهر نماز

مرغ دل از دام زلفت میتوان گردد خلاص
صعوه مسکین اگر گردد رها از چنگ باز

از فراق شمع رخسار تو هر شب تا سحر / همچو پروانه دل زارم بسوز است و گداز

عمر بر آخر رسید و راه مقصد بس بعید / نالم از این عمر کوته یا از آن راه دراز

گلعذاران در جهان بودند بیرون از شمار / لیک نامد در نظر محمود را غیر از ایاز

تا بکی گلزار از عشق رخ آن گلعذار / گاه زو اندر نشیب آئی و گاهی بر فراز

دلبر ما بر سر ناز است باز / در بر او دل به نیاز است باز

دوخته ام چشم و دل از ماسوی / لیک بدیدار تو باز است باز

دیدهٔ محمود شده پر ز خاک / باز بدیدار ایاز است باز

قصهٔ گیسوی تو کوتاه کرد / عمر من و قصه دراز است باز

سوختم از عشق تو و زین شرر / سوخته را سوز و گداز است باز

خواجه بسی سیم و زر اندوخته / وز پی زر در تک و تاز است باز

ما پی فرمان نگرفتیم لیک / خواجهٔ ما بنده نواز است باز

مطرب اگر نغمهٔ داود زد / بر سر ما شور حجاز است باز

دین و دلش بردی و گلزار را / بر خم ابروت نماز است باز

یار من با من و از دیده نهانست هنوز / دل هم اندر طلبش گرد جهانست هنوز

جویها در غمش از دیده روان گشت مرا / دل در اندیشهٔ آن سرو روانست هنوز

عاشقان را بطلبکاری آن جان جهان / جان بلب آمد و نامش بزبانست هنوز

در ازل کرد یکی جلوه بذرات وجود / که چو خورشید ز هر ذره عیانست هنوز

شد عیان جمله اسرار دل از عشق و لیک / سر سودای تو در سینه نهانست هنوز

بر دم تیغ تو از سینه سپر ساخته‌ام — با تو آن عهد که بستیم همانست هنوز

گل گلزار ز خاک در میخانهٔ عشق
بود و خاک قدم پیر مغانست هنوز

نو بهار آمد و گوئی که خزانست هنوز — که سموم دی از البرز وزانست هنوز

حوت بگذشت و حمل آمد و فروردین شد — در گلستان اثر فصل خزانست هنوز

بس وزد باد مخالف ز جنوب و ز شمال — وقعهٔ عاد تو گوئی بمیانست هنوز

بسکه بیداد کند رعد و کند گریه سحاب — نوح را قصهٔ طوفان بجهانست هنوز

یوسف مهر تو گوئی نشد از دلو برون — یا چو یونس دل ماهیش مکانست هنوز

توت فرتوت نگر گشته سبکبار بباغ — جرم کوه از اثر برف گرانست هنوز

مانده بی برگ و نوا تازه نهالان چمن — مختفی اندر دل رز دخت رزانست هنوز

زاغ بگریخته از باغ بصد فرسنگ لیک — بلبلان را ز حوادث خفقانست هنوز

تیر ماهست و ز سردی هوا پنداری — با دو چله بکف قوس کمانست هنوز

ای عجب در مه ذیحجه کسی گوشت نخورد — دو مه از روزه گذشت و رمضانست هنوز

از شبستان مکن آهنگ گلستان گلزار
که گل از دیده بصد پرده نهانست هنوز

شده طی حاتم و گوئی که جهانست هنوز — مرده آن نیست که نامش بزبانست هنوز

دوره‌ها بگذرد از عهد انوشیروان لیک — نام نیکش بعدالت بجهانست هنوز

بهتر از گنج زر و سیم بود نام نکو — گنج قارون بدل خاک نهانست هنوز

شد بسی قرن که قارون بزمین رفت ولی — شهرهٔ بخل برخورد و کلانست هنوز

جهد کن تا رودت نام نکو از پس مرگ — تا بگویند کسان زنده فلانست هنوز

ای صبا

ای بسا ظالم و مظلوم که خفتند بخاک — حرفشان در دهن پیر و جوانست هنوز
در جهان گوشه‌نشینان نکو پیشه بدند — که سخنشان ز نکوئی بمیانست هنوز
آنکه از آتش دلخواه دو عالم همه سوخت — ای عجب در طمع باغ جنانست هنوز

داده گلزار بسودای بتان هستی خویش
خواجه را دل بغم سود و زیانست هنوز

آید نوای دل مرا بر گوش همراه نفس — یا ناله مرغی است کان باشد گرفتار قفس
دوشین مگر با کاروان شد محمل لیلی روان — کز سینه مجنون رسد بر گوش آواز جرس
تا دیدم آن چشمان مست از سر بدر شد هوش من — آنسان که گر بندی مرا از مست نشناسد عسس
بر دل تجلی میکند از آتش روی بتان — آنکو بموسی جلوه گر گردید در طور از قبس
تا چند همچون عنکبوت ای مرغ عرشی می تنی — تار تعلق گرد خود اندر پی صید مگس
در عرصه شطرنج عشق ای دل اگر فرزین شوی — بینی بسی شاه و وزیر افتاده از فیل و فرس
خواهی کنی زینجا کدان پرواز سوی لامکان — بگشای با نیروی عشق از پای دل دام هوس
ما فارغیم از ماسوی زیرا که در روز جزا — بنود بغیر از مرتضی چشم امید ما بکس

ای خسرو دنیا و دین ای مصطفی را جانشین
گلزار را هین بی معین فریاد رس فریاد رس

دلا بموسم گل همچو لاله خندان باش — چو گل ز پرده در آ زینت گلستان باش
بخانه چند خزی خیز و خز بیکسو نه — برون ز خرقه سالوس آی و عریان باش
کنون که باغ فرح‌بخش و باد غالیه بو است — چو زلف یار که گفتت چنین پریشان باش
غم جهان چه خوری می بنوش و مستی کن — بزن کف طرب و پای کوب و رقصان باش
خموش چند نشینی چو من در آ بچمن — حدیث بلبل و گل بشنو و غزلخوان باش

چو پسته گر به سرت شور آن دهان باشد / ز سنگ حادثهٔ روزگار خندان باش

ترا بدامن خاطر ز من مبادا غبار / مرا ز دست محنت چاک گو گریبان باش

چو غنچه چند خوری خون دل بخاموشی / بروی لاله رخی بلبل خوش الحان باش

اگرچه خضر ترا عمر جاودان باید / ز خاک میکده جویای آب حیوان باش

حدیث حب وطن گر شنیده گلزار / چو من محبت هوا خواه خاک ایران باش

هرگز بجام جم ندهد آبروی خویش / چون من هر آنکه باده کشد از سبوی خویش

ای آنکه نعمت دو جهان دست اگر دهد / خواهی فرو بری همه را در گلوی خویش

در کسب مال این صفت آزاده دار گوش / گه سوی غیر باش و گهی کش بسوی خویش

از جهد آتشی بزن اندر هوای نفس / وز بهر نان بخاک مریز آبروی خویش

غفلت بحال خویشتن ای خواجه تا بچند / بردار یک قدم ز پی جستجوی خویش

گرد جهان عبث چو سکندر مکن سفر / ای آنکه آب خضر نجستی ز جوی خویش

عزلت گزین ز خلق چو عنقا و لب ببند / با گوش خود همی بشنو گفتگوی خویش

شوئی اگر ز لوح بصر نقش غیر را / بینی جهان تمام پر از های و هوی خویش

گلزار آنچنان بجهان زی که همچو گل / باشی همیشه جلوه گر از رنگ و بوی خویش

بتی دارم که با من نیست هرگز جز جفا کارش / خدایا کن دمی از حال زار من خبردارش

بداند تا جفا بر من چه دد دور از خویشش یارب / بیار بیوفائی همچو خود گردان گرفتارش

صبا آهسته بگذر از سر کویش که میترسم / کنی چون فتنهٔ آخر زمان از خواب بیدارش

ندارد چاره از طعن رقیبان جز شکیبائی / کسی کو همچو من نامهربان یاری بود یارش

طبیب از من چه میپرسی سبب بیماری دل را — بپرس از آنکه شد بیمار دل از چشم بیمارش
مکن پیراهن از برگ گل ای نازک بدن بر تن — که بس نازک بود ترسم کند برگ گل آزارش
مران عشاق را از درگه حسنت که در عالم — شد از عشق زلیخا حسن یوسف گرم بازارش

نشاید گفت گلزار آن بدن مانند برگ گل
که با چندین لطیف از سینه نتوان یافت اسرارش

عجب دارم ز گنبد آسمان طرز رفتارش — که با اهل وفا هرگز نباشد جز جفا کارش
فلک را از ازل گویی نبوده شیوه جز اینها — که هرجا اهل دل بیند کمر بندد بآزارش
کسی کز هر دو کون آزاد باشد چرخ دون پرور — بچنگ مردم نااهل دون سازد گرفتارش
بعکس کار شیخ شهر بین کز حیله و دستان — بزهد خشک کالای ریا گرم است بازارش
بزیر هر شکن زاهد هزاران بت نهان دارد — اگر بگشائی از هم حلقه‌های چین دستارش
قرین بودی اگر با فعل قول واعظ ناصح — همانا بر دل مردم اثر میکرد گفتارش
اگر بودی بعالم علم عالم با عمل مقرون — دگر از صفحهٔ گیتی نمیشد محو آثارش
بچشم خویش دیدم آنکه حد بر میکشان میزد — بدوش آورد دوشین مجلس از کوی خمارش
گران شد دوش دل از بار غم گو ساقی مجلس — که تا امشب بیکرطل گران سازد سبکبارش

ندیدم هیچکس گلزار از این گلشن گلی چیند
که از اول بخون رنگین نگردد دست از خارش

دوش در پیچ و خم زلف شکن در شکنش — راه دل گم شد و افتاد بچاه ذقنش
بس لطیفست تن نازک آن حور سرشت — میرسد رایحه جان بمشام از بدنش
بشکر خنده مگر لب بگشاید ورنه — نشنیدیم که ره برد کسی بر دهنش
با که گویم غم دل گر سخنی کشت مرا — آنکه بر مردهٔ صدساله دمد جان سخنش

بگذرد

بگذرد چون با اسیران خود آن خسرو ناز ‌ ‌ ‌ چشم دارم فتد آن لحظه نگاهی بمنش

ایمنی چشم مدار از فلک بوقلمون ‌ ‌ ‌ که بهر لحظه کند جلوه برنگی فتنش

پاس انگشتر خود دار و سلیمانی کن ‌ ‌ ‌ زان نیندیشی مبادا ببرد اهرمنش

گل بیخار از این باغ چه خواهی گلزار
که یکی لالهٔ بی داغ نرستست از چمنش

سیه شد روز دل افتاد در زلف تو چون یارش ‌ ‌ ‌ چنین باشد مسلمانی که با کفر اوفتد کارش

مسلمانان چو صنعان شد دلم شیدای ترسائی ‌ ‌ ‌ که دشوارست ایمان بردن از زلف چو زنارش

مرا در مصر جان مهر مهی شد جلوه گر یارن ‌ ‌ ‌ که در بازار حسن آید مه کنعان خریدارش

بهای بوسه تا جان خواست از عاشق من از اول ‌ ‌ ‌ گرفتم نقد جان بر کف نهادم پا ببازارش

هوای کعبه مقصود هر کس را بود در سر ‌ ‌ ‌ چه غم دارد بدل در راه اگر بر پا خلد خارش

علاج درد دل را از طبیبی خواستم گفتا ‌ ‌ ‌ نخواهد رسیت بیماری که غم باشد پرستارش

عبث گلزار از گیهان طمع داری گل عشرت
که جز خار غم و محنت نمیروید بگلزارش

نمود طره و خال آن صنم بهانه خویش ‌ ‌ ‌ که تا بدام کشد مرغ دل ز دانهٔ خویش

چه پرده بود زد امشب بزم مطرب عشق ‌ ‌ ‌ که دل ربود ز عشاق از ترانهٔ خویش

نکوست ناوک ناز از کمان ابروی یار ‌ ‌ ‌ نکوتر آنکه دل من کند نشانهٔ خویش

هزار جان اگرم باشد آورم به نیاز ‌ ‌ ‌ بخوانیم شبی ای ماه اگر بخانهٔ خویش

بچشم و گوش و سر دست عشقباز از انست ‌ ‌ ‌ بهوش باش و بنه پا بر آستانهٔ خویش

منم همای بلند آشیان گلشن قدس ‌ ‌ ‌ که گرد عشق تو آواره ام ز لانهٔ خویش

همین نه مرغ دل من که جبرئیل امین ‌ ‌ ‌ گرفت پر بهوای تو ز آشیانهٔ خویش

اگر زبانه کشد آتش فراق بحشر — خجل شود شرر دوزخ از زبانهٔ خویش

مرا که گوش ز افسانه پر بود واعظ — عبث مگوش که بفریبی از فسانهٔ خویش

بروی یار چو گلزار تا زنم یک بوس — کشم دو ساغر و مستی کنم بهانهٔ خویش

یوسف امروز کشد پرده گر از رخسارش — رونق حسن تو در هم شکند بازارش

تا تو یاری بمن از طعنهٔ اعدا چه باک — چه غم آنرا که بود همچو توئی غمخوارش

رهد البته ز بار غم و اندوه دو کون — هر که چون من بسر کوی افتد کارش

ترک چشمت بکف اینگونه که آورد کمان — نبرد جان بسلامت کسی از پیکارش

روزگاریست که دل در خم زلف سیهت — نیست جز نالهٔ جانسوز شبها کارش

آنچه در مدت هجران تو دیدم ز رقیب — نتوان شرح دهم اندکی از بسیارش

نسبت روی تو بر ماه کس ار داد خطاست — ماه زیباست ولیکن نبود گفتارش

سرو پیش قد رعنای تو پا در گل ماند — گر چه رعناست ولیکن نبود رفتارش

گلی از گلشن وصل تو نچید ار گلزار — شاد از آنست که بی بهره نشد از خارش

هر که در میکده جامی بدهد پیر مغانش — حرم وقتست و هم آغوش بود بخت جوانش

عاشق آن نیست که از یار برنجد ز جفائی — با که باکی بود از سرزنش مدعیانش

برد بر کوی تو ای لیلی جان هر که ره از دل — همچون مجنون به بیابان جنون گشت مکانش

ترک چشم تو بنازم که بصید افکنی دل — بخطا هیچ نرفته است خدنگی ز کمانش

سوختن بین نه ز پروانه نه از شمع که آن را — سوخت یکباره همه هستی و آن سوخت زبانش

بجز از حرف دو شکر خنده نجستند علامت — خورده بینان که شدند از پی تحقیق دهانش

کردم

کردم اندیشه که موییست میانش ولی آخر　　بجز اندیشهٔ خود هیچ ندیدم میانش

هر که را کرد قبول آن شه خوبان بغلامی　　بی نیازی دهد از سلطنت ملک جهانش

کی توان دید رخش زاهد خودبین که بعالم　　همه بحث من و ما گشت معانی و بیانش

سخت باشد که دگر باز دهمش بکف آری　　مرکب نفس چو از دست رها گشت عنانش

خرقه گذار بشو زآب خرابات که شاید　　بستانند گرو جام می پیر مغانش

ربوده دین و دل از من دو چشم پرفتنش　　قرار برده ز من زلف پرخم و شکنش

دم از لطافت گل کی زند دگر بلبل　　اگر بباغ ببیند لطافت بدنش

دهان تنگ تو نازم که در زمانه کسی　　ندیده نشانی از آن بجز سخنش

چو نی ز درد جدائی فغان کنم شب و روز　　نموده گردش ایام تا جدا ز منش

ز بعد مدت چندی عجب نه بد یعقوب　　شناخت رائحهٔ یوسف از پیرهنش

هنوز بوی ایاز آید از دل محمود　　بگور اگر بگشایند بند از کفنش

کسی ندیده دهد سرو غنچه ای گلزار　　بغیر قامت چون سرو غنچه دهنش

تا دل شده پابست بزلف چو کمندش　　جان رشک برد بر دل و بر بخت بلندش

خالست بر خسارهٔ او یا که سپند است　　در آتش و آن زلف سیه دود سپندش

از خاطر عشاق برد تلخی هجران　　آرد بشکرخنده گر آن لعل چو قندش

شاهد بصف حشر چه حاجت بشهیدان　　گر خون شهیدان بود آلوده پرندش

تا زد به تنم اسب پس از کشتن و ترسم　　گر آتش دل آب شود نعل سمندش

جان پیشکش آوردم و از پستی طالع　　صد حیف که این تحفه نیفتاد پسندش

صیاد

صیاد دل خلق بود آهوی چشمش | وآن طره پر چین و شکن هست کمندش

بیرون نرود مهر رخش از دل گلزار
سازند جدا همچو نی ار بند ز بندش

دل اگر داری بر صاحبدلان دلدار باش
تا دلت مانند جام جم شود گیتی نمای
قطره چون از ابر افتد بر صدف گردد گهر
باش دلجوی ضعیفان با بزرگان کم نشین
من که بستم در میان زنار از عشق بتان
تا نبینی در جهان ذلت ز رحمت رخ متاب

اهل دل را بنده باش و درد دلگون آزاد باش
همچنان آئینه هر نقشی پذیر و ساده باش
ای برادر گر بلندی بایدت افتاده باش
دستگیر افتادگان تا بایدت استاده باش
سبحه و سجاده ام گو رهن جام و باده باش
گنج اگر خواهی قبول رنج را آماده باش

شاهد گل در چمن گلزار تا دل می برد
همچو بلبل وصل گل خواهی اگر دلداده باش

چون کلاه نمد فقر نهم بر سر خویش
بسته سلسله پا تا سر از آن بهتر
بایدت ایمنی ایدل اگر از شصت قضا
تیغ عریان چو شود جوهر خود فاش کند
دام طاوس بود خوبی و زیبائی دم
تا که فریادگران وارسندت بجواب
بر حریفان تهی کاسه یکی جرعه ببخش
منعم از نعمت خود طعنه بدرویش مزن
عاقبت طعمه موران شود این جسم لطیف

فخر بر تاج کیانی کنم از افسر خویش
که فرود آورم اندر بر ناکس سر خویش
در هم خویش چو ماهی منما زیور خویش
دور کن کسوت هستی و ببین جوهر خویش
نرود مرغ سوی دام مگر از پر خویش
باز کن پیش خود امروز همی دفتر خویش
چون پر از باده نمی بخشان ساغر خویش
خواجه نخوت مکن اینقدر ز سیم و زر خویش
چند می پروری از رنج گران پیکر خویش

حذر نگه دار ونشین جای خود ای شیخ ریا
پیشتر زانکه نشانند ترا بر خر خویش
عرض حاجت بر هر کس نبراید که خطاست
گفتمت هرزه بهر سنگ مزن گوهر خویش

بر حذر باش چو گلزار ز شیخان ریا
هان که هر راه زنی را نکنی رهبر خویش

زاهدا نیکو نه که پیچیده بسر دستارش
خواهد افشا نشود در بر خلق اسرارش
مهر اندر بغل و سبحه صد دانه بدست
تا کس آگاه نگردد ز بت و زنارش
واعظ ار بر سر منبر سخن حق گوید
خود بر آن گفته موافق بنود کردارش
آنکه بر علم خود از جهل عمل می نکند
بر دل کس نکند هیچ اثر گفتارش
زعفرانی شده از غم رخ من ساقی کو
تا کند باز بیک ساغر می گلنارش
چرخ با اهل دل امروز نه کج رفتار است
بوده تا بوده بدینسان روش و رفتارش
قصر نمرود که از ظلم نباشد بجهان
حال بنگر که نه بینی اثر از آثارش
طاق کسری که شد از عدل بپا بین که چسان
ظاهر آثار عدالت بود از دیوارش

تا کلاه نمد فقر بعالم گذار است
باشد از سلطنت و تاج کیانی عارش

تا نگردد عاشق از جان در غم جانان خلاص
کی شود از درد و رنج و محنت هجران خلاص
نیست درد عشق را درمان ز جان باید گذشت
هر که میخواهد شود زان درد بی درمان خلاص
رنج بی پایان بود اندر طریق عاشقی
نیست عاشق یکدم از آن رنج بی پایان خلاص
ماه کنعانی تو در چاه طبیعت همتی
ای برادر تا کنی خود را از این زندان خلاص
قالب تن بشکن ای جان تا شود قدرت بلند
در بود چون از صدف شد قطره باران خلاص
آب حیوان بایدت شو همره خضر طریق
ای سکندر تا شوی از مشکلات آسان خلاص

از خودی گلزار بگذر تا از او یابی نشان
پرتو جانان رخ نماید چون شدی از جان خلاص

تن شد از رنج شکم بعد از مه شعبان خلاص
یعنی آمد روزه و شد نفس از جولان خلاص

یازده مه بر شکم پرداختی این مه بکوش
بر غذای روح خود در اکن و قید نان خلاص

چند از بهر دو نان منت ز دونان داشتن
ترک نان کن تا شوی از منت دونان خلاص

تا بود میلت بگندم همچو جدت بو البشر
کی شوی از دام مکر و حیلهٔ شیطان خلاص

با بخواب غفلت و شد عمر از پنجه فزون
زود باشد جان شود از محنت دوران خلاص

کن حساب خویش را امروز تا فردای حشر
تا شوی از هول حساب محشر و میزان خلاص

بی ولای مرتضی و آل در بحر بلا
کی شود کشتی گلزار از طوفان خلاص

آنکه بی حکمش نگیرد نطفه جا اندر رحم
آنکه بی امرش نگردد طفل از زهدان خلاص

گر نباشد لطف او فردا شفیع عاصیان
نیست ممکن روز محشر ز آتش نیران خلاص

زهی بخلق جهان درگه تو مصدر فیض
گشوده لطف عمیمت بما سوی در فیض

تو ئیکه باده گساران بزم وحدت را
بود بدست مدام از کف تو ساغر فیض

نیفکنی ز قلم هیچیک ز موجودات
کنی چو باز بهنگام جود دفتر فیض

شود هزار سلیمان غلام حشمت او
گذاری ار بسر مور لاغر افسر فیض

عجب نباشد اگر نور شان جهان بگرفت
که تابد از تو بخورشید و ماه اختر فیض

همیشه طالب فیضند کائنات از آن
که نام نیک تو چون سکه خورد بر زر فیض

ز خاک تیره برآید جواهر الوان
چو ابر دست تو بارد بخاک گوهر فیض

ز بحر فیض تو خورد آب در ازل گلزار
که شد شکفته در آن لاله‌های احمر فیض

آمد بهار و در چمن افگند گل بساط
ساقی بیا که موسم عیش است و انبساط

شد گرم بزم عیش و طرب باز در چمن
آمد بعشق بلبل و حسن گل اختلاط

از سر گرفت باز جوانی جهان پیر
تا طفل غنچه دست در آورد از قماط

تاکی بکنج خانه خزیم ای ندیم خیز
می ریز کف بکف زن و پاکوب در بساط

می ده چه فرودین چو نیسان که بعد ما
بسیار آید و گذرد آذر و شباط

غم تا بکی ز بود و نبود جهان خوری
می خور که غم برد ز دل و آورد نشاط

دل در جهان مبند که این کاخ زرنگار
بنیادش از برای زوال است و انحطاط

زان پیشتر که مرگ زند کوس الرحیل
برخیز رخت خویش برون بر ازین رباط

گلزار پند پیر مغان گوش کن که گفت
مگذار پا بمیکده الا باحتیاط

آن سان که می گسار برد از شراب حظ
ما راست از مکیدن آن لعل ناب حظ

زاهد چه لذتی برد از خط و خال یار
امی کسی که شد چه برد از کتاب حظ

آمد زمان شیب و دل شد عیش من تباه
بگذشت آنکه بود مرا از شباب حظ

تا می چکد ز دیده سرشکم خوش است دل
البته باغ راست ز فیض سحاب حظ

ما را ز خورد و خواب جهان نیست لذتی
عاشق چگونه باشدش از خورد و خواب حظ

شیخ ار کند مذمت می عیب او مکن
نبود زکام را چه ز بوی گلاب حظ

گلزار نغمه های تو از بس بود ملیح
جا دارد ار برند از آن شیخ و شاب حظ

رفیقان من بتنهایی عزم سفر دارم خدا حافظ
هوای کوی جانان را بسر دارم خدا حافظ

برو ناصح خدارا منعم از رفتن مکن زیرا
که مقصودی بدل از این سفر دارم خدا حافظ

شما را دل چو شهد و شیر دارد صحبت شیرین | که چون فرهاد من شوری دگر دارم خدا حافظ

مه من شمع بزم غیر و من هر شب چو پروانه | حریفان آتش غیرت به پر دارم خدا حافظ

تو بلبل در گلستان وصل گل داری و از هجران | سمندروار من بر جان شرر دارم خدا حافظ

مرا کاهید این بس که از خشک و تر دنیا | لب و چشمی ز حسرت خشک و تر دارم خدا حافظ

امید بازگشتن زین سفر نبود مرا یاران | ز منظوری که من اندر نظر دارم خدا حافظ

ندیدم چون وفاداری ز کس گلزار در عالم
خیال دوری از نوع بشر دارم خدا حافظ

ساقیا هنگام وجد است و سماع | خیز تا عزم را کنیم اینک وداع

من نه آن مردم که همچون پیر زال | دائما با چرخ باشم در نزاع

بعد از این گوش من و آواز چنگ | قول واعظ را کنم چند استماع

شیخ را از قیل و قال مدرسه | گو چه حاصل شد بعالم جز صداع

میکند خورشید از مه کسب نور | گر ز جام ما بمه افتد شعاع

چون گذارم شکر این نعمت که من | پیش مردم نی مطیعم نی مطاع

نه چو موران پایمال مردمم | نه کس از دستم بنالد چون سباع

گرچه این کالا خریدارش نیست | من چه بازرگان و اشعارم متاع

اندر این بازار با نقد روان
میکنم کالهای گلزار ابتیاع

تا می عشقت مرا شد در ایاغ | لحظه از غم نمیابم فراغ

شب بیاد شمع رخسارت بچشم | شکر سد نشستیم شب بی چراغ

جز که در چاه زنخدانت دگر | یوسف دل را کجا گیرم سراغ

تا بهار هست و بود گل در چمن — خوش بود با لاله روی طرف باغ
خیز چون بلبل بسوی گلشن رویم — حالیا کز باغ بیرون رفت زاغ
ساقیا از زهد خشک افسرده‌ایم — خیز و کن از باده مارا تر دماغ

کی ز گل گلزار را باشد نشاط
کز غمت دارد بدل چون لاله داغ

گل یکطرف بجلوه رخ یار یکطرف — دارم بیکطرف گل و گلزار یکطرف
در پای پیر میکده خوش از سر نشاط من — سر یکطرف فکندم و دستار یکطرف
صنعان صفت بعشق تو رستم ز کفر و دین — تسبیح یکطرف شد و زنار یکطرف
ایدل مخواه نصرت ازین دارکاندران — منصور یکطرف بود و دار یکطرف
گو یار بد کجاست بکیسا که سالهاست — خود گشته خاک یکطرف و تار یکطرف
راحت کسی ندیده بگیتی که در جهان — محنت بیکطرف بود آزار یکطرف
از باغ دهر یک گل بیخار کس نچید — در یکطرف گلست و بن خار یکطرف

از یک تجلی رخت ای گل خلیل وار
من یکطرف در آزر و گلزار یکطرف

گر افتدم گذر بسوی میخانه بی گزاف — نوشم هر آنچه هست می از درد تا بصاف
یکدست بر قرابه و یکدست بر قدح — باشد جهان بکام من از قاف تا بقاف
گر شیخ شهر حربهٔ تکفیر برکشید — گو پیش نه قدم که منم مرد این مصاف
از دل چگونه رشتهٔ مهرش توان برید — ناصح مرا که دایه بمهرش برید ناف
باور مکن که تا بتن از جان بود رمق — دارم دمی ز بندگیش خویش را معاف
امروز ای پسر که فضل و هنر بود — این هر دو نیست گر از مردمی ملاف

آنزا که نیست حلم و ادب ای عزیز من — گر یوسف است می نخرندش بیک کلاف
در طواف کعبهٔ دل حج اکبر است — حاجی بگرد کعبهٔ گل گو کند طواف
کن سعی بر صفای دل و در منای عشق — محرم شو از خودی که شوی کعبه را مطاف

با عقل کی توان بره عشق زد قدم
گلزار کار تیغ نمی آید از غلاف

از آن زمان که شدم بی تو مبتلای فراق — نبوده ام دمی آسوده از بلای فراق
خجسته طایر قدسم که ز آشیان غم تو — مرا گشوده پر و بال در هوای فراق
برو طبیب ز بالین من که نیست علاج — بدرد من که بود درد بی دوای فراق
چگونه جامهٔ صبرم بتن قبا نبود — که راست آمده بر قامتم قبای فراق
مرا دلی است بتنگی چو چشم سوزن لیک — شده است تنگتر از دل من فضای فراق
ز دل مدام صدای فراق می شنوم — بسان کوه که پیچد در آن صدای فراق
اگر ز نای حبیبم دمی رسد پس مرگ — ز بند بند من آید چو نی نوای فراق
خدای داد مرا گیرد از فراق که نیست — بغیر کشتن من هیچ مدعای فراق
بهر که می نگرم باشد از وفا خورسند — بعکس بین که ملولم من از وفای فراق

مرا جدا ز گلستان وصل او گلزار
رقیب کرد شود کاش مبتلای فراق

من از دمی که در افتاده ام بدام فراق — مدام ورد زبانم بود کلام فراق
مرا است چشم براه پیام وصل ولیک — بگوش من نرسد هیچ جز پیام فراق
نشد نصیب مرا دولت وصال مگر — زدند سکهٔ عمر مرا بنام فراق
مگر که قاصدی آید ز سوی دشت وصال — نشسته ام چو یکی دیده بان بام فراق

دمی نگشته بکامم ز وصل چرخ فلک
کشد ز مالک جود شب دوم سوی عدم
تمام عمر بناکامیم بنام فراق
اگر بدست من افتد دمی زمام فراق

بچیده گل ز گلستان وصل چون گلزار
چشاند ساقی گردون میم ز جام فراق

خواهی رسی باوج فلک از حضیض خاک — کن دست و دیده پاک بنظربازی عشق پاک
در دل هیچکس بطمع دیده وامکن — گر آتش حسد نکشی آه دردناک
جاه است جاه و مال و بال اینجهان فنا — آنرا که جاه و جاه جهان نیست گو چه باک
در دل مگیر غم که جهانت بکام نیست — زان پیشتر که خویش از آن غم شوی هلاک
خود را مخواه شاد که سازا قرین غم — با خلق باش در غم و شادی باشتراک
چنگک بوسه زلف نکویان هر آنکه زد — مانند شانه دل شود او را هزار چاک

یارب نگاه لطف ز گلزار وا مگیر
کورا نبود چشم عنایت ز کس سواک

چه غم درخت دگر گر نروید از دل خاک — همیشه از سر ما کم مباد سایه تاک
مرا که شهره شهرم برندی و مستی — دگر ز شحنه چه بیم و ز شیخ شهر چه باک
بدفع درد غم ما کجایی ای ساقی — که تا ز شیشه کنی می بجام خون فداک
بود چه دامن وصل تو در کف اغیار — چرا ز رشک نباشد مرا گریبان چاک
تو تیغ ناز کشی چون بقصد قتل رقیب — بشوق تیغ تو من میشوم ز غصه هلاک
بدرد من نکنید از طبیب استعلاج — که عقل می نتوان کرد عشق را ادراک
ز رتبه سرمه چشم ملک شود نه فلک — بر آستانه میخانه هر که گردد خاک
ز آفتاب قیامت مرا چه غم گلزار — که هست بر سر من سایه شه لولاک

اگر بودی بدست من عنان و اختیار دل　　چو اشتر کی نهادم دیگری گیرد مهار دل

نمود اول رخ خود در ازل آن شاهد یکتا　　ز فرط دلبری زد شیوهٔ زان پس بکار دل

ز شوق چشمهٔ جان بخش لعلش دل چو زد گامی　　در اول گام شد در ظلمت زلفش گذار دل

چه محکم دید دل را پای بند طرهٔ زلفش　　پریشان کرد گیسو را و برد از کف قرار دل

از آنروزی که گشتیم قطره سان دور از یم وصلش　　بود جاری چه جیحون خون مدام از کنار دل

کسی کز عشق بیدق را اگر راهبر صد شد فرزین　　وگرنه مات باشد شاه عقل اندر قمار دل

همه عالم سراسر رشک طور از نور دل گردد　　حجاب تن براندازیم اگر ما از عذار دل

نئی گر باغ دل را آبیاری ز آب می گلزار
هزاران لاله و گل سر زند از نیش خار دل

سرو من ای ماه آفتاب شمایل　　کیست که نبود ز جان و دل بتو مایل

آفت کشمیری الحق از قد و قامت　　فتنهٔ ماچین و چین بشکل و شمایل

گر ز سما تا سمک حجاب بگیرد　　هیچ نگردد میان ما و تو حایل

ماه گرفته است یا ز شانه نگارم　　زلف شب آسا بچهره کرده حمایل

نقل لبت نقل بزم عارف و عامی　　حسن تو مطبوع طبع جمله قبایل

مسئلهٔ ای تو زاهدا نکنم گوش　　نغمهٔ نی به از این قبیل مسائل

نغمهٔ نی را چه حاجت است ببرهان　　نشاهٔ می را چه احتیاج دلائل

کی بتو گردد ثبوت مسئلهٔ عشق　　تا ننمائی ز خویش سلب رذائل

نیاسو و پاشو براه عشق چو گلزار
تا کنی از بهر خویش کسب فضائل

تا او فتاده در خم زلفت گذار دل　　بگسیخت یکسر از کف عقلم مهار دل

درطور

در طور دل ز نور رخت پرتوی فتاد — سوزاند ماسوای تو یکسر شرار دل
گاهی بکعبه میکشدم دل گهی بدیر — زیرا که نیست در کف من اختیار دل
شد شاه عقل مات و فرو ماند پیل تن — تا پرده برفکند ز رخ شهسوار دل
زاهد کند ز باده کشی منع دل مدام — غافل که هست باده کشیدن شعار دل
بینی عیان در آینهٔ دل صفای جان — بزدائی ار ز صیقل طاعت غبار دل

خواهی که سیر عالم جان آیدت بپیش
گلزار گیر پرده ز تن از عذار دل

بسیر دایرهٔ عشق همچو پرگارم — که تا بهم بیکی نقطه گرچه بسیارم
مدار جمعیت خاطر انتظار از من — فتاده باقیر زلف تو تا سر و کارم
بدوری تو مرا دامنی است غیرت یم — ز اشک غم که چو باران ز دیده می بارم
تو خفته همه شب تا سحر به بستر ناز — من از خیال تو شب تا بصبح بیدارم
چنان بعشق تو فرسوده شد ز ضعف تنم — که میدمد نفس از رفت و آمد آزارم
بدوش دل بودم بار منتی از عشق — که ساخت از غم کون و مکان سبکبارم
مقیم کوی تو گردیده ام بدین امید — که جان خویش بر آن خاکپاک بسپارم
گرفتم اینکه تو از ناز پا کشی ز سرم — ز خاکپای تو من سر چگونه بردارم

اگرچه گلشن عیش مراست فصل خزان
مرا بچشم کم ای گل مبین که گلزارم

کرده یاد تو چنان بیخبر از خویشتنم — که بجز نام تو حرفی نبود در سخنم
جز تو ناید بنظر آنچه بخود می نگرم — ناظر روی تو از آینهٔ خویشتنم
تا ابد زنده بود دل بتو کز روز ازل — کرده جا بدل آن گونه که جان در بدنم

مرده گر زنده کنم همچو مسیحا نه عجب | تا بوصف لب جان بخش تو باشد سخنم

از زمانی که مرا دایه لب آلوده بشیر | جز بذکر تو نگردیده زبان در دهنم

کرده ام تا بهوای سر کوی تو سفر | خوش شد دل از غربت و فارغ ز خیال وطنم

هست عمری که ز دوری تو ای یوسف حسن
شده یعقوب صفت جای به بیت الحزنم

قاف بقاف جهان چه سایه دویدیم | سایه چو طی شد به آفتاب رسیدیم

از پس زهر فراق و تلخی هجران | چو مگس نحل شهد خویش چشیدیم

دیده در اول ز کاینات ببستیم | پس رخ ز ابر بدل معاینه دیدیم

در حرم دل چو دست داد وصالش | پای طلب از کنشت و کعبه کشیدیم

عاقبت از ما نمود رخ آن یار | کز حرم و کعبه اش همی طلبیدیم

طایر قدسیم ما که بر سر طوبی | کوی تو دیدیم و ز آشیانه پریدیم

با همه در جمع و فرد از همه گیتی | گوشه عزلت برای خویش گزیدیم

شهره بدیوانگی شدیم چو گلزار
بسکه چو گل جامه در فراق دریدیم

تا شود صبح وصال تو میسر بازم | با خیالت همه شب تا بسحر دمسازم

منم آن طایر قدسی که ز فردوس برین | بهوای سر کوی تو بود پروازم

آنچنان بیخبرم با غمت از خود که دگر | نه خبر هست ز انجام و نه از آغازم

من که همچون شه شطرنج برخ مات توام | چه تفاوت کند ار شاه و گر سربازم

کشتی از خم گیسوی چو چوگان تو گو | تا سر خویش چه گو در قدمت اندازم

اشک غماز شد و پرده برانداخت ز کار | ورنه افسانه شد اینسان بر مردم رازم

زین سپس در جنت میخانه کنم چون گذار
پیر میخانه گر از لطف کند در بازم

ز بس جاری شب غم اشک خونین از بصر کردم
چو دریا دامن خود را پر از لعل و گهر کردم

دلم گر تاب غم دریای خون بود در شب هجران
معطر ساختم چون اشک ره بیرون از بصر کردم

چه شبهائی به رویت ز سوز آتش حرمان
سراپا سوختم چون شمع تا شب را سحر کردم

رود از خاطرم حاشا شب وصل تو گر مستی
زدم بر تار زلفت چنگ و چون نی ناله سر کردم

گفتم مار زلفت را کنم افسون شود رامم
نشد رام من آن هر چند افسون بیشتر کردم

من آن بی بال و پر مرغم که از باغ جنان خود را
ز شوق دانهٔ خالت بگیهان در بدر کردم

برد تا بر سر کوی توام ره زنی شود منزل
گذار از جنان سوی جهان از جان گذر کردم

براه خرگه لیلی بیابانی است بی پایان
چو مجنون طی که آنره را با گاهی بسر کردم

ز بس افروختم در مجمر دل آتش عشقت
درون سینه خود را چو کانون پر شرر کردم

مرا گفتی بپوشم با تو چشم از ما سوی لیکن
ترا چون دیدم از جان و جهان قطع نظر کردم

ز بس گلگونه جور از گلعذاران جهان دیدم
غذای خویش همچون غنچه از خون جگر کردم

پرسی اگر ای دلبر از حال دل زارم
ذره نیست که از عشقت من بی‌خبر از خویشم

گل در رخ گلگونت خاریست بچشم من
بی شهد لب لعلت هر نوش بود نیشم

از سود و زیان دارم سودای تو اندر سر
آسوده ز نفع و ضرر فارغ ز کم و بیشم

جز یاد تو در عالم فکری بضمیرم نه
با طاق دو ابرویت از قبله نیندیشم

از عشق بتان ناصح بیهوده مکن منعم
جز عشق رود حاشا کار دگر از پیشم

من عاشق آن یارم با کس نبود کارم
بیگانه ز هر مذهب بیزار ز هر کیشم

با دوست به محفلها در معرکه با دشمن گه چون عسلم شیرین گه تلخ‌تر از نیشم
در بزم سرافرازان چون سطوت سلطانی در حجرهٔ اهل دل دلداده و درویشم

گلزار اگر خندم چون غنچه در این گلشن
از سستی عهد گل پیوسته به تشویشم

در آن نفس که بروی تو او فتد نظرم همان دم است که از دور عمر بهره ورم
کشم ز کعبه و دیر و کنشت یکسره پای بخاک کوی تو روزی گر اوفتد گذرم
از آن زمان که ز عشق تو با خبر شده ام عجب مدار نباشد ز خویش اگر خبرم
خجسته طایر عرش آشیانم ای صیاد که سنگ جور تو بشکسته است بال و پرم
ز تیر طعن رقیبان چو غم بود دیگر مرا که در بر تیغ غمت بجان سپرم
شبی که بی مه رویت بسر برم چون شمع بزندگی خود امید نیست تا سحرم
بوقت مرگ رود جان ز تن ولی هرگز هوای عشق تو بیرون نمیرود ز سرم
مباد کس بفراق تو بینوا چون من که اشک دیده و خون دلست ما حضرم

بیاد غنچه لعل لب تو چون گلزار
بجای اشک چکد خون دل ز چشم ترم

در راه عشق با دل خود همسفر شدم دل خسته شد ولی من از آن خسته‌تر شدم
پایم ز خار راه چو شد خسته همچو دل بهر طواف کعبه کویت بسر شدم
پروانه وار گشته ام از خویش بی خبر تا از فروغ شمع رخت با خبر شدم
بی آفتاب روی تو ای مه شب فراق تا صبحدم بناله چو مرغ سحر شدم
گر در رخ چو ماه تو تا هاله بست خط آگاه من ز فتنه دور قمر شدم
باشد مگر که صبح مرادم کند طلوع شب تا سحر ز چشم تر اختر شمر شدم

بس حیم

بس سیم اشک بر زر رخساره ریختم — فارغ ز سود سیم و ز سودای زر شدم

مستغنیم ز دولت قارون ز آب خضر — تا در طریق فقر و فنا راهبر شدم

چون فکر خویش کرد پریشان شدم ز عقل — از یمن عشق جمع چو آب گهر شدم

عیبم مکن که باشدم این ارث از پدر — گر مبتلای خال تو زیبا پسر شدم

گلزار تا بدیر مغان گشته ام مقیم
گرد جهان برندی و مستی سمر شدم

شبی در بر رخ اغیار بستم — دمی با یار در خلوت نشستم

چو با جانانه بستم عهد و پیمان — ز جان زنجیر الفت را گسستم

فراموشم نگردد تا قیامت — بیاد او دمی از خویش رستم

بیا ساقی ز کثرت وارهانم — بده جام می وحدت بدستم

رود کی نشأه عشق از سر من — که مست آن می از روز الستم

بفصل دی نمودم توبه گلزار
چو گل آمد بباغ از می شکستم

ز بلای عشق اگر اندیشه جان داشتم — پاس جان بهر قربانگاه جانان داشتم

من نه امروزم چو گیسویش پریشان کز ازل — این پریشانی از آن زلف پریشان داشتم

چهره زرد و سرشک سرخم آخر کرد فاش — پیش مردم درد دل آن را که پنهان داشتم

گرد عشق آن صنم وارسته ام از کفر و دین — پیش از این حرفی اگر در کفر و ایمان داشتم

عاشقان را نیست آسایش بگیتی زانکه من — گاه وصل یار در دل بیم هجران داشتم

با لب شیرین ساقی بود تلخ و ناگوار — کو بجای می بساغر آب حیوان داشتم

تا سحرگه با خیال روی تا ای رشک قمر — خوش وصالی دوش با خورشید تابان داشتم

گر سر و سامان ندارم چشم کم در من مبین | کاین سر شوریده را روزی بسامان داشتم
بسکه در سر داشتم گلزار عشق گلرخان | همچو بلبل از ازل جا در گلستان داشتم
از عدم بیهوده ننهادم قدم اندر وجود | آرزوی دیدن آن شاه خوبان داشتم

خسرو مهدی لقب شاهنشه دنیا و دین | گر از آن بر کف براه مقدمش جان داشتم

با جنون عشق اگر آرام در دل داشتم | از سر زلفت بپای دل سلاسل داشتم
داشتم بس مشکل اول میزدم تا لاف عقل | از جنون آخر شد آسان هر چه مشکل داشتم
من همان مردم که پیش از آدم و باغ بهشت | آرزوی گندم خال تو در دل داشتم
دور از کوی تو پیش از عالم کون و مکان | غرق دریا بودم و امید ساحل داشتم
تا ز تاب آتش می پخته گردم سالها | همچو خم در گوشهٔ میخانه منزل داشتم
آتشی کز بهر موسی جلوه گر دانشب بطور | من ز تاب می همه شب زیب محفل داشتم
یاد باد آنشب که بر محمل نشست آنماه و من | ناله‌ها همچون جرس دنبال محمل داشتم
دامن وصلش کجا افتد بدست چون منی | گر تن و جان در میان یک عمر حایل داشتم
دوش کرد او می بجام غیر و از غم تا بصبح | من بساغر جای می زهر هلاهل داشتم
چه طلبس دور از لب چون سرو دور از قامتش | گه بسر دست غم و گه پای در گل داشتم

از دمی کان عمر من گل رفت گلزار از برم | رفت برباد ار دمی از عمر حاصل داشتم

تا کی روان ز هجر تو اشک از بصر کنم | گلگون رخ از غم تو ز خون جگر کنم
تا کی بیاد صبح وصالت شب فراق | خود را ز ناله همدم مرغ سحر کنم
ای کاش آورد سوی من خاک کوی تو | باد صبا که گیرم و کحل بصر کنم

تا بند

باشد بکام تلخ برابر همچو زهر اگر — با لعل شکرین تو میل شکر کنم
دل بسپرم ز جان خود ای دل چو تو همین — هر که خیال وصل تو شیرین بسر کنم
جان ز اشتیاق روی تو بر لب رسیده است — تا کی نظر براه من محتضر کنم
در حال احتضارم و در انتظار تو — باز آی تا نثار رهت جان و سر کنم
خورشید طلعت تو ز هر ذره طالعست — هر جا که من بچشم حقیقت نظر کنم

گلزار از پای بر سر کون و مکان زنم
دست ار دهد که بر سر کویش سفر کنم

دوشش در کلبهٔ من بوی تو آورد نسیم — کلبه ام غیرت فردوس برین شد ز شمیم
لله الحمد که از میمنت بخت سعید — تازه شد با تو دگر باره مرا عهد قدیم
بخت یار است کسی را که تو اش هستی یار — نی ندامت زده آنکس که تو هستیش ندیم
هیچ دانی ز چه شد نافهٔ چین مشک فشان — بوئی از چین سر زلف تو اش برد نسیم
پدر پیر فلک چون تو نیارد پسری — مادر دهر پس از زادن تو گشت عقیم
شور عشق لب شیرین تو ام بود بسر — که چه فرهاد شدم بر سر کوی تو مقیم
هر که شد عاشق روی تو چه شوقش بجنان — هر که شد خاک بکوی تو چه خوفش ز جحیم
اشک سیمین بزر چهره فشانم شب و روز — تا نگویند بود عاشق تو بی زر و سیم
هرگز ای مه نرود مهر تو بیرون ز دلم — گر نماند بجهانم اثر از عظم رمیم
چشم تو سامری و سرو قدت نخلهٔ طور — زلف ثعبان و رخت چون ید بیضای کلیم
جز که در آینه بینی مثل خود ور نه — در دو عالم بجمال تو مثالست عدیم

لطف تو عام بود بر همه کس در هر جا
نظری هم سوی گلزار کن از لطف عمیم

آنکه زنجیر سر زلف تو پیوست بهم — بیکی حلقه دو صد سلسلهٔ دل بست بهم

گشت مسدود ره آمد و شد بر شانه — با دل در خم گیسوی تو بنشست بهم

جمع شد یکسره اسباب پریشانی دل — تا صبا طرهٔ پرچین تو بشکست بهم

نیست یکدل بجهان کو هدف تیر نشد — تا کمانخانهٔ ابروی تو پیوست بهم

ندهم تا بابد دامنت از دست که شد — از ازل عشق من و حسن تو پابست بهم

چیست در میکدهٔ عشق تو کافتاده چنین — پای خم عارف و عامی همگی مست بهم

تا که از گلشن وصل تو جدا شد گلزار — میزند از سر افسوس همی دست بهم

جدا کنند گر از تیغ بند از بندم — جدا نمی‌شود از زلف یار پیوندم

مریض عشقم و جز شربت وصال طبیب — علاج نیست عبث میدهی تو گلقندم

شکست پنجهٔ شیران ز پنجهٔ من لیک — غزال چشم تو چون صید بست در بندم

تو دستگیر شو ای شهسوار حسن که من — براه عشق تو خود را ز پای افکندم

مرا نه خوف ز دوزخ نه شوق از جنت — که من بدیدن روی تو آرزومندم

اگر روم بجنان بی رخ تو غمگینم — ولی بیاد تو اندر جحیم خورسندم

روان ناصح من شاد باد تا بابد — که عشق روی تو را داد از ازل پندم

بکن ز تیشهٔ می ریشهٔ غم ای گلزار — که بیخ غم بهمین تیشه من ز دل کندم

من بروی تو بتا روی خدا می‌بینم — دیده‌ام کور شود گر بخطا می‌بینم

در شب هجر تو آفاق پر از ظلمت و من — در دل از مهر جمال تو ضیا می‌بینم

خلق گویند که خورشید نهفت زیر سحاب — هست پنهان و من او را بملا می‌بینم

خور بهر صبح شود جلوه گر از شرق ورنه
آفتابیست که هر صبح مسامی بینیم

آیتی باشد از اثبات وجودت بجهان
من بهر ذره که از صدق و صفا می بینیم

هر جفائی که بمن از تو رسد در عالم
آنجفا را همه من عین وفا می بینیم

درد کز سوی تو آید بدل از جان بخرم
که من آن درد همه عین دوا می بینیم

شاید ار روی کنم بر حرم و دیر که من
همچو گلزار ترا در همه جا می بینیم

ما بجان آتشی از هجر تو افروخته ایم
که سمندر صفت از آتش دل سوخته ایم

عشق و رسوائی و دیوانگی و بی خبری
این هنرها همه در عشق تو آموخته ایم

با گدائی ز رخ همچو زر و سیم سرشک
الله الله چقدر سیم و زر اندوخته ایم

چشم از آندم که گشودیم بروی تو صنم
دیده خویش ز دیدار بتان دوخته ایم

همچو یوسف بهوای رخت ای یار عزیز
خویشتن را بغلامی تو بفروخته ایم

تو ز می چهره برافروخته ما بغمت
چهره خویش ز سوز جگر افروخته ایم

همچو گلزار بعشق رخت ای گلشن حسن
خانهای هوس از آتش دل سوخته ایم

شد ثبت چو در جنس غلامان تو نامم
گشتند سلاطین جهان جمله غلامم

تا شغل گدائی در تت پیشه نمودم
زد سکه دولت ملک الملک بنامم

از خاک سر کوی تو هرگز نکشم پا
تا خاک شود بر سر کوی تو عظامم

در بزم ازل ساقی قدرت می وحدت
با باده عشق تو نموده است بجامم

ای باد صبا گر گذری بر سر کویش
کن عرضه بر آن خسرو خوبان تو پیامم

عمریست که در غمکده هجر مقیمم
شاید که شود در حرم وصل مقامم

ای قافله

ای قافله سالار بیابان حقیقت
بر سوی نجف کش ز صفاهان تو زمامم

در خلوت خاصت گرم از لطف بخوانی
برهانی از این وسوسهٔ فرقه عامم

شاها منم آن فارس میدان فصاحت
در مدح تو و تیغ زبانست حسامم

لیکن ز فراق گل روی تو چو گلزار
گردیده خزان یکسره گلزار کلامم

بکوی می‌فروشان دوش از مسجد گذر کردم
دماغ جان ز بوی جام می گلرنگ تر کردم

نهادم خرقه و سجاده را رهن می گلگون
گذشتم اول از دستار و آخر ترک سر کردم

مکن منع من ای زاهد ز می زیرا که در عالم
ندیدم بهتر از می آنچه در اشیا نظر کردم

غم لیلی وشان تا کرده جا در خلوت جانم
بصحرای جنون خود را من از مجنون بتر کردم

منم آن طایر قدسی که از خلد برین خود را
ز شوق دانهٔ خالت بگیهان در بدر کردم

بیاد سرو قد و چشمهٔ لعل روان بخشش
هوای طوبی و تسنیم را از سر بدر کردم

بگفتم مار زلفش را کنم افسون شود رامم
نشد رام من او هر چند افسون بیشتر کردم

دلم گر فرقتش دریای خون شد در شب هجران
مقطر ساختم چون اشک و بیرون از بصر کردم

تو ناصح تا قیامت ساکن کوی سلامت شو
که من بار ملامت بستم و عزم سفر کردم

ز بس دیدم جفا از گلعذاران جهان گلزار
غذای خویش همچون غنچه از خون جگر کردم

من ار گرد جهان سرگشته چون پرگار میگردم
دل از کف داده‌ام یاران پی دلدار میگردم

منم صنعان ولی از عشق روی آن بت ترسا
مدام اندر کلیسا با بت و زنار میگردم

من آن مرغم که فردوس برینم آشیان بودی
کنون در این قفس با دیدهٔ خونبار میگردم

من آن روزی که دور افتاده‌ام از گلشن وصلت
هزار آسا بگلزار از فراقت زار میگردم

چو منصور ار زنندم بر فراز دار سر بُردم ‏ که از شوق لقای دوست گرد دار میگردم

مکن منعم که در عالم لباس فقر می پوشم ‏ هوای سلطنت دارم قلندروار میگردم

ز مِی خوردم من از روز ازل از ساغر وحدت ‏ کز آن می تا ابد گه مست گه هشیار میگردم

گهی در خاکدان با خاکیان همراز و هم سیرم ‏ گهی اندر فلک چون کوکب سیار میگردم

نگار من مسیحای زمانست و شگفتست این ‏ که من با جان افکار و دل بیمار میگردم

گهی یعقوب سان در بیت الاحزان میشوم ساکن ‏ گهی یوسف صفت اندر سر بازار میگردم

مکن گلزار منع من ز سیر گلستان زیرا
که من در گلستان آن گل بی خار میگردم

شبی که در غم هجر رخ نکوی تو باشم ‏ عجب مدار اگر آشفته تر ز موی تو باشم

چگونه خواب در آید بچشم من شب هجران ‏ که تا سحر بتمنای صبح روی تو باشم

اگر چه برد ز دستم عنان دل غم رویت ‏ خوشم ولی بگداز از شرار خوی تو باشم

چه تازی از پی صیدم سمند ناز ز هر سو ‏ که من چو طایر بشکسته پر بکوی تو باشم

مرا نه بیم ز دوزخ نه اشتیاق بجنت ‏ که بیم هجر تو دارم در آرزوی تو باشم

بروز حشر گر آرم برون ز خاک لحد سر ‏ بپای خیزم و از سر دوان بکوی تو باشم

چه حاجتم بمی سلسبیل و کوثر فردا ‏ که جرعه نوش من امروز از سبوی تو باشم

نیاورند گر از چین و هند نافه و عنبر
مرا چه غم که چو گلزار مست روی تو باشم

چه شود ز راه وفا دمی بکنار خود بنشانیم ‏ لب من بلب برسانی و بمراد خود برسانیم

بفشان شرار غمم ز دل که شدم ز هجر تو مضمحل ‏ شده پای طاقت من بگل چه در وحل بنشانیم

نبود بهر دو جهان صنم بجز آستان تو مامنم ‏ بکجا روم بکه رو کنم گر از آستان تو برانیم

سرخوش

سر خوان عشق خود از وفا چو بعاشقان زنی صلا  بود آرزو بدلم شها که ز لطف خویش بخوانیم

نشوم شکسته ناتوان بر هم ز محنت این و آن  ز شراب وصل خود ای جوان دو پیاله گر بچشانیم

رسد افتخار بمه مرا که کشی به تیر نگه مرا  ز کمند زلف سیه مرا تو بخاک و خون بکشانیم

بنما بحالت من نظر که شدم ز هجر تو در بدر  ز فراق روی خود اینقدر ز چه کو بکو بدوانیم

من بنور شمع هدایتت متمسکم بولایتت
متوسلم بشفاعتت که ز قید غم برهانیم

قبله گاهی نبود غیر سر کوی توام  نیست محراب دعا جز خم ابروی توام

چند بر یاد قیامت بنشینم برخیز  که قیامت بود آن قامت دلجوی توام

رود از خاطر من محنت شبهای فراق  روزی ار قاصد صبحی آرد خبر از سوی توام

دیرگاهیست که دور از تو بامید وصال  روز در فکر رخ و شب بغم موی توام

گاه مستغرق دریای سرشکم ز غمت  گاه در آتش سوزان ز تف خوی توام

رنجه در کشتنم ای ترک مکن بازوی خویش  زانکه خود کشته شمشیر دو ابروی توام

پشتم از بار غمت خم شد و شادم که بود  نسبتی خوش بخم طرهٔ گیسوی توام

بامیدی که مگر روی تو بینم روزی  روزگاریست که ساکن بسر کوی توام

همه خوبان جهان گر گذرند از نظرم  ناید اندر نظر الا رخ نیکوی توام

فارغ از سود و زیانم که ببازار جهان  دین و دل داده سودا زده روی توام

همچو گلزار کنم جان خود ایثار رهش
گر نسیم سحر آرد ز وفا بوی توام

داده عشق تو چنان رستگی از کون و مکانم  که نه در فکر تن و سر نه دگر در غم جانم

دل خود بر سر سودای تو دادم من و دیگر  نه بسر شوق ز سود و نه بدل بیم زیانم

حق که

من که بشکسته‌ام از پنجه خود پنجه شیران | آهوی چشم تو برده است ز تن تاب و توانم
دلم از هجر تو خون گشت و فرو ریخت ز دیده | مردم آگاه شدند آخر از این راز نهانم
غم عشق تو نهان سازم از اغیار چگونه | که بعشق تو من افسانه و رسوای جهانم
پیشتر زانکه دهد شیر مرا دایه ز پستان | باده عشق تو بد قوت دل قوت روانم
جز حدیث تو دهن باز نکردم بحدیثی | نه بجز نام تو شد ذکر لب و ورد زبانم
پیری و بار غم عشق فکنده است ز پایم | گیر دستم که کند لطف تو ای پیر جوانم
من و خاک سر کوی تو چه دنیا و چه عقبی | که سر کوی تو خوشتر بود از باغ جنانم

همچو گلزار شدم خاک نشین رحمتی ای گل
نرسد تا دگر آسیب ز بیداد خزانم

دوش از خانه من و دل سوی میخانه شدیم | بسته پیمان بهم و بر سر پیمانه شدیم
جان نمودیم نثار قدم پیر مغان | سرخوش از باده وصل رخ جانانه شدیم
ساقی از چشم عنایت چو بما کرد نگاه | بیخود از خود بر آن نرگس مستانه شدیم
بیکی جام ز بر جامهٔ هستی کندیم | خوش موفق بچنین همت مردانه شدیم
دو جهان همچو یکی بیضه بزیر پر ماست | تا بر شمع رخش همپر پروانه شدیم
بهوای رخ ترسا صنمی چون صنعان | خاستیم از حرم و ساکن بتخانه شدیم
تار گیسوی تو بستیم بگردن زنار | فارغ از کشمکش سبحهٔ صد دانه شدیم
چونکه دیدیم غم عشق تو ای لیلی حسن | همچو مجنون بجنون در غمت افسانه شدیم
خنک آندم که بوادی جنون افتادیم | خرم آن روز که آواره ز کاشانه شدیم
گر کند چاره دیوانه طبیب از زنجیر | ما ز زنجیر سر زلف تو دیوانه شدیم

تا شنیدیم بویرانه بود مسکن گنج

همچو گلزار بیک مرتبه ویرانه شدیم

مارخت ز مسجد سوی میخانه کشیدیم — بنشسته بپای خم و پیمانه کشیدیم

گر گوش فلک شد ز هیاهوی شب وصل — در میکده بس نعره مستانه کشیدیم

زاهد بفسون دوش در آمد بخرابات — امروز بر و دوش بصد افسانه کشیدیم

جستیم چو منزلگه او در حرم دل — پای طلب از کعبه و بتخانه کشیدیم

لیلی روشا تا رخ زیبای تو دیدیم — مجنون شده پای ز کاشانه کشیدیم

از گیسوی مشکین تو زنار فکندیم — دست هوس از سبحهٔ صد دانه کشیدیم

تا دل بخم زلف پریشان تو بستیم — بس جور که از کشمکش شانه کشیدیم

با یاد سر زلف چو زنجیر تو ای ماه — بس آه که ما از دل دیوانه کشیدیم

باری است گران سوختن اندر شرر عشق — آن بار گران از من و پروانه کشیدیم

گشته الف قامت ما دال صفت خم — بس بار غم عشق تو بر شانه کشیدیم

از جان بره عشق گذشتیم چو گلزار
تا پرده ز ماه رخ جانانه کشیدیم

تا چند به بخت خویش از هجر تو بستیزم — وز دیده رخ خود را با خون دل آمیزم

دور از لب لعل تو ای در گرانمایه — از جزع یمان هر شب تا صبح گهر ریزم

پای طرب از عشرت بر چرخ برین کوبم — گر دست دهد یکشب بر زلف تو آویزم

گر شمع رخت یکشب در بزم برافروزد — پروانه صفت پیشش بر جان شرر انگیزم

از فرقت تو در غم وز شوق رخت از جان — دلخواه تو چون باشد بنشینم و برخیزم

تو از لب چون شکر مشهور بشیرینی — مشهور بعشقت من چون خسرو پرویزم

تا آنکه مگر بینم گاهی رخ گلگونت — عمریست که در کویت خاک ره شبدیزم

ای خواجه گرم رانی از درگه خود روزی | کو چاره بجز این کز تو هم سوی تو بگریزم
تا روی زمین را ز اشکم دریا نشده یکدم | ده مهلتی ای دیده تا خاک بسر بریزم

شهد و شکر معنی ریزد ز لبم گلزار
از پیر مغان آمد تا ساغر لبریزم

چنان از کف ربوده کفر زلفش دین و ایمانم | که نشناسد دگر کس کافرم من یا مسلمانم
پریشان کرده آن زلف سیه بر عارض چون مه | که سازد همچو موی خود سیه روز و پریشانم
گرفته ترک چشمش خنجر مژگان بکف گویا | نموده از ره عاشق کشی قصد سر و جانم
چو صیدم کاش پامال سمند خویشتن سازد | گر این دولت بیابم که اندازد ز پیکانم
صبا از من تو با آن لیلی خلوت نشین برگو | نشانی تا بکی مجنون صفت اندر بیابانم
شب هجر تو از بس خون دل از دیده افشاندم | پر از یاقوت احمر گشت یکسر جیب و دامانم
نهان کردی رخ خود را ز من ای مه چو دانستی | که چون حربا بخورشید جمالت مات و حیرانم
حجازی با من برخیز نوروز عرب آمد | بر سوی عراق این لحظه از ملک صفاهانم
کرم کن ساقیا جامی مرا زان باده گلگون | که در مستی مگر داد از لب لعل تو بستانم
ز نعمتهای فردوس برین عار آیدم دیگر | کنی گر بر سر خوان وصال خویش مهمانم
چه بد تقصیر من در مصر عشقت جز وفاداری | که افکندی چو یوسف ای زلیخا وش بزندانم
نباشد جلوه دیگر کاج و شمشاد و صنوبر را | چمد گر در چمن یک لحظه آن سرو خرامانم
شبی در خلوت جان راز عشقش را بدل گفتم | ندانستم که خواهد کرد فاش این راز پنهانم

گل من همنشین شد با خسان گلزار در گلشن
از آن غم روز و شب بلبل صفت در آه و افغانم

ما که صبوحی کشان روز الستیم | تا بابد رند و مست و باده پرستیم

باده چه حاجت که ما بمیکدهٔ عشق — بی می و ساغر بدور چشم تو مستیم

در ره جانان ز جان خویش گذشتیم — رشتهٔ الفت ز غیر دوست گسستیم

خانهٔ دل خالی از رقیب نمودیم — تا که در آنخانه با حبیب نشستیم

کوی شرافت ز قدسیان بربودیم — تا کمر از بهر بندگی تو بستیم

خرقهٔ صد پاره رهن می بنهادیم — شیشهٔ تقوی ز جام باده شکستیم

پند بما ناصحا مده تو از ایراک — بهر خود استیم ما هر آنچه که هستیم

بندهٔ پیر مغان شدیم چو گلزار
وز غم و اندوه هر دو کون برستیم

فلکا چند ز بیداد تو آزار کشم — تا کی آزار تو و دوری دلدار کشم

روزگاریست که از دوری آن صبح امید — همه شب منت از این دیدهٔ بیدار کشم

دست حاجت ببریدم من از اغیار ولی — پای همت نتوان از طلب یار کشم

خرمن مهر و مه و خوشه و پروین سوزد — آه جانسوز گر از سینهٔ افگار کشم

یکره از پرده برون آی نگارا مپسند — بیش از این سرزنش فرقهٔ اغیار کشم

راستی قامتم از بار فراقت خم شد — تا کی این بار بدین قد کمانوار کشم

گر دهی بار مکان بر سر کویت گیرم — از سر کون و مکان پای بیکبار کشم

ترک سر گویم و اندر قدمت اندازم — تا نه دیگر بجهان زحمت دستار کشم

دارم از گلشن وصل تو تمنای گلی
همچو گلزار اگر زحمت صد خار کشم

تا از آن روی چو مه مشکین نقاب افکنده ایم — پردهٔ خجلت بروی آفتاب افکنده ایم

بس بهر جا زان لب شیرین حکایت کرده ایم — همچو نی شوری بجان شیخ و شاب افکنده ایم

نسبت یاقوت لعلش تا بمرجان داده‌ایم — خون ز رشک اندر دل لعل مذاب افکنده‌ایم
درس عشق از خط و خال یار خواندیم دیر مست — عیب ما نبود اگر از کف کتاب افکنده‌ایم
بس بود ما را عطش بر باده چون ماهی بر آب — خویش را بیچاره در شط شراب افکنده‌ایم
ما به نیروی خرد کشتیم دیو نفس را — خوش بزور رستمی افراسیاب افکنده‌ایم
بی تو ما ره کی بساحل میبریم ای ناخدا — رهنمائی کن که ما کشتی بر آب افکنده‌ایم
تا کند از یکنظر آبادمان پیر مغان — بر در او خویش را مست و خراب افکنده‌ایم

میزند گلزار اگر سائیم سر بر آسمان
تا بپای کیش ما سر از حسن صواب افکنده‌ایم

در دبستان جنون تا که قدم بنهادم — عین عشق تو بیاموخت نخست استادم
آنچه در مدرسه آموختم از پیر خرد — عشق روی تو جوان یکسره برد از یادم
چشم بی طاقت خورشید جمالت چو نداشت — بهر دیدار رخت دیده و دل بگشادم
با غم عشق تو ای لیلی خرگاه نشین — همچو مجنون ببیابان جنون افتادم
بیستون سینه و ناخن بودم تیشه عشق — توئی الخسرو و شیرین و منت فرهادم
در شب هجر دهم جان به نثار قدمت — مژده صبح وصالت اگر آرد بادم
تا گدائی درت پیشه نمودم شاهم — تا غلام تو شدم از دو جهان آزادم

دامن وصل تو تا در کفم افتاد ز شوق
هیچ گلزار دو عالم همه از کف دادم

بجمال عالم آرای تو تا نگاه دارم — نه بر آفتاب حاجت نه نظر بماه دارم
تو بی آن امیر خوبان که بملک حسن شاهی — منم آن گدا که امید بلطف شاه دارم
غم فرقت تو گر کوه فرذن بود نگارا — بکشم بدوش با اینکه تنی چو کاه دارم

تو بزلف و رخ ای مه شب و آفتاب داری
من از آه تیره هر روز و شب سیاه دارم

بغمت ز پا فتادم بره تو سر دویدم
نه دگر بپای موزه نه بسر کلاه دارم

تو اما نمی توان کرد ز قتل من بمحشر
که ز تیر خون چکان مژه‌ات گواه دارم

بجز آنکه روزی ای مه شودم وصال روزی
بجهان نه میل مال و نه خیال جاه دارم

چو کنی نظر نگارا سوی عاشقانت اول
نظری بمن که حالی ز غمت سیاه دارم

تو بطعنه گفتی آیم ببرت شبی و هر شب
من ساده لوح تا صبح نظری براه دارم

گذری بسوی گلزار نکردی و نگفتی
که بپای گلبن حسن یکی گیاه دارم

تا قدم در عشق آن معشوق یکتائی زدم
بر فراز قاف وحدت لاف عنقائی زدم

سالها بستم کمر در خدمت پیر مغان
تا کلیم آسا قدم در طور سینائی زدم

نقش غیر از لوح دل شستم بعشق روی دوست
تا چو روح الله قدم در چرخ مینائی زدم

دامن پیر خراباتم چو در دست اوفتاد
پشت پا بر جملهٔ لذات دنیائی زدم

تا لبم آلوده شد از بادهٔ عشق لبش
طعنه‌ها بر لعل جانبخش مسیحائی زدم

چشم دل را از غبار کوی او کردم کحل
تا قدم در وادی عشقش به بینائی زدم

عقل و هوش و دین و دل مجنون صفت دادم بعشق
در غم لیلی وشان خود را بشیدائی زدم

مصحف روی ترا اول نمودم حرز جان
پس بانبوه غمت خود را به تنهائی زدم

دیدم از نی کام دل هرگز نشد حاصل مرا
دست ببریدم ز نی بر دامن نائی زدم

دیده ام گلزار تا چشمان مست آن نگار
کی دگر حرفی ز نرگسهای شهلائی زدم

رخت خواهم بسوی خانهٔ خمار کشم
جان سبک سازم و یک رطل گرانبار کشم

زعفرانی شده اند غم رخ من ساقی کو
تا مگر جامی از آن بادهٔ گلنار کشم

عمر حیف است شود صرف بهر کار آن به
که بجز باده کشی دست ز هر کار کشم

همچو صنعان نه عجب باشد اگر در ره عشق
گردن خویش من اندر بند زنار کشم

جان بکابین دهم ار دختر رز را شاید
تا که بی پردهٔ منش پرده ز رخسار کشم

پشت پا گیر و بر هر دو جهان خواهم زد
گر دهد دست که برقع ز رخ یار کشم

یار بی پرده اگر چهره نماید گلزار
منهم از چهرهٔ جان پرده بیکبار کشم

دلبرا من اگر از عشق تو دل برگیرم
کی توانم که دگر همچو تو دلبر گیرم

دلم از خنجر عشق تو اگر چاک شود
بهتر از آنکه روم دلبر دیگر گیرم

سوختم از شرر هجر تو ای مه تا چند
چون سمندر ز غمت جای در آذر گیرم

بعد مردن نهی ار پا بمزارم از شوق
سر برآرم ز لحد زندگی از سر گیرم

ای حریفان بخدا خانهٔ خمار کجاست
تا دهم سبحه و سجاده و ساغر گیرم

جای دارد ز شرف سایم اگر سر بفلک
گر بپای تو دهم من سر و افسر گیرم

دارم امید که اندر دم مرگ ای گلزار
رخ او بینم و از خویش نظر برگیرم

بریده تا فلک از دامن وصال تو دستم
بجستجوی تو از پای لحظه ننشستم

تویی که رشتهٔ الفت ز من بریدی و رفتی
منم که در رهت از ما سوی علاقه گسستم

که تا رها نشود از کفم زمام وصالت
ز جان خویش بریدم دل بمهر تو بستم

هزار توبه نمودم که با تو عهد نبندم
چو روی خوب تو دیدم دوباره توبه شکستم

مراست باده پرستی به از هوا پرستی
مکن ملامتم ای شیخ اگر که باده پرستم

تمان نذار

گمان ندارکه آیم بهوش شام ابد هم | که من خراب می از بامداد در ربستم

زکوی میکده گلزار بعد از این نشتم پا
زلطف پیر مغان تا پیاله داده بدستم

دمی که صحبت لعل تو بر زبان دارم | قسم بجان تو گر من خبر زجان دارم
توئی که هیچ نباشی بیاد محنت من | منم که روز و شب از دوریت فغان دارم
کشم ز سینه اگر آهی آسمان سوزد | ز آتشی که بدل از غمت نهان دارم
چگونه دل بسلامت برم ز مهر رخت | که جامه در بر مهتاب از کتان دارم
چنان بعشق تو وارسته ام که هیچ بدل | نه فکر سود و نه اندیشه از زیان دارم
بگفت یار که آرم بروز با تو شبی | بخت خویش کجا کی من این گمان دارم

مرا که هست بدل مهر گلرخان گلزار
چه حاجتی بتماشای گلستان دارم

بیا بموسم گل جا کنار جو گیریم | قدح بدستی و دست دگر سبو گیریم
خوریم باده و دستی کنیم در بر یار | نهیم بر سر جان پای و دست او گیریم
بچنگ زهره شکست آوریم گر یکشب | بچنگ تاری از آن زلف مشکبو گیریم
کدوی ما چو زمی پر کنند مغبچگان | هزار خرده بجام جم از سبو گیریم
نگون کنیم خم چرخ و ساغر خورشید | چه جام از کف ساقی ماهرو گیریم
ببزم ما کشد از رخ چو پرده دختر رز | کلاه از سر گردون بهای او گیریم

زنیم پای بتاج لی از شرف گلزار
بسر کلاه نمد چون بعشق هو گیریم

این سر که بی تو بار گرانیست بر تنم | خواهم رخت ببینم و در پایت افکنم

از پادشاهی

از پادشاهی همه عالم مرا هست عار / تا طوق بندگی تو شد زیب گردنم
از هر دو کون کوی ترا کردم اختیار / با آنکه بود شاخه طوبی نشیمنم
بفروشی ار بقیمت جان بوسی از لبت / اول کسیکه میخرد آنرا بجان منم
تاکی بگرد خویش در این گنبد کبود / چون عنکبوت تار تعلق همی تنم
آن به که او فتم چو سبو خود بپای تو / زان پیشتر که خشت سر خم شود تنم

تا دیده ام برخ تو چو گلزار در چمن
فارغ ز سیر باغ و تماشای گلشنم

بی تو گر در چمن و باغ گذر داشته ام / سرو قد و گل رویت بنظر داشته ام
نمک حسن تو ای شوخ کند کور مرا / گر نظر با رخ خوبت بقمر داشته ام
بهر عشقت ز عدم آمده ام تا بوجود / تو مپندار که من کار دگر داشته ام
بسکه شور لب شیرین توام بوده بسر / دائما همچو مگس دست بسر داشته ام
من که دین و دلم اندر سر سودای تو رفت / در دل اندیشه گی از نفع و ضرر داشته ام
دیده ام تا خم ابروی چو شمشیر ترا / در بر تیغ تو از سینه سپر داشته ام
برده تا زلف چو زنار تو دین و دل من / کافر عشقم اگر دل ز تو بر داشته ام
بیتو هر شب که بمن صبح شد از گریه چو شمع / سوز دل اشک روان تا بسحر داشته ام
گر شرابی و کبابی شب غم بود مرا / همه از خون دل و لخت جگر داشته ام
با غم لعل چو یاقوت تو از در سرشک / آستین پر چو یکی گنج و گهر داشته ام

همچو گلزار جدا از گل رویت همه شب
اشک گلگون برخ از دیده تر داشته ام

چو یاد از شب هجر تو ماه پاره کنم / ز اشک دامن خود را پر از ستاره کنم

بر و رتی تو یقین از ستارگان بیش است
اگر که درد دل خویش را شماره کنم

مرا که بی رخ تو دسترس بجان نبود
بغیر جامه دریدن دگر چه چاره کنم

میان گشوده شبی گر میان مجلس من
نشینی از همه عالم سزد کناره کنم

بدوش من شده این خرقه بار باده کجاست
که مست گردم این خرقه پاره پاره کنم

مگر ز گریه دلش نرم سازم ای گلزار
وگرنه رخنه چسان من بسنگ خاره کنم

چو بلبل اینهمه افغان و آه از آن دارم
که مرغ قدسم و در خاک آشیان دارم

همای عرصه لاهوتم ای عجب که مقام
در این قفس ز یکمشت استخوان دارم

فرشته ملکوتم بدیو نفس دچار
ستاره فلکم جا بخاکدان دارم

در این سراچه فانی دلم بسی بگرفت
هوای زندگی ملک جاودان دارم

کجائی ای اجل ای مایه حیات ابد
که انتظار قدوم ترا بجان دارم

همین بس است شرافت مرا ز بخت جوان
که پیر میکده را سر بر آستان دارم

سپر نیفکنم اندر مصاف چرخ که من
ز آه تیر و ز پشت دوتا کمان دارم

مرا چه باک بود از گنه که روز جزا
بدست دامن سلطان انس و جان دارم

علی شهنشه دنیا و دین که چون گلزار
بدل محبت او را چه جان نهان دارم

بدست اگر شبی از زلف مشکبو گیرم
خبر ز حال دل خویش مو بمو گیرم

چه شد ز مصر بکنعان یکی نمی آید
سراغ یوسف گمگشته تا از او گیرم

نماز در خم محراب ابرویش کردن
توان اگر که بخون جگر وضو گیرم

براه کعبه و بتخانه بس زدیم قدم
طریق وصل بگو از کدام سو گیرم

غم تو به بود از شادی جهان ما را ‌ ‌ ‌ عجب نباشد اگر با غم تو خو گیرم

شوم کاشکی بکوی تو خاک چون گلزار
مگر ز خاک سر کویت آبرو گیرم

بخلوت با تو یکشب آرمیدن آرزو دارم ‌ ‌ ‌ پس از عمری بکام دل رسیدن آرزو دارم

مگر روزی نشینم چون غبار ره بدامانت ‌ ‌ ‌ بکویت چون صبا از سر دویدن آرزو دارم

بشکر خنده کن شادم ایجان بادمی دشنام ‌ ‌ ‌ که حرفی زان لب شیرین شنیدن آرزو دارم

فروشی بوسه را گر بنقد جان و دین و دل ‌ ‌ ‌ بود بس رایگان آنرا خریدن آرزو دارم

چو صیدم کردی ای صیاد تاخیر از چه در قتلم ‌ ‌ ‌ که از تیغ تو من در خون طپیدن آرزو دارم

چه باک ار شد گریبان من از دست غمت پاره ‌ ‌ ‌ که از غم جامه جانرا دریدن آرزو دارم

مرا در انتظار رویت آمد جان بلب اکنون ‌ ‌ ‌ دم مرگست رخسار تو دیدن آرزو دارم

خورم تا چند چون گلزار زخم خار هجرانت
گلی از گلشن وصل تو چیدن آرزو دارم

نموده است چنان عشق یار غارت هوشم ‌ ‌ ‌ که پند ناصح مشفق بود فسانه بگوشم

چنان ز باده عشقش خراب و بیخود و مستم ‌ ‌ ‌ که چون سبوی حریفان برند دوش بدوشم

کجاست ساقی مجلس که آتشم بنشاند ‌ ‌ ‌ ز دل که از تف غم همچو خم مدام بجوشم

چه حالتست ندانم مرا بعشق تو ای گل ‌ ‌ ‌ که گه بنغمه چو بلبل گهی چو غنچه خموشم

اگرچه شد الف قامتم چو دال ولیکن ‌ ‌ ‌ خوشم که بار غمت آسمان نهاده بدوشم

زمانه پنبه گذارد فلک بگوش چو دایم ‌ ‌ ‌ شب فراق تو تا نشنود فغان و خروشم

حدیث حسن تو و عشق من گرفته جهانرا ‌ ‌ ‌ دگر ز ننگ بپرهیزم و بنام نکوشم

نوید وصل تو بر من بهزار مرتبه خوشتر ‌ ‌ ‌ از آنکه مژده جنت دهد ز غیب سروشم

بکوی میکده خواهم کشید رخت چو گلزار
اگر که یار شود لطف پیر باده فروشم

تا تو پای از من کشیدی دست من از خود کشیدم — تا بریدی مهر از من من چو شمع از جان بریدم
تیره شد روی فلک با آنهمه رخشنده کوکب — در شب هجر تو ای مه بسکه آه از دل کشیدم
ای کمان ابرو بشمشیرت چه حاجت کشتنم را — من که از تیر نگاهت خود بخاک و خون طپیدم
رفتی و تا چون غبار ره بدامانت نشینم — در پیت افتان و خیزان چون صبا از سر دویدم
آن توئی کاندر بر اغیار بفروشی بهیچم — این منم کاندر ازل مهر ترا از جان خریدم
من همان مرغم که بودی بر سر طوبی مکانم — تا قد سرو تو دیدم از سر طوبی پریدم
گوش نگشایم از این پس جز ببانگ بربط و نی — پیش از این گر حرف واعظ قول مفتی را شنیدم

چشم پوشیدم چو گلزار از بهشت و حور و غلمان
ای گل نازک بدن تا گلشن روی تو دیدم

وصف یار است هر سخن گوئیم — راه عشق است هر رهی پوئیم
در دیار وجود کس موجود — نیست جز یار هر چه میجوئیم
بوی وحدت از آن رسد بمشام — در جهان هر گیاه را بوئیم
نو کلانیم کشته ید صنع — کی توانیم خود بخود روئیم

دلق آلوده از گنه گلزار
چه کنیم ار نه زاب می شوئیم

روای برید باد صبا از دیار من — میکن حکایت شب هجران بیار من
گوای خیال دوری رویت خزان عمر — وی یاد عارض و خط سبزت بهار من
رفتی تو از کنارم و روزی هزار بار — سیلاب اشک میگذرد از کنار من

بادا بدور تو سیه روزگار آن
کز فرقت تو گرد سیه روزگار من

خاک ره تو گشتم و باشم امیدوار
بر مقدم تو باد رساند غبار من

دیگر کی التفات بخلد برین کنم
افتد اگر بکوی تو روزی گذار من

گلزار دل کشید بعشق و جنون مرا
چون شکر دل کنم که فزود اعتبار من

وقتی است خوش بخلوت با یار آرمیدن
بستن ز مهر او دل و ز ما سوی بریدن

وارسته باش از جان تا کار گردد آسان
مشکل بود بجانان با مهر جان رسیدن

بی پا و سر چو گو شد چوگان عشق او را
گر پای اگر درآئی بتوان ز سر دویدن

بالم شکسته ایشان سنگ جفای صیاد
کز بی پری بنالم بر بام او پریدن

عشاق را چه چاره در بیوفائی یار
جز صبر پیشه کردن یا پیرهن دریدن

دست امید از جان بتوان برید اما
نتوان ز کوی جانان پای طلب کشیدن

دانی بمذهب ما سودای بی زیان چیست
بفروختن دل و دین مهر بتان خریدن

درویش را دو صد ره به از قبای شاهی است
یکدم بخرقه خویش در گوشه خزیدن

گلزار کن قناعت زین گلستان ببوئی
باید چو بلبل از باغ گل دیدن و چیدن

تا مهربان ز بس شده با من نگار من
خندد رقیب بر من و بر روزگار من

نتوان دگر بناخن تدبیر کرد باز
از بسکه روزگار گره زد بکار من

هر گه زبان بشکوه گشودم ز زحمتی
باری دگر نهاد فلک روی بار من

در زیر بار عشق که پشت فلک دوتاست
زین برد باری دل و جسم نزار من

هرگز بزیر بار گران تن ندادمی
می بود اگر که در کف من اختیار من

گه سوز انتظار و گهی آتش فراق — بیچاره دیده و دل امیدوار من

گلزار بیوفائی آن شوخ گلعذار
پرخون چو لاله کرد دل داغدار من

الا ای مانده در غربت دمی یاد از وطن میکن — بمنزل تا رسی آسان سفر از خویشتن میکن
تو تا خود در میان بینی براه هرگز نیابی ره — باد خواهی رسی یکباره ترک ما و من میکن
بصورت چند پا بستی سوی معنی ببر دستی — طریق لا بپیما وانگه از الا سخن میکن
دلا تخت سلیمانی تو جای اهرمن تا کی — تو مرغ قدسی ایجان دوری از زاغ و زغن میکن
در این ویرانه تا کی جغد آسا آشیان کردن — چو بلبل وصل گل خواهی اگر جا در چمن میکن
کنی تا کی چو گردون جامه هر روز و شب در بر — قناعت چون حرم در سال بر یک پیرهن میکن
ترا عمر از صد افزون گشت فکر جامه و جامی — بیفکن جام و برکن جامه فکر کفن میکن
چه حاصل شد ترا از قیل و قال عالم کثرت — بوحدت خلوتی جو راز دل با ذوالمنن میکن

ز خود گلزار بیرون شو که تا گردی باو واصل
بجان خواهی شوی نزدیک دوری از بدن میکن

تا ترک چشم مست تو شد عشوه ساز کن — زان عشوه شد بکشتن دل ترک ناز کن
در پیش طاق ابروی بیتای قبله مراد — آمد ملک بسجده فلک شد نماز کن
ای روی تو ببرده ز عشاق پرده در — وی موی تو بما شب هجران دراز کن
تا پرده برفکنده از ماه عارضت — از روی مهر و مه شده پرده باز کن
بر من تو از جمال و من از جان به پیش تو — گر دیده تو ناز کن و من نیاز کن
بنگر طریق بلبل و پروانه را بعشق — کان نغمه ساز و این شده سوز و گداز کن
جانا سبب چه گشته که گردیده زمن — همچون پری ز آدمیان احتراز کن

راز دلم بعشق تو پنهان بُد از رقیب — شد زردی رخ از دل من کشف راز کن

ای گل چو روی داده ندانم که کشته
همصحبت رقیب و بکلی از ناز کن

ماه خواندم رخ تو ماه اگر داشت بیان — سرو گفتم قد تو سرو اگر بود چمان

خد و قدت بمه و سرو نمودم تشبیه — لیک دیدم بود آنها به از این به از آن

سرو را قدرت رفتار نباشد بچمن — مه ندارد بفلک قدرت گفتار و بیان

گر سر کشتن عشاق ندارد ز چه رو — ترک چشم تو ز ابرو بکف آورده کمان

تا که پیوسته با بروی تو از مژگان تیر — نیست جان بردن عشاق از آن تیر و کمان

چشمهٔ آب حیات است میان ظلمات — تا لب لعل تو در ظلمت خط گشته نهان

تو بدین قامت رعنا نمائی چو قیام — شود آشوب قیامت ز قیامت بجهان

چشم یکبارگی از کون و مکان بربستم — تا دلم در خم زلف تو گرفته است مکان

گلعذارا چو شود جانب گلزار ز لطف
گذری تا شود آسوده ز بیداد خزان

صبا اگر گذری بر خاک کوی یار من مسکین — اگر جستی براوره از زبان من سخن مسکین

بگو ای یوسف مصر ملاحت گوشه چشمی — بر این محنت کش افتاده در بیت الحزن مسکین

ترا در خرگه ناز است جا ای غیرت لیلی — سراغی از دل مجنون در این دشت محن مسکین

بشکر اینکه هستی کامیاب از شکر شیرین — تفقد خسروا آگاهی ز حال کوهکن مسکین

در آور جلوه یکره و ز جمال و قامت و کاکل — مرا مستغنی از سیر گل و سرو و سمن مسکین

بکن کوتاه از لعل لبت دست رقیبان را — دریغ این خاتم جم را ز دست اهرمن مسکین

ترا گفتم رقیبان را بران از درگه حسنت — نگفتم هر جفا خواهد لت آ دل من مسکین

خرامان شو سوی گلزار ای سرو روان یکره
ز خجلت پا بگل سرو سهی را در چمن میکن

نیست از او زبان خوی بخاموشی کن
تا شوی مخزن دُر همچو صدف گوشی کن

گر کسی با تو نکوئی کند از یاد مبر
بد اگر با تو کسی کرد فراموشی کن

خواهی از عیب و خطای تو کس آگه نشود
دیده از عیب کسان بند و خطاپوشی کن

یار اگر خواهش دل کرد سراپا دل باش
تا که تنگش بکنار آوری آغوشی کن

تا کنی فارغ از درد سر هوش و خرد
ساقیا در قدحم داروی بیهوشی کن

از پی کشتن اگر سیوز غم مالامال
جام کیخسروی از خون سیاووشی کن

تا بهار است بود لاله پر از ژاله بباغ
خیز گلزار چو گل فکر قدح نوشی کن

ملن ز بلبل شوریده منع نالیدن
که دست غیر دراز است بهر گل چیدن

رسید موسم پیری گذشت عهد شباب
بساط عیش مرا شد زمان برچیدن

اگر سرم بری از تن نرنجم از تو که هست
خلاف مذهب عاشق ز یار رنجیدن

غمم ز رشته شدن نیست هست از آنکه حبیب
رقیب را طلبد بهر مصلحت دیدن

مراد ز ملک جهان خوشتر است و عمر ابد
بزیر تیغ تو در خون و خاک غلطیدن

ز من مپرس تو از کفر و دین که نیست مرا
طریقه بجهان غیر عشق ورزیدن

لب پیاله بهم بسته دست مفتی شهر
که این مفت بود در خور آن بوسیدن

چه شد که باده کشیدن حرام شد ای شیخ
ولی حلال بود خون خلق نوشیدن

مگر که زد بچمن دم از این غزل گلزار
که سرو راست بپا خواست بهر رقصیدن

گر این غزل بفارس فرستی ز اصفهان
گلزار شاد سعدی شیراز کرده

چون نماند در جهان آباد دائم خانهٔ — بعد از این چون گنج ما و گوشهٔ ویرانهٔ
داده عشق لیلیش جا در بیابان جنون — تا نه پنداری که مجنون بند کاشانهٔ
رفت در آتش سمندر وار بی پروا خلیل — خواست گوید شمع وحدت را بود پروانهٔ
گندم خال تو راه بو البشر زد در بهشت — مرغ زیرک شد اسیر دام بهر دانهٔ
در وفای عهد و پیمان پای نشناسد ز سر — هر که از خمخانهٔ عشق تو زد پیمانهٔ
بر کسی هرگز نبودم رشک هر حالی که بود — جز بر آنکو خوش وصالی داشت با جانانهٔ
هر که را باشد دلی ناچار باید دلبری — نیست بی خانه خدا هر جا که باشد خانهٔ
ما سراسر تشنگانیم و جهان باشد سراب — در سراب از آب گوید هر کسی افسانهٔ

گر ترا گلزار دائم وصل آن گل آرزوست
رو چو بلبل بر سر کویش بنا کن لانهٔ

آنچنان کز جسد بود جان به — باشد از جان وصال جانان به
عاشق خسته را براه طلب — غم جانان ز راحت جان به
روی دلبر بچشم و دل دیدن — اهل دل را ز سیر بستان به
یکزمان وصل آن بهشتی روی — صد ره از وصل حور و غلمان به
کنج عزلت بگنج زر ندهم — زانکه از این مرا بود آن به
هست درویش را بسیر و سلوک — تاج فقر از کلاه سلطان به
محنت فقر به ز منت خلق — گوشه گیری ز ملک امکان به
دل دانا ز جام جم خوشتر — یعنی از خاتم سلیمان به

کوی سلطان دین رضا در طوس　　عاشقان را ز باغ رضوان به
از در او بجو حیات ابد　　خاک کویش ز آب حیوان به

در مذاق سخنوران گلزار
قند شعرت ز شکرستان به

بفرق ماه ندیدی اگر ز مشک کلاه　　بیا ببین رخ ماه من و دو زلف سیاه
نه سرو همچو قدش مشک و گل بار آرد　　نه آن دو طره مشکین شمیمه دارد ماه
عجب نباشد اگر سوزد آسمان و زمین　　بیاد روی تو از سینه چون برآرم آه
بگرد لب خط سبز تو دیدم و گفتم　　کنار چشمه حیوان چه خوش دمیده گیاه
بجز تو ای شه خوبان ز غمزه در دل من　　شهی بکشور ویران نرانده است سپاه
بدین تسلط شاهی که بر تو داده خدای　　بدین بلندی و رفعت که یافتی ز اله
سزد که برتر از افلاک پرچم افرازی　　رسد که بر سر خورشید بر زنی خرگاه
بیک نگاه تو کار جهانی آید راست　　چه باشد ار بنوازی مرا به نیم نگاه
بدام عشق تو کس را چه جهد و سعی گریز　　غریق بحر غمت را چه دست و پای شناه
براه عشق تو سالک سر از قدم نشناخت　　چه آگهی ز خود آنرا که از تو شد آگاه

مرا که هست ولای علی بدل گلزار
دگر چه باک ز حشر و دگر چه غم ز گناه

ماه من بر چهره گیسوی شبه گون ریخته　　طرح روز و شب مپندارم بهم چون ریخته
بر رخ او زلف مشکین یا بسیار نگار　　بر بیاض روم از بهر شبیخون ریخته
کی توانم بر جان ز افسانه از آنکو بناز　　خون خلقی چشم سحارش با فسون ریخته
ترک چشمش را اگر ترک ختا خوانم خطاست　　کی ز مردم اینقدر ترک ختا خون ریخته
یارب این خالست بر رخسار او یا آن پری　　بهر چشم بد سپند است این بکانون ریخته

که کند شیرین زبانی که دهد دشنام تلخ / چون کنم یاران فلک در قندم افیون ریخته

می کشانرا گر خراب از می نمیخواهد چرا / ساقی امشب می بجام از دوش افزون ریخته

چشم گلزار از چه جیحون نیست در هجرش ز چیست / از سرشک اندر کنارش در مکنون ریخته

ای رخت از روشنی مانند ماه / وی دو زلفت همچو روز من سیاه

ابرویت قوس است مژگانت سهام / صید دلها میکنی از یک نگاه

شوق چاه غبغبت یوسف اگر / داشت می رفتی ز پای خود بچاه

گر نمائی رخ بسوی آسمان / افکند از چرخ چارم خور کلاه

زیبد از خوبان بگیری باج حسن / زانکه هستی گلرخانرا پادشاه

شهسوار حسنی و بر گرد تو / عاشقان بنشسته مانند سپاه

کن نظر بر عاشقانت بیش از آنکه / گرد باغ عارضت روید گیاه

گر ز رخ برقع براندازی شها / مات خود سازی ز ماهی تا بماه

گر بمیرم من ز هجر روی تو / داد من را از تو گیرد دادخواه

کفر زلفت گلرخا گلزار را / کرده از پا تا بسر غرق گناه

ای سرو سهی قامتم ای ماه کج کلاه / آئینه دار مهر تو باشند مهر و ماه

بر سرو نسبت قد تو نسبتی خلاف / تشبیه عارض تو بمه باشد اشتباه

قد تو سرو گلشن نازاست و دلبری / پیش قد تو سرو چمن کمترین گیاه

گویند مه بروی تو ماند خطاست این / کی ماه را بسر بود از مشک چین کلاه

گر بودیش ز چاه زنخدانت آگهی / یوسف بپای خویش در افکند خود بچاه

بردیم بار عشق تو بر دوش ای عجب — این کوه را چگونه تحمل نمود کاه
جستیم در حریم دل آنرا که سالهاست — حاجی ز کعبه جوید و صوفی ز خانقاه
زاهد دهد مرا ز گنه وعده در جحیم — ساقی بیا و باده که بخشد خدا گناه
ماه دو هفته ام برخ افکند زلف خویش — تا روز عاشقان کند از غم شب سیاه
خواهی گر از حوادث دور فلک امان — گلزار بر بدرگه شاه نجف پناه
شاهی که لب بهر شفاعت کند چو باز — در روز حشر صاحب جرم کم کند گناه

آنکو بذوالفقار چو زد دست روز رزم
جز سوی مرگ خصم نجستی گریزگاه

خواهم آسان کنم از خود سفر ان شاء الله — تا بکوی تو ام افتد گذر ان شاء الله
دارم امید که چون خاک شوم بعد وفات — نهیم پای ز رحمت بسر ان شاء الله
در قیامت چو بر آید سرم از خاک لحد — بر جمال تو ام افتد نظر ان شاء الله
بگذرد روز غم و باز دمد صبح وصال — شب هجران تو گردد سحر ان شاء الله
روز و شب سیل سرشکم رود از چشمه چشم — تا دهد نخل امیدم ثمر ان شاء الله
فیضها دیده ام از گریه ازین پس خواهم — نشود خشک مرا چشم تر ان شاء الله
آرزویم بود این کز پس تلخی فراق — خورم از تنگ دهانت شکر ان شاء الله
از ازل دست تو بگرفتم و تا شام ابد — ندهم دست بدست دگر ان شاء الله

چشم گلزار بره ماند بامید وصال
آن سفر کرده در آید ز در ان شاء الله

از که این دلبری آموختی ای شاه پری — که دو صد دل بیکی عشوه ز مردم ببری
نه بشر هست چنین حسن ملاحت که تراست — نه ملک چون تو لطیف است نه حوری نه پری

کامرانی بجهان گر بود از دولت و بخت
باشد آئینه که در آن رخ خود می‌نگری

ما اسیر تو و چون خاک بکوی تو مقیم
تو بما فارغ و از ناز بما مینگری

همچو آئینه که خورشید کند جلوه در آن
دل ز عکس مه روی تو کند جلوه گری

یار ما در حرم دل برخ افکنده نقاب
شیخ در کعبه همی جویدش از بی بصری

با نفس گلزار بیاد گل رویش همه شب
در نوا همچو من و بلبل و مرغ سحری

ای که از دیده نهانی و بدل جلوه گری
مردم چشم جهانی و نهان از نظری

دیده چون دید بتی دل رود از دست ولی
تو نهانی ز نظر چون پری و دل ببری

مانع دیدن خورشید بود پرتو آن
نتوان دیده تو را دید ز بس جلوه گری

زشت شد آنکه بغیر از تو دهد دل بکسی
که بخوبی تو ز خوبان جهان خوبتری

گفتم از ناله شود نرم دل یار و نشد
با نوای ناله چه سازم که چنین بی اثری

تا که از خویش خبردار شد اول که از او
کی خبردار شوی تا تو ز خود بی خبری

چون بره میروی آهسته بنه پای بخاک
که سر پادشهانست بر آن میگذری

سبزه خط و رخ لاله عذاری بوده است
این گل و سبزه که امروز بر آن میگذری

همچو گلزار مشو به شکفته سیمبران
یاد کن محنت آن روز که بی سیم و زری

اگرم ز مهر گیرم تو بکوی خود بخوانی
به از آنکه دیگرانم به بهشت جاودانی

بگرفته ام از آن جا بصف سگان کویت
که اگر رسم بر آن در ز طریق پاسبانی

ز من ای صبا سلامی برسان بخسرو و برگو
من و خاک کوی جانان تو و آب زندگانی

چه کنم اگر نسازم بجفای او چو دانم
نتوان فکند پنجه بقضای آسمانی

دل و دین که دادم از کف سر و جان کنم نثارت — اگر ای صبا ز جانان خبری بمن رسانی

ز چه ای طبیب یکره بعلاج من نکوشی — که مرا ز درد هجرت شده چهره زعفرانی

چه گناه سر زد ای ترک ز من که بهر قتلم — مژه تو کرده تیری خم ابرویت کمانی

تو اگر پری نباشی ملکی که در لطافت — چو تو دلبری ندیدم ز بشر بدستانی

من از آن ز شوق گفتم ارنی بطور عشقت — که سخن کنی تو با من بود ار چه لن ترانی

تو ز حسن و دلربائی همه نازی و تجمل — من از اشتیاق و دردم همه عجز و ناتوانی

قدمی بسوی گلزار اگر از وفا خرامی — همه عمر بر نشیند بسریر کامرانی

ای که خواهی بشب از فیض سحری خبری — تا بکی بی خبر از نغمهٔ مرغ سحری

باش بیدار بشب خواهی اگر از ظلمات — خضر وش راه بسر چشمهٔ حیوان ببری

ای که نادیده اندر ظلمات آب حیات — باش تا روشنی صبح بشب در نگری

چند غافل ز خود ای خواجه زمانی بخود آی — که بشد عمر تو اندر طلب سیم و زری

رفت سرمایه ات از دست ببازار جهان — روز و شب باشی در اندیشهٔ نفع و ضرری

نکند چشم گدا خواب بشب از گرسنگی — سیر خوابیده تو و از غم او بی خبری

مفلس از سردی دی با تن عریان بخروش — تن بسنجاب چه پوشی تو نه آخر بشری

گر بشمشیر مسخر شودت ملک جهان — روزی آید که تو شمشیر اجل را سپری

همچو گلزار مکن عمر به بازیچه تلف — ادب آموز اگر طالب فضل و هنری

گرهی گر ز خم طرهٔ پرچین بگشائی — چه بسا عقده که بر عقدهٔ دلها بفزائی

گر پری هستی ای رشک ملک حور بهشتی — که چنین دلبری از خلق و بگیسو رخ ننمائی

برده از کار مه و زهره و ناهید برفتند ... تو بدین روی چو خورشید اگر از پرده درآئی

نه عجب باشد از این دلبری و حسن و ملاحت ... که ز مردم ز یکی عشوه دل و دین بربائی

بتکلم چو مسیحی و برخ چون کف موسی ... بخط و خال سیه خضر بلب آب بقائی

دوزخ ار نیستی ای دوری دلبر چه عذابی ... گر قیامت نئی ای روز جدائی چه بلائی

پنجه ای ترک میالای بخون من بیدل ... که پس از کشتن من بس کف افسوس بسائی

از که این جور بیاموختی ای دلبر رعنا
که بگلزار حزین عهد ببندی و نیائی

تو اگر که جان ببخشی بجهانی از بیانی ... نه عجب که هر کلام تو بود جهان جانی

بگشای غنچه لب به تبسمی وگر نه ... بنظر نیاید ای گل که ترا بود دهانی

نه باعتدال قد تو بباغ رسته سروی ... نشکفته همچو روی تو گلی به گلستانی

چه خدنگ مژه تو بهلاک من زا برد ... نشنیده ام که تیری بجهید از کمانی

شد از آنچه هوائی ز بهشت مرغ جانم ... که به از شکنج موی تو ندیده آشیانی

گر از این سفر سلامت بوطن رسیم از این پس ... سر و خاک پای یاری دل و کوی دلستانی

بود آنچنان یقینم بتو در طریق یاری ... که مرا نه شک بسینه نه بدل بود گمانی

بسپهر سر فرازم من از این بلند منصب ... که بدرگه تو سایم سر خود چو پاسبانی

بود افتخار گلزار که بعشقت این بس ای گل
که بماند از تو و من بزمانه داستانی

تا پریشان بر رخ آن گیسوی عنبر فام کردی ... روزگار عاشقان را تیره همچون شام کردی

در کمان ابروان ناوک ز مژگان نهادی ... چون بلا کو در جهان زین شیوه قتل عام کردی

تا کنی مرغ دلم را صید در گلزار حسنت ... دانه افکندی ز خال و زلف پرچین دام کردی

ساغر گلگون کشیده با رقیبان در گلستان / خون دل ما را بجای باده اندر جام کردی

سبز کردی لاله زار حسن را از سبزهٔ خط / تا بدستان فسون آهوی دل را رام کردی

تاختی تا اسب عشقت در فضای عرصهٔ دل / مات شاه عقل را از آن رخ گلفام کردی

گلعذارا قامت گلزار را در باغ کیهان / خم چه قوس ابروان از کثرت آلام کردی

زاهد اگر زغم عشق خبردار شوی / همچو من بیخبر از خرقه و دستار شوی

یابی ار آگهی از کیفیت هستی ما / روز و شب ره سپر خانهٔ خمار شوی

گر ببینی رخ آن غنچهٔ باده فروش / سبحه دور افکنی و در پی زنار شوی

تا ز خود زنگ من و ما نزدائی ای دل / کی چو آئینه تجلی گه دلدار شوی

خواهی از عیب بروی تو دری نگشایند / بایدت عیب کسان را همه ستار شوی

نخوری خون دل خلق بتزویر و حیل / گر تو از سر مکافات خبردار شوی

زرق و سالوس و ریا تا نگذاری از سر / کی تو محرم بسرا پردهٔ اسرار شوی

خون دل تا نخوری غنچه صفت با دل تنگ / تو میندار چو گل زینت گلزار شوی

باش گلزار صفت بر در میخانه مقیم / تا که سرمست از آن ساغر سرشار شوی

ناصحا جز می و معشوق ندارم هوسی / عاشق یارم و پروای ندارم ز کسی

مستم از بادهٔ عشق تو و میگویم فاش / من که از شه نکنم بیم چه باک از عسسی

پای بوس تو مرادست مرا لیک چه سود / از مرادی که بر او نیست مرادت رسی

بود آسوده چو از وصل تو خوش بود دلم / ده که دور از تو نیاسود دل من نفسی

دامن وصل تو و دست دل من هیهات / کی بسر منزل سیمرغ برد ره مگسی

دل ز شوق دهنت سوی عدم شد ز وجود | از پی هیچ دلم مرحله پیمود بسی

گفته در گلشن گلزار مراد نظر است
گلعذارا نبود هیچ جز اینم هوسی

ای دوست گر بعهد مودت وفا کنی | عشاق را ز محنت هجران رها کنی
افتد هزار مرغ دل از آشیان بخاک | یک حلقه گر ز چین سر زلف وا کنی
خواهی اگر ز خنجر مژگان کشی مرا | نبود غمم اگر بهمین اکتفا کنی
بعد از وفات اگر بمزارم کنی گذر | از یک نظاره خاک مرا کیمیا کنی
گر بگذری بمقبرهٔ کشتگان خویش | بی نفخ صور شور قیامت بپا کنی
آیا شود ز خرقهٔ خال ای طبیب جان | درد درون خسته دلان را دوا کنی
بر من که در وفای تو جان کرده‌ام نثار | شایسته نیست ای شه خوبان جفا کنی

تا چند ای نگار سهی قد گلعذار
گلزار را بخار غمت مبتلا کنی

ای آنکه شد ظهور تو از قطرهٔ منی | تا چند ما و من کنی و لاف از منی
گر قاف تا بقاف بگیری جهان تمام | بر کف نیایدت ز اجل خط ایمنی
دنیا مقام امن و نشاط و سرور نیست | ابله کسی که دارد از آن چشم ایمنی
زاهد که خون خلق خورد در لباس زهد | صد ره بتر بود ز کشیشان ارمنی
تا کی کنی پرستش بت از خدا بترس | بنما ز خویش دور هوای برهمنی

یحیی صفت کلام حق انشاد کن بترس
گلزار در زمانه ز بیداد بهمنی

گر یک نظر بسوی من ای نازنین کنی | مستغنیم ز دولت روی زمین کنی

روز وصال گریه بامیدان کنم / باشد که پاک اشک من از آستین کنی

گفتی شبی بعقل تو آیم بکلبه‌ات / من در امید آنکه هم آن و هم این کنی

گردد سیه چو زلف تو از انفعال اگر / با آفتاب ماه رخ خود قرین کنی

آفاق سر بسر شکرستان شود ترا / چون باز بر سخن لب به زانگبین کنی

عشاق را دهان تو در شک فکنده است / این شک مگر بدل ز سخن بر یقین کنی

بگشائی ار بجانب گلزار نرگست
سیرش ز سیر نسترن و یاسمین کنی

ای که در نقش گمان عقل بر بن می بری / گفتمت در حق من بیهوده این ظن می بری

مرغ قدسی آشیانی ای دل آخر این قفس / رنج تا کی از پی یکدانه ارزن می بری

بی علایق شو دلا در عشق ورنه چون مسیح / نیمه ره مانی اگر با خویش سوزن می بری

تا تو سر پیچی ز امر عقل و بر نفسی مطیع / سر ز یحیی میبری فرمان بهمن می بری

ای دل ار از دوستان داری شکایت صبر کن / از چه دیگر آن شکایت پیش دشمن می بری

گر بگاه کشت گزار از زراعت غافلی
حاصل افسوس و حسرت وقت خرمن میبری

روزی اگر رسیدی بر منصبی و مالی / هشدار تا نیفتی در ورطهٔ ملالی

دست فتادگان گیر کن بذل بر فقیران / گشتی اگر سرافراز بر منصبی و مالی

بی یاری ضعیفان جاهی است منصب و جاه / بی بذل مال دنیا نبود بجز وبالی

هان تا نگردی ای دل پامال حرص و شهوت / بر پای بخت نفس از عقل نه عقالی

گر بخردی و دانا بسپار راه عقبی / دانی که چیست دنیا خوابی است یا خیالی

در بزم شیخ و زاهد منشین که قیل و قال است / کن سعی تا رسانی خود را باهل حالی

بوجهل را رها کن باشد که تا بتابد — یا از قرن اویسی یا از حبش بلالی

کن گوش پند گلزار بیگانه شو ز اغیار
خواهی اگر که با یار در خلوتی وصالی

یابی از عالم فقرای دل اگر آگاهی — ندهی ره بخود اندیشه شاهنشاهی
دوشم در میکده خوش گفت بمن هاتف غیب — که از این در بطلب حاجت اگر میخواهی
ساغر می بنگر در کف ساقی و ببین — جام جم باید بیضای کلیم اللهی
گر کنی بندگی پیر خرابات زجان — بنده حکم تو گردند زمه تا ماهی
بنده شو پیر مغان را که سلیمان بودی — بنده چشمت او با همه صاحب جاهی
عمر بگذشت و ترا رشته آمال بلند — قصه کوته کن از این عمر بدین کوتاهی
پیرو نفسی و داری طمع حور و قصور — نبری راه بمقصود از این گمراهی

بیخبر گر شوی از خود نه عجب ای زاهد
یابی از عشق چو گلزار اگر آگاهی

ای نازنین که خونی عاشق گداز داری — نازم ترا که خلقی بس دلنواز داری
برتر بعشق صد ره من از سبکتکینم — افزون تو صد هزاران حسن از ایاز داری
هر چند میتوانی کن نازی ای پریرو — گر جان کشم بمنت چندان که ناز داری
مطرب ترانه زن گر دل زدایدم غم — تا کی زنی مخالف سازی که ساز داری
کن از عراق راهی در بینوای عشاق — ترکا اگر ز زابل عزم حجاز داری
یکسان بود در آخر پست و بلند عالم — تا کی غم نشیب و میل فراز داری

روی نیاز گلزار بر بی‌نیاز آور
تا کی بسوی مخلوق روی نیاز داری

ای دل اگر بدرگه میخانه جا کنی / زان آستانه حاجت خود روا کنی

بخت جوان همیشه ترا همعنان شود / یکدم اگر بدرگه پیر التجا کنی

رو خاک آستانهٔ پیر مغان بجو / تا زر مس وجود از آن کیمیا کنی

کبر و ریا رها کن و بیگانه شو ز خلق / تا خویش محرم حرم کبریا کنی

کن سعی در صفا و بشو محرم از خودی / تا دل بصدق خانهٔ خاص خدا کنی

در کوی قرب ره بری البته چون ذبیح / گر در منای دوست تو جان را فدا کنی

گر پادشاهی دو جهانت بود امید / باید بکوی فقر تو خود را گدا کنی

گلزار با دلای علی سبز بود شگفت / اندیشه گر ز پرسش روز جزا کنی

ای گرد برده لب تو ز عقیق یمنی / پست پیش قد تو قامت سرو چمنی

زلف مشکین تو ای غیرت خوبان ختا / بشکسته بجهان رونق مشک ختنی

عندلیبان چمن را همه درگاه سخن / لب لعل تو خجل کرده ز شیرین سخنی

چشم تو طرفه غزالیست که اندر گه صید / کرده نخجیر بیک غمزه هژبر دمنی

گر ز همصحبتی من بجهان داری عار / بگذر ازان گوش کن این پند چو در عدنی

در گلستان گذری کن بنگر غنچهٔ گل / همدم خار بود با همه نازک بدنی

گوهر وصلت اگر در کف گلزار افتد / کوی دولت رباید ز اویس قرنی

ای نفس اگر متابعت عقل و دین کنی / همچون ملک مقام بچرخ برین کنی

دارم امید آنکه پس از تلخی فراق / شیرین تو کام از آن لب چون انگبین کنی

بنشین بکنج فقر و قناعت صبور باش / تا کی بآز خاطر خود را حزین کنی

بهتر زمان گندم ایثار ناکسان — تحصیل آن جوی که بکدّ یمین کنی

اکنون که خرمنی است ترا زین جهان چرا — خون بهر خوشهٔ دل هر خوشه‌چین کنی

منعم مناز این همه امروز بر بساط — فردا تو هم مقام بزیر زمین کنی

نفس است دیو و عقل سلیمان و دین نگین — هشدار تا محافظت آن نگین کنی

گردد فلک مطیع و ملک خادمت ز جان
گلزار اگر متابعت عقل و دین کنی

دلبرا گویم اگر مهر و وفا داری نداری — شیوه در دلبری غیر از جفا داری نداری

با رقیبان می نشینی از سر لطف و عنایت — گوشهٔ چشمی ز رأفت سوی ما داری نداری

کشور حسن و ملاحت را تو شاه و من گدایت — آری آری میل صحبت با گدا داری نداری

کرده بیمارم از آن چشم بیمارت و لیکن — غیر دشنام از لب نوشین دوا داری نداری

از کمند زلف و تیر مژه و شمشیر ابرو — غیر قتل من بعالم مدعا داری نداری

ساغر عشرت دهی بر هر کس ای ساقی و لیکن — چون رسی بر من بجز جام بلا داری نداری

گلعذارا بهر گلزار از گلستان وصالت
در شب هجران بجز خار جفا داری نداری

ای همین فتنهٔ نوع بشر ای ترک خجندی — که ز شیرین لب رشک شکر غیرت قندی

ابرو و گیسویت ای ترک پی صید دلم بس — نه ضرورت بکمانست و نه محتاج کمندی

تا ترا خال سپند است بر آن روی چو آتش — ایمن از چشم مردم و فارغ ز گزندی

ریش دل را نمکی تازه پراکندی از آن دم — که تو از شانه برخ گیسوی چون مشک فکندی

کی بدامان تو ای وصل رسد دست من آری — دست من کوته و تو بر زبر نخل بلندی

ایدل آنم که بیک عشوه ز کف برده قرارت — میرزا بازی او چقدر عشوه پسندی

پند گلزار شنوای دل زین بند رها شو
چند در بند غم عشقی و بیگانه زنیدی

ایکه خود را یک تنه بر قلب صد تن میزنی
هر زمان لاف گزاف از ما و از من میزنی

گر تو دیو نفس را پهلو دری اندر مصاف
بیشتر گر دم ز نیروی تهمتن میزنی

کوس رندی همچو مردان بر سر بازار زن
چند پشت پرده زاهد لاف چون زن میزنی

از سر دستار بگذر از تن جان پوش چشم
پیش جانان چند حرف از جان و از تن میزنی

پای همت گر بدامان پیچی ای دل گاه گشت
بس کف افسوس بر هم وقت خرمن میزنی

کن خموش ایدل شرار معصیت از اشک چشم
ورنه میگردد فزون هر چند دامن میزنی

از برون گوئی که مسلمانم ولیکن در درون
طعنه‌ها از بت پرستی بر برهمن میزنی

ناصحا پند توام در دل نگردد کارگر
گفتمت بیهوده مشت خود باهن میزنی

گاه ذکر حق خموشی غنچه سان گلزار لیک
گاه بیهوده سرائی ره بسوسن میزنی

بجمال جسم سیمین صنما تو مهر و ماهی
بسریر کامرانی بنشین که پادشاهی

بامید وصلت ایجان من و طعنهٔ رقیبان
چه غم از جفای اغیار اگرم تو داد خواهی

بگرفته ایم در کف چو کلاف رشتهٔ جان
بفکن نقاب از رخ که بمصر حسن شاهی

تو بسوی خویش زاهد ز چه خوانیم که دایم
نبرد بدوست ره آن که تواش دلیل راهی

نه عجب که همچو قارون بزمین شوی ز نخوت
تو که در جهان همیشه بخیال مال و جاهی

ز می این کبود خرقه نکنی گر ارغوانی
تو بدین سفید جامه بدو کون روسیاهی

رخ خود اگر نه گلزار بآب توبه شوئی
بچه رو روی بمحشر تو که غرقهٔ گناهی

نی همین تنها بطراری دل از من می بری — هرکجا باشد دلی آنرا بدین فن می بری
از کجا این ساحری آموختی کز یک نظر — عقل از سر صبر از دل تاب از تن میبری
شانه چون بر زلف مشکین میزنی ای شوخ چشم — پیش مردم آبروی مشک لادن میبری
افکنی چون بر رخ ای ترک ختا چوگان زلف — گوی خوبی از بتان چین وارمن میبری
گر تو در بتخانه رو آری بدین حسن و جمال — ای صنم عرض بتان پیش برهمن میبری
من که میآیم زپای خود بزندان غمت — ازچه دست بسته زنجیرم بگردن میبری

چون کنی گلزار وصف آن بت غنچه دهان
باد جود ده زبان رونق زسوسن میبری

چو با رخسار او آن زلف بازی گر کند بازی — تو گوئی زردهشت است آنکه با آذر کند بازی
چو دیدم بر رخ او مار زلفش را بدل گفتم — ید بیضای موسی بین که با اژدر کند بازی
حذر کن ای دل غمدیده از چشم سیاه او — که ترک مست خونریز است و با خنجر کند بازی
نشسته خال هندو بر لب لعلش بدان ماند — که کافر بچه اندر لب کوثر کند بازی
ندانم ساقی مجلس چه خواهد کرد با مستان — که امشب متصل با شیشه و ساغر کند بازی
بششدر گر فتادی ایدل از ناسازی گردون — مخور غم زانکه او با مهتر و کهتر کند بازی

عجب نبود اگر گلزار از عشق گل رویت
بطرف گلستان با لاله احمر کند بازی

تا هست بسر از اثر عشق تو بوئی — دل را نبود جز بخم زلف تو خوئی
جز بر خم ابروی تو ای قبله حاجات — هنگام نمازم نبود سجده بسوئی
در بزم وفا هر که می از جام تو نوشید — سرمست نگردد دگر از هیچ سبوئی
از دست غمت چاک زدم جامه جان را — شاید رسد از رشته وصلت برفوئی

چون قامت رعنای تو بر چشم بر آیم  نارسته چنین سرو سهی بر لب جوئی
در عرصهٔ دلبری ای ترک نباشد  همچون دل من در خم چوگان تو گوئی
در هجر تو از گریه شود کور نکوتر  جز روی تو گر دیده شود باز بروئی
از عشق چو پرسی من ایشیخ که در عشق  دیوانه خود کرده مرا سلسله موئی
گر نیست چو من بی سر و پا در همه عشاق  چون او به نکویان جهان نیست نکوئی

گلزار بگلزار جهان کار ندارد
آرد سوی او باد صبا گر ز تو بوئی

دلم امروز با آن طره چون شب کند بازی  دل مجروح بین با عنبر اشهب کند بازی
نگر در رخ چو دیدم عقرب جراره زلفش  بدل گفتم قمر در خانهٔ عقرب کند بازی
بماه عارضش خال سیه بنشسته و ماند  بزنگی بچه گو با مه نخشب کند بازی
اگر جویم نشان گل گذارد دست بر رویش  وگر گویم حدیث از غنچه او با لب کند بازی
شهید از آن کند پامال در میدان کین زیرا  که باشد شهسوار حسن و با مرکب کند بازی
بامیدی که میآید طبیب امشب ببالینم  گهی تب با تن و گاهی تنم با تب کند بازی

دل گلزار در تن از فراق مصحف رویش
بطفل ابجدی ماند که در مکتب کند بازی

ز پری رخان عالم من و مهر ماهروئی  که ندیدم از نکویان بنکوئیش نکوئی
نه بجز هوای کویش بودم بسر هوائی  نه بجز وصال رویش بدل من آرزوئی
فلک آبرو کند وام ز خاک آستانم  من اگر ز خاک کویش برسم به آبروئی
من و نعمت وصالش بود این خیال باطل  که چنین نواله در خور نبود بهر گلوئی
دو جهان پر از هیاهو و کسی ز من بعالم  بجز از حدیث عشقش نشنیده گفتگوئی

بر هش کشیده هر سو صف عاشقان ولیکن
نکند ز ناز هرگز مه من نظر بسوئی

بود از برای جم جام و بساط پادشاهی
من و پوست تخت فقر و زمی کهن سبوئی

نظری بحال گلزار نداری از چه ای گل
که ز گلستان وصل تو مگر رسد بوئی

## ترجیع بند

آن را که قدم ز سر نباشد
در کوی بتان گذر نباشد

از عشق کسی که نیست آگه
انسان نه که بل بشر نباشد

ای شیخ مکن ز عشق صحبت
کاین درس ترا ز بر نباشد

هرگز نبود دگوی او راه
آنرا که ز خود سفر نباشد

تا با خبر از تو گشتم ای ماه
از خویش مرا خبر نباشد

ای شاهسوار عرصهٔ حسن
بر مات چرا نظر نباشد

ما را بجز از تو ای دل آرام
دلدار کسی دگر نباشد

هر شام سحر شود ولیکن
بر شام غمت سحر نباشد

شب نیست که بی تو تا سحرگاه
اشگم برخ از بصر نباشد

تا چند ز هجر رویت ای گل
گلزار فغان کند چو بلبل

زاندم که غم تو گشته یارم
آسوده ز جور روزگارم

از شیر فلک نباشدم بیم
آهوی تو گرده تا شکارم

از شحنه و شیخ نیست باکی
من مست کرشمه های یارم

ترسم که جهان بسوزد از دل
بی تو نفسی اگر برآرم

تا پا نکشم بدامن خاکت سر از قدم تو بر ندارم
بی مهر رخ تو هر شب ای ماه اختر زند و دیده می شمارم
بی لاله رویت ای گلندام بیزار ز سیر لاله زارم
دیگر نکنم هوای جنت در کوی تو گر فتد گذارم
از خاک در تو بر نخیزم بر باد دهی اگر غبارم
باشد که صبا رساند از لطف بر گوش تو ناله های زارم

تا چند ز هجر رویت ای گل
گلزار فغان کند چو بلبل

ای داده رخت مهر و مه تاب وی داده لبت عقیق را آب
چشمان خمار نیم خوابت بر بوده ز چشم مردمان خواب
در پیرهن این تن است داری یا آنکه میان لاله سیماب
جز سرو قد و لب تو دیگر آورده کدام سرو عناب
در قلزم قدرت الهی دری چو تو نا درست و نایاب
ای دل بفراق باش صابر اما بامید وصل بشتاب
لاغر شده ام چو رشته بس چرخ در دست قضا مرا دید تاب
بر عود لب تو دیگذشت بر خواجه هم آنچنان سنجاب
از دوری زلف تا بدارت دیگر بنود مرا بتن تاب

تا چند ز هجر رویت ای گل
گلزار فغان کند چو بلبل

ز دعشق تو تا بدل شبیخون دل خون نشد و شد ز دیده بیرون

بی روی تو رشک لاله زار است — دامان من از سرشک گلگون

زلفین سیاه تابدارت — ماری است که بر ندارد افسون

بی چشم تو تا شدم دو چشمی — یک پر ز سرشک و یک پر از خون

مفتون لبت بکوه فرهاد — شیدای رخت بدشت مجنون

حقا که بیافریده چون خویش — بی مثل ترا خدای بیچون

میخواست ترا بچرخ عیسی — می جست ترا ببحر ذوالنون

موسی بهوای قرب کویت — سرگشته تیه شد بهامون

در گلشن کائنات امروز — سروی چو قد تو نیست موزون

تا چند ز هجر رویت ای گل
گلزار فغان کند چو بلبل

جان بر لب ما رسید ای یار — از جور رقیب و طعن اغیار

رفتی تو و من ز خویش رفتم — باز آی و مرا بخویش باز آر

بردار ز ماه چهره برقع — وز پرده برون بیفکن اسرار

کن پرده ز کار مهر و مه باز — یعنی که ز رخ نقاب بردار

بشکن برخ آن دو زلف مشکین — رونق بشکن ز مشک تاتار

یوسف بود بحسن بنده — گر پرده برافکنی ز رخسار

آزاد دل کسیکه در عشق — شد در خم طره ات گرفتار

از بهر قدوم خویش ما را — زین بیش در انتظار مگذار

ای روی تو گلشن نکوئی — بنما نظری بسوی گلزار

تا چند ز هجر رویت ای گل — گلزار فغان کند چو بلبل

این قطعه را در سال ۱۳۵۶ قمری که سن ۵۴ سالگی بود در زیر عکس خود آورده

چه خواهد بگذرد ناچار دور روزگار از من / بناکامی برآرد گردش گردون دمار از من

هزار و سیصد و پنجاه و شش سال است از هجرت / گذشته ششصد و پنجاه مه ملیس در نهار از من

بفعل نیک و بد امروز مختارم ولی فردا / نماید گردش افلاک سلب اختیار از من

کنون تا فرصتی باشد بدست آن به که بگذارم / براهی ای تا ماند اثر در رهگذار از من

مرتب کردم این دیوان بنام احمد داشش / که تا گردد شفاعت خواه در روز شمار از من

مگر خوانندهٔ روزی بخیر از من کند یادی / مگر آیندگان گیرند وقتی اعتبار از من

در این دیوان که گلزاریست گلزار از گل آکنده / فکندم عکسی از خود تا بماند یادگار از من

امید است از دعای خیر نیکان در صف محشر / بشوید گرد عصیان ابر لطف کردگار از من

(قطعه)

تعالی الله ز رای همت والای مشتاقی / زهی بر همت والاهی برای مشتاقی

در اول مشفق کوشید در ترتیب این دیوان / سپس شد طبع ز اقدامات کلی اشعار مشتاقی

بعالم مانده باقی زین دو تن گلزار اشعار / بمحشر باد یار مشفقی مولای مشتاقی

قطعه

در توصیف اخلاق و محامد یگانه رفیق شفیق قاری رضا محمودزاده

محمودزاده مشفق فرخنده رای من / یعنی شریک محترم باوفای من

منت خدای را ز وجود چنین رفیق / کو طرفه نعمتی است بمن از خدای من

یار و شریک با غم و شادی و نفع و ضرر / تا مانده ام در همه حال از برای من

هر کار مشکلی چو مرا تیره شد خرد / روشن ز رای روشن او گشت رای من

تا بسته ایم عقد اخوت بیکدیگر / الحق نکرده غیر نکوئی بجای من

از ابتدای شرکت و عقد یگانگی — کاری نکرد او که نشد مدعای من
در اتحاد همچو یکی مغز در دو پوست — من ظاهر از قبای وی آن از قبای من
او را رضاست نام از آرزو بروزگار — من جسته‌ام رضای وی او رضای من
هرگه که محنت و غمی آرد بمن هجوم — گردد ز دل بخلق خوش اندهزدای من
نشنیده کس ز من سخنی در قفای او — هرگز نگفته او سخنی در قفای من
الا که من بفضل و هنر یاد او کنم — الا که او فزوده بقدر و بهای من
مهر و وفا و صدق و صفا صلح و دوستی — از او بود نتیجهٔ صبح و مسای من
دیوان من بکوشش او شد قرین طبع — اقدامها نمود بسی در حفای من
حق باد یار او بقیامت که در جهان — دائم بکار خیر بود رهنمای من
گلزار امیدوار چنانم که نزد حق — در حق او رسد باجابت دعای من

## قطعات

عزت نفس خویش اگر خواهی — طمع از خلق روزگار ببر
باش قانع بروزی مقسوم — تا حلال است از حرام مجوز
چون صدف شد بقطره قانع — زین سبب شد بر تبه مخزن در

## قطعه

ای ترا برتر از ملک رتبه — ای بشر ای خلاصهٔ امکان
بلکه گر مینرسی هشدار — نکنی خویش را کم از حیوان

## قطعه

ای که هستی بخویشتن مغرور — که مرا هست مال و منصب و جاه

منصب و مال و جاه چاه بود — تا ترا نیست سوی دانش راه
تا توانی بجست و دانش کوش — عمر خود را مکن بجهل تباه
علم آموز و سعی کن بعمل — زینت جاه است غیر اینت جاه

قطعه

ای که خواهی رسی بگنج مراد — بایدت گشت گرد ویرانها
نشوی تا زغم پریشان حال — تن تو دمجوئی از پریشانها
کی رسد کشتی تو بر ساحل — بی نشیب و فراز طوفانها
نبری ره بکعبهٔ مقصود — بی تکاپوی در بیابانها
تا بگل همنشین نشوی گلزار — خار شو خار در گلستانها

قطعه

بعد خود خواهی ار به نیکوئی — نامت اندر جهان سمر باشد
علم آموز و سعی کن بعمل — که نهال تو بارور باشد
ما در جنتان باغ کیهانیم — بار مان دانش و هنر باشد
مرد عاری زعلم و فضل و هنر — فی المثل نخل بی ثمر باشد
شجر عاری از ثمر گلزار — درخور اره و تبر باشد

قطعه

در جوانی کردم از پیری سؤال — کی تو دایم در سجود و در رکوع
از نماز و روزه ام بنما حدیث — گفت بر مفتی کن انیطلب رجوع
گفتم از بهر قیامت توشه چیست — گفت خیر الزاد تقوی و الخشوع
سر بلندی بایدت روز جزا — بر در حق کن دوتا پشت خضوع

گفتم از دنیا کفایت چیست گفت / سایهٔ سر ستر عورت سد جوع
هر چه غیر از این سه و زرست و وبال / بر حذر باش از حرام اندر وقوع
علم گلزار آمد از بهر عمل / پس عمل اصل اصول است و فروع

## قطعه

ز شر زبان تا نگردی زبون / ز گفتار بیهوده بر بند لب
سخن را پسندیده میگوی و کم / که غیبت نگویند اهل ادب
سخن گر که شیرین تر از شکر است / فزون خوردن شکر آرد تعب
بود رحمت محض باران ولیک / بیارد چو بسیار باشد غضب

## قطعه

بشنو پسر از من این نصیحت / در سر اگرت هوای نام است
خواهی که به نیکیت رود نام / گویم ره و رسم آن کدام است
کام دل خستهٔ روا کن / تا دور فلک ترا بکام است
گه نوش کن وگهی بنوشان / گر بادهٔ عشرتت بجام است
با محنت فقر اگر بسازی / عیش دو جهان ترا تمام است
بر دار دو گام از خود و کام / چون کام زهی این دو کام است

## قطعه

دهمت پندی ای پسر بشنو / روی هر گبر ترش بباب مکن
دیر شبها سر محلّه مایست / دل مادر زغم کباب مکن
شب مرو قهوه خانه با اغیار / دل یاران زغصه آب مکن
ای که مؤنث نرسته از صورت / معنی خویش را خراب مکن

بزم رندان باده خوار مرو ... هوس خوردن شراب مکن
با حریفان مکن هوای قمار ... عزم این کار ناصواب مکن
سر هر رهگذر درنگ مدار ... چون بره میروی شتاب مکن
مده از کف عنان توسن نفس ... پای خود هرزه در رکاب مکن
چون زنان خویش را مکن زینت ... بهوس دست و پا خضاب مکن
قدرت و قوت جوانی خویش ... صرف از بهر خورد و خواب مکن
تا جوانی پی هنر میکوش ... وعده بر شیب از شباب مکن
از برای دو روز لذت نفس ... خویش مستوجب عذاب مکن
پند نگذار و از جان منوش ... یعنی از ناصح اجتناب مکن

## در بردباری

باش پیش حوادث ایام ... پای برجای و بردبار چو کوه
نه چو بجر حباب چو زیک باد ... لرزد و بشکند اساس و شکوه

## در تواضع

در تواضع همچو خاک افتاده باش ... تا بروید از تو گلها رنگ رنگ
سر بلندی گر دهر کس همچو کوه ... زند و مای نخوتش آید بسنگ

## در فروتنی

ای نهال نورس باغ وجود ... سست و سرکش چند محکم ریشه کن
تا شوند از تو خلایق بهره مند ... همچو تاک افتادگی را پیشه کن

## در تزکیه نفس

تا نباشی رو سیه چون مس بحشر ... مهر سیم از دل برون کن در جهان
قلب خویش از هر تقلب دار پاک ... تا چو زر خالص برائی ز امتحان

## در کوشش در کارها

در هنر گر کسی از تو پیش افتاد / دست بر سینه اش مزن که بایست
پای همت گذار پیش بجهد / کو شود نوزده تو باشی بیست

## در قناعت

چون خزف خوار گردد آنکه ز حرص / گاه خوردن کند شکم پر پر
وانکه همچون صدف قناعت کرد / بیکی قطره گشت مخزن در

## مذمت جهل

جاهلی گر برتر از عالم نشست / شأن او افزون نشد زین اشتباه
گرچه دود از شعله بالاتر رود / قدر او پستست و روی آن سیاه

## مذمت شهوت

هست شیرین شهوت از آغاز کار / لیک انجام آورد تلخی ببار
صبر اگر تلخست یکدم بیش نیست / بین دمی تلخی و شیرینی هزار

## قطعه

سیاهی شستن از رخسار زنگی / میان آتش سوزنده خفتن
درون کوزه دادن بحر را جای / بمژگان خار و خس از دشت رفتن
بموئی کوه را از جای کندن / ز شیشه دانه الماس سفتن
توان اینها بآسانی و نتوان / بدل عشق ترا یکدم نهفتن

## قطعه

ز کاهی کوه را در هم شکستن / ز دین بگذشتن و زنار بستن
ز جان زنجیر الفت را گسستن / توان نتوان دمی بی تو نشستن

## شب شراب نیرزد ببامداد خمار

دوش در منزل چه پنهان از تو مهمان داشتیم — مجلسی از لاله و گل چون گلستان داشتیم
ساقیان ماهروی مشک موی شوخ و شنگ — مطربان نغمه پرداز خوش الحان داشتیم
ساده و باده بود گر مایه عشرت بزم — ما بالطاف شما هم این و هم آن داشتیم
باده گلگون ندادی چون حریفان را کفاف — قول رندان قلندر سبز غلیان داشتیم
بود از شب چره حاضر مغز بادام و مویز — جوز و فندق پسته های نغز خندان داشتیم
بد ز حلویات نان شیرمال نان کیک — با قلوای یزد و گزهای صفاهان داشتیم
خادم آمد خوان شام آورد نزدیک سحر — زینت خوان مرغ و ماهی و فسنجان داشتیم
بعد صرف شام و شرب باده حاضر بود فور — منقل پر آتش و تریاک نوغان داشتیم
میوه های خوش مزه انگور بود و خربزه — از انار و سیب و به بس نقش الوان داشتیم
جمله اسباب قمار از تخته و شطرنج و آس — هم برای باختن سیم فراوان داشتیم
چون سر ما گرم شد از باده و بنگ و قمار — شد عیان از ما صفتهائیکه پنهان داشتیم
الغرض از های و هوی ما خبر شد محتسب — اندر آنساعت که ما حالی پریشان داشتیم
از افق چون صبح صادق خنده زد بر حال ما — از پشیمانی و مستی چشم گریان داشتیم
گه اسیر نفس و گه پابست شهوت گاه جهل — این سر شوریده را کی ما بسامان داشتیم

تشنه لب گذرا از غفلت بمردیم ای عجب
با وجود اینکه با خود آب حیوان داشتیم

## از ما غیاث

امشب غمت آتش صفت افروخت مرا — آمد شرر هجر تو و سوخت مرا
الا الف قامت رعنای ترا — استاد ازل هیچ نیاموخت مرا

## رباعی

ای بضعهٔ احمد ای بتول عذرا — محسنه تقیه زکیه زاکیه خیر النساء
با آنکه حبیبهٔ خدا بودی تو — بشکست عمر پهلویت از راه جفا

رع

بشری که بود نیمه شعبان امشب — کامد بتن جهان ز نو جان امشب
گو محرم رازی که بگویم واجب — ظاهر شده در لباس امکان امشب

رع

گشتیم بسی در حرم و دیر کنشت — باشد که ره خوب بدانیم از زشت
بگرفت خرد عنان ما را و بگفت — جز راه رضا نیست رهی سوی بهشت

رع

در کعبه و بتخانه و در دیر و کنشت — چه برهمن و چه زاهد پاک سرشت
هر یک ز رهی خدای خود می طلبند — بیزار ز دوزخند و مشتاق بهشت

رع

ای داده عنان خود بدست شهوت — وی گشته ز جهل پای بست شهوت
حاشا که بچشم هم تو گردی هشیار — زینگونه که گشته تو مست شهوت

رع

بی بردن رنج کس نیابد گنج — گنج ار طلبی ببایدت بردن رنج
تا عرصهٔ بازی بقدم طی نکند — فرزین نشود پیاده اندر شطرنج

رع

بسم اللّهت ار ز راه بر جان نشود — هر مشکلی از بهر تو آسان نشود
در اول هر کار بگو بسم الله — تا با تو شریک فعل شیطان نشود

رع

هر فعل که نا بنام یزدان نشود — از حیلهٔ اهرمن بپایان نشود
بسم الله اگر ورد زبان نیست ترا — کار تو قرین با سر و سامان نشود

رع

سودای غمت بسته پنهان نشود — لاله بری از داغ به بستان نشود
از بلبل و پروانه شنو آگه که بعشق — مایل سر عاشقان بسامان نشود

رع

هست طلب آنکه از دل و جان نشود — آگاه ز ستر عشق جانان نشود

لب دوخته باید از تمنا ورنه ... سر دادن و سر گرفتن آسان نشود

## رباعی

ره جانب وصل جستن آسان نشود ... خم تا قد راهرو ز حرمان نشود
صبر است علاج درد مهجوری و بس ... تدبیر دوای درد هجران نشود

راضی بقضا چو عاشق از جان نشود ... خرسند دلش ز وصل جانان نشود
صد سال نماز و روزه و حج و جهاد ... تا حب علیؑ نباشد ایمان نشود

زاهد ز ریا زهد تو ایمان نشود ... هر گبر مسلمان شده سلمان نشود
تکفیر مکن مرا که تا در ره دین ... کافر نشود کسی مسلمان نشود

از زهد و ریا شیخ مسلمان نشود ... از مکر و حیل دیو مسلمان نشود
پاکی گهر اگر نباشد در کان ... هر سنگ عبث لعل بدخشان نشود

در گریه اگر ابر ز باران نشود ... در باغ دهان لاله خندان نشود
سنبل ندهد بباد اگر زلف پریش ... بلبل بچمن چو من غزلخوان نشود

عاصی اگر از کرده پشیمان نشود ... از حق بجزا درخور غفران نشود
خود را بشفاعت محمدؐ برسان ... تا حال تو از گنه پریشان نشود

حیدرؑ اگرت شفیع عصیان نشود ... در حشر تنت رها ز نیران نشود
ای دل بولایت علیؑ ثابت باش ... تا پای تو در صراط لرزان نشود

روشن دلت از نور یزدان نشود ... نفس تو رها ز مکر شیطان نشود
تا خواهش نفس زیر پا نگذاری ... دوش تو سبک ز بار عصیان نشود

شکرانه اینکه حق ترا قدرت داد ... با دوست مروت کن و با دشمن داد
تا خود نکنی داد ز بیداد فلک ... نپسندد کسی کند ز بیداد تو داد

## رباعی

دستی که دراز پیش دونان گردد
دارد نه شرف دگر نه هستی شاید
دل داده آز از پی نان گردد
دمساز بکند و بند زندان گردد

رع

هر تن که مقیم کوی جانان گردد
در کورهٔ حداد چو رفت آهن سرد
در لطف و صفا صاف تر از جان گردد
سوزنده تر از آتش سوزان گردد

رع

عاصی چو ز فعل خود پشیمان گردد
تغییر چو داد دانه بر خود در خاک
از لطف خدا در خور غفران گردد
آن سبزه شود زینت بستان گردد

رع

حق از عدم آورد ترا سوی وجود
از هستی خویش هم نگشتی آگه
باشد که شوی با خبر از غیب و شهود
ای بنده چه میدهی جواب معبود

رع

هر دل که مقیم کوی دلدار شود
آئینه دل ز زنگ اغیار شود
محرم بسرا پرده اسرار شود
تا قابل جلوهٔ رخ یار شود

رع

خواهی اگرت جهان مسخر گردد
خو کن بقناعت و رضا ده بقضا
کام دل تو جمله میسر گردد
تا خاک بر دیدهٔ تو زر گردد

رع

تا گرد رخ مهم زخط هاله بود
مه گر شب چارده شود بدر بچرخ
جاری بر خم سرشگ چون ژاله بود
بدری مه من چهارده ساله بود

رع

ظاهر چو بکعبه مظهر یزدان شد
ماه رجب اشرف است از هر ماهی
گفتی که عیان بجسم عالم جان شد
کاین ماه تولد شه مردان شد

رع

بشری بشری که نیمهٔ شعبان شد
آن کنز خفی عیان شد از مکمن غیب
کیهان بصفا چو روضهٔ رضوان شد
یعنی که ظهور مظهر یزدان شد

رع

گلزار اگرت ولای حیدر باشد
دیگر چه غمت ز روز محشر باشد

اندیشه

اندیشه مکن ز شورش روز جزا | اجرم تو گر از کوه افزون تر باشد

## رباعی

شاهی که بمصطفی برادر باشد | در رتبه ز انبیاء فزون تر باشد
آنکو بولایتش ندارد اقرار | البته زنازاده و کافر باشد

رع

یک چند هوس بدیر رهبانم کرد | چندی خرد از ترس مسلمانم کرد
عشق تو بنازم که هم آن برد و هم این | وارسته ز قید کفر و ایمانم کرد

رع

آنگونه که بر تشنه لب آبت لذید | بر باده کشان باده نابست لذید
زاهد تو و وعده های فردا کامروز | ما را ز کف یار شرابست لذید

رع

از سیم و زر ار شوی چو قارون مشهور | وز علم و هنر بخویش باشی مغرور
سودی ندهد ترا که چون مرگ رسید | اعمال رفیق تست تا روز نشور

رع

فرزین من ای مات رخت شاه و وزیر | عشاق پیاده در کمند تو اسیر
در عرصه شطرنج تو از بازی اسب | شاهان جهان کشیدن از پیل نزیر

رع

سازم سر خود براه عشق تو نیاز | لازم ز من این نیاز آمد ز تو ناز
آمد خم ابروی تو ای یار عزیز | محراب دعای عاشقان گاه نماز

رع

در عرصه عشق اگر شدی در تک و تاز | هر نقد ترا بکیسه باشد در باز
اول قدم از هستی خود چشم بپوش | پس گیر بکف جان خود از بهر نیاز

رع

فرمود نبی ع ستون دین است نماز | شک نیست که سلم یقین است نماز
البته قبول درگه حق گردد | با مهر علی ع اگر عجین است نماز

رع

خواهی نکشی ز دل بافسوس خروش | از مال کسان چشم طمع باز بپوش
تا ساغر عیش داری از می لبریز | ایخواجه ز من بشنو بنوشان و بنوش

## رباعی

با خلق جهان ز پادشه تا درویش — آن کن که نگردی بمکافات پریش
تا نام تو دیگران بزشتی نبرند — نیکی کن و نیک گوی و نیکو اندیش

رع

با ساده رخی که نیست چون او در ارض — عشقش بتمام عاشقان آمده فرض
گفتم که بده دو بوسه و باز بگیر — زیرا که چه منت است از قرض بقرض

رع

سنبل بچمن دو باره گسترده بساط — لاله بگشود لب بصد وجد و نشاط
اطفال شکوفه لب بشستند ز شیر — ما نیز برون کنیم دستی ز قماط

رع

عید آمد و گل در چمن افکند بساط — مرغان همه در نغمه بوجدند و نشاط
تا چند چو کودکان بقنداقهٔ غم — برخیز برون کنیم دستی ز قماط

رع

بی ساغر می از مه و خورشید چه حظ — بی نغمهٔ نی ز چنگ ناهید چه حظ
بی لاله رخان از گل و گلزار چه کیف — بی سرو قدان ز سایهٔ بید چه حظ

رع

پرهیز کند اگر ز می مفتی شرع — باید خورد آنچه خویش ننماید زرع
انگور کسان خورد ولی می نخورد — پر کرده شکم ز اصل و پرهیز ز فرع

رع

تا چند بود ز حسرت خانه و باغ — ای خواجه ترا لاله صفت بر دل داغ
تو بگذری و خانه رسد بر دگری — بلبل رود از باغ و شود مسکن زاغ

رع

افسوس که بگذشت زمانم چو برق — ما گشته بحر جهل و نادانی غرق
راحت بجهان نبود و ما در طلبش — از شرق بغرب رفته از غرب بشرق

رع

ای از تو بپا ارض و سما چرخ و فلک — محکوم بحکمت ز سما تا بسمک
ما عین خدا ترا ندانیم ولی — در عین خدائیت نه ریب و نه شک

رع

ای گشته به تعظیم تو خم پشت فلک — وی خاک در تو سرمهٔ چشم ملک

باشد کف جود تو کفیل ارزاق — بر جمله خلایق ز سما تا بسمک

رع

ساقی هله برخیز که شد موسم گل — لبریز نما ساغر عشرت از مل
ای یاد لب تو قوت جان قوت دل — می ده که جهان گشت بکام بلبل

رع

تا باد صبا پرده گرفت از رخ گل — شد دور فلک باز بکام بلبل
ساقی بنشین ببزم و مطرب برخیز — با نغمهٔ عشاق بده ساغر مل

رع

فرزین صفتی ببرد دل از دستم — چون دید بشطرنج غمش پابستم
آورد رخ و ببرد اسب و پیلم — در عرصه پیاده ماند مات و مستم

رع

ای کرده وجود را هویدا ز عدم — هستی همه حادث است و ذات تو قدم
گر قهر کنی بما و گر لطف کنی — ما را نرسد زدن دم از لا و نعم

رع

یا رب برسالت رسول اکرم — یا رب بولایت ولی اعظم
یا رب بحق بتول و سبطین بتول — کاندر دو جهانم بکن آزاد ز غم

رع

هرگز بهوس خویش هم آغوش مکن — قول غرض آمیز کسان گوش مکن
بد با تو کسی گر کند از یاد ببر — نیکی کند ار کست فراموش مکن

رع

خواهی که عزیز باشی ای دل بجهان — دارند ترا دوست کسان از دل و جان
احسان بضعیفان و تهی دستان کن — زیرا که الانسان عبید الاحسان

رع

از باده خرد در سر مست آوردن — بر گنبد فیروزه شکست آوردن
ماهی ز زمین در خم شست آوردن — بتوان نتوان ترا بدست آوردن

رع

ای مهر بر ماه رخت شرمنده — تا بنده نشد نشد ترا تا بنده
تابنده شود ماه ز خورشید ولی — خورشید شد از ماه رخت تابنده

رع

ای داغ غلامی تو بر جبههٔ ماه — خورشید کمین بنده ترا بر درگاه
ما را که ز معصیت بود نامه سیاه — یا فاطمة اشفعی لنا عند الله

| | | |
|---|---|---|
| خواهی که شوی بمردمی افسانه | | یار دگران باش وزخود بیگانه |
| چون شمع بنفع دگران سوزکه خلق | | باشند فدائی تو چون پروانه |

## رباعی

| | | |
|---|---|---|
| در نیمهٔ شعبان بشب نیمه ماه | | آمد بشهود غیب مطلق ناگاه |
| شد جلوه گر از لباس ممکن واجب | رع | لاحول ولا قوة الا بالله |
| خود را اگر از دام هوس برهانی | | فارغ شوی از وساوس شیطانی |
| تا خود بتعلقات جسمی پابست | رع | کی راه بری بعالم روحانی |
| ای آنکه بگریه کسان می خندی | | زان غم که رسد بدیگری خورسندی |
| روزی اگرت غمی رسد چون باشی | رع | مپسند بکس آنچه بخود نپسندی |
| خواهی اگر از خاک بر افلاک شوی | | باید که ز آلایش تن پاک شوی |
| زان پیشتر ای خواجه بنوشان و بنوش | رع | کاین مال بماند و تو خود خاک شوی |
| ای مظهر لطف قادر لم یزلی | | ای عالمه از حق به خفی و بجلی |
| یا فاطمهُ اشفعی لنا عند الله | رع | حق حسنین و باب سبطین علی |
| چون رستم اگر بزور و بازو سمری | | قارون صفت ار شهیر از سیم و زری |
| نه زور ترا رسد بفریاد نه زر | رع | آمد چو اجل ز مور بیچاره تری |
| در حکمت اگر فزون ز لقمان باشی | | در وقت علاج مرگ نادان باشی |
| در چنگ اجل ز مور بیچاره تری | رباعی | در حشمت و جاه ار چو سلیمان باشی |
| با پنجه همت ار تو لطفی جاری | | برگیر ز دوش ناتوانی باری |
| تا بد بمکافات نه بینی هرگز | رباعی | با خلق مکن غیر نکوئی کاری |
| گر بر بد و نیک خویش قاضی باشی | | خورسند ز مستقبل و ماضی باشی |

دانی ز تو لی خدای راضی باشد ‌ ‌ ‌ آندم که تو از خدای راضی باشی

رباعی

ای مظهر ذات کبریا ادرکنی ‌ ‌ ‌ ای آینهٔ خدا نما ادرکنی
گشتیم ز معصیت سزاوار غضب ‌ ‌ ‌ ای مصدر رحمت خدا ادرکنی

رباعی

ای شخص تو نفس مصطفی ادرکنی ‌ ‌ ‌ وی بردهٔ بشتی ز ما سوی ادرکنی
افتاده بگرداب غمم دستم گیر ‌ ‌ ‌ ای دست تو دست مصطفی ادرکنی

رباعی

یارب بدلم روزن حکمت بگشای ‌ ‌ ‌ وز آینه ام زنگ کدورت بزدای
ده سوی طریقت از شریعت سیرم ‌ ‌ ‌ یعنی که بمن ره حقیقت بنمای

بطوری که در مقدّمه اشاره شد آقای میرزا علی (خلیلیان) متخلّص به (رجا) که یکی از خویشان نزدیک مرحوم گلزار میباشند دارای طبعی سرشار و قصاید و مراثی بسیار در مدایح و مصائب ائمّهٔ اطهار سروده اند و بخواهش جمعی از دوستان این چند مصیبت نامه از اشعار ایشان در اینجا نگاشته شد و امیدواریم در آتیه بطبع دیوان غزلیات و قصائد و مراثی ایشان موفّق شویم

من که اندر بحر بی‌پایان هستی چون حبابم … کمتر از آنم که هم یک قطره بنمائی حسابم

آنکه در خوبی شعرم سخن گوید بگویش … خود چه میباشم که آری در میان حرف از کتابم

غیر غاری نیستم من اندر این گلزار لیکن … باغبان با گل همی داد از یکی سرچشمه آبم

مژده دل را نماید زنده چون گفتارشان این … از بزرگان سخن تا زنده باشم رخ نتابم

سر بزیر افکندم آنجا بود کاید به سستم … دفتر از گنه اوراق خالی از ثوابم

لیک امید است حق بخشد گناهم چون بگویم … مادح ذریه پیغمبر ختمی مآبم

چونکه شیر مادرم بودی عجین با مهر حیدر … زین سبب در زبان باشد ثنای بوترابم

خاکپای کمترین مداح شاه اولیایم … بی نیاز از خسرو و فرمان ده مالک رقابم

من که از لطف حق مهر علی باشد رجایم
گر به دوزخ هم روم مشکل فرو گیرد عذابم

ذکر بسم الله الرحمن الرحیم … شد کلید باب جنات النعیم

با ولای چهارده معصوم پاک … دیگرم از آتش دوزخ چه باک

سال و ماه و هفته و لیل و نهار … مدحشان گویم یکی از صد هزار

گرچه اندر نزد ارباب سخن … لال بهتر زانکه بگشایم دهن

لیک شب در خانه هنگام فراغ … هر که قدر همت افروزد چراغ

منهم اینجا دست و پائی میزنم … تا چراغی بهر خود روشن کنم

مشتری بر یوسف نیکو خصال … یک عزیز مصر و آن یک پیرزال

بود آن یک با زر و سیم گزاف … همره آن یک نبد جز یک کلاف

گفتنش ای پیره زن مرغافلی … تا هر آپیر و بمعنی جاهلی

مرمی بینی هزار اندر هزار / جمله با دینار هر فن از شمار
چشمشان بر روی یوسف مانده باز / تا شوند از جلوهٔ او سرفراز
گفت من از قیمت او مخبرم / کس نداده گوهری بر یک درم
زین جهت بگرفته ام اینجا قرار / کز خریداران روم اندر شمار
هر سخن گو زشت و زیبا نقل کرد / صحبت از جهل و حدیث از عقل کرد
نی مراد من قلم فرسائیست / نی حدیث از جهل یا دانائیست
گر یکی رد گوید و آن یک قبول / نی از این خرسندم نی زان ملول
هست مقصود اینکه بهر توشهٔ / تا از این خرمن ربایم خوشهٔ
چون شدم کلب در هشت و چهار / زین جهت دارم بشیران افتخار

## قبول شدن توبهٔ آدم و حوّاء بوسیلهٔ توسل بخمسهٔ النجباء ع

باز عریان گشته ام پا تا بسر / تا شدم در بحر وحدت غوطه ور
آنکه عالم را نمود از نیست هست / فوق دست او نباشد هیچ دست
وز عدم داد آنکه اشیا را وجود / هیچ مقصودش نبودی غیر جود
الحق آن باشد سزاوار سپاس / که بپا بنمود از لطف این اساس
آنکه آدم را ز خاک ایجاد کرد / هر دو عالم را از او آباد کرد
دست صاحب اختیار هست و بود / پس ز حکمت خلقت حوّا نمود
لذت این هر دو بودی در عمل / راستی شیرین تر از قند و عسل
بهترین احوال بد احوالشان / با رضای حق گذشت افعالشان
وصل حاصل بود بهر آن دو تن / همچو بلبل فصل گل اندر چمن
تا که از وسواس شیطان رجیم / هر دو تن محروم گشتند از نعیم

سالها اندر فراغ یکدگر — اشکشان جاری همی بود از بصر
وه چه خوش گفت آنجهان معنوی — این سخن را در کتاب مثنوی
چون خدا خواهد که غفاری کند — میل بنده جانب زاری کند
شد شب هجران روز انور رسید — بار دیگر صبح وصل آمد پدید
جبرئیلش آمد و گفتا که هان — پنج اسم اعظم حق را بخوان
تا که از گرداب غم یابی نجات — شاد گردی در حیات و در ممات
پس این وحی رب العالمین — بهر آدم خواند از روی یقین
نام یکیک هادیان راه حق — که بُدندی اولین ما خلق
چونکه آدم اسم پنجم را شنید — غم ز نو اندر دل او شد پدید
گفت با جبریل اسم پنجمین — چون شنیدم از چه گردیدم غمین
خواند بهر آدم از راه وفا — شرح عاشورا و دشت کربلا
اشک ریزان آدم از این گفتگو — باز بر گرداب محنت شد فرو
چون توسل جست بر آن پنجتن — رست از دریای اندوه و محن
نی همین آدم که یکسر انبیاء — بهر هر دردی که جستندی دوا
جز توسل بر وجود پنج تن — تا رها گشتند از آسیب و محن
در شگفتم زین سپهر کجمدار — که نبود او را بغیر از ظلم کار
دست کین بگشود و راه مهر بست — تا در دندان پیغمبر شکست
که ز بیداد و جفا آن بدگهر — پهلوی زهرا شکست از ضرب در
گاه در محراب از شمشیر کین — چاک زد فرق امیرالمؤمنین
ساخت از بیداد اسماء پلید — سبط اکبر را ز زهر کین شهید

آمد از شش سو غم و رنج و بلا — گشت هنگام شهید کربلا
نقطهٔ کز او جهان شد بر مدار — دشمن اندر گرد او پرگار وار
گشت چون اصحاب و انصارش شهید — دید خود را چونکه بی یار و وحید
کرد رو در خیمه با رنج و تعب — خواهر غمدیده را کردی طلب
ترسم افتد لرزه بر عرش برین — گر دهم شرح وداع آخرین
اینقدر دانم که هشتاد و چهار — جمله اهل حرم خورد و کبار
گرد او چون حلقه ماتم زدند — زین مصیبت عالمی برهم زدند
پس چنین فرمود آنشاه غریب — با زنان کی اهل بیت غم نصیب
این زمان رخت عزا در بر کنید — چادر از بهر اسیری سر کنید
منتظر باشید کاین قوم عنید — ساعت دیگر نمایندم شهید
بعد من این فرقهٔ شوم شریر — میکنند اهل و عیالم را اسیر
این وصیت را ز من دارید گوش — گریه ننمائید و افغان و خروش
صبر بنمائید اندر هر بلا — صابران را دوست میدارد خدا
ای رجا بگذار از کف خامه را — تاکه ننویسی دگر این چامه را

## شرحی از حضرت خاتم انبیاء و گریز بشهادت سید الشهداء ع

برگشا چشم دل ای اهل یقین — بین مقام و جاه ختم المرسلین
آنکه مداحش خداوند مجید — گشت و قرآن جمله در وصفش رسید
آنکه بگذشت او ز هفتم آسمان — تا گرفت آنجا بقرب حق مکان
چشم خلق اولین و آخرین — هست بر دستش بروز واپسین
ای که وجه الله می جوئی نگر — عارض نورانی خیر البشر

با چنین جاه و مقامی نزد حق / که نبرده هیچ کس از او سبق
در شدائد بود هنگام دعا / باز بر نام حسینش التجا
چون خدا را آن شهنشاه امم / داد بر نام حسین خود قسم
بی تامل حاجتش گشتی روا / دردش از این اگر دیدی دواء
من نمیدانم که این مظلوم کیست / اینقدر دانم که حق را او ولی است
این حسین است آنکه اندر کربلا / شد بمهمانی قوم بی حیا
اکرم الضیف از رسول بی نظیر / خوب بشنیدند آن قوم شریر
پاس مهمان از دل و جان داشتند / از پذیرائی فرو نگذاشتند
میهمانی بین که آن قوم لعین / آب را بستند بر مهمان زکین
یاورانش جمله از خورد و کبار / گرد شمع قامتش پروانه وار
هر یکی لب تشنه در آن سرزمین / کشته گردیدند از شمشیر کین
چونکه آن شه بی کس و بی یار شد / آن زمان خود عازم بیکار شد
وقت آن آمد که از صدق و صفا / عهد خود با دوست بنماید وفا
دست زد بر ذوالفقار بوتراب / کشت آن کافر دلان را بی حساب
آنقدر کشت از گروه مشرکین / تا بزد خون موج در روی زمین
آه از آن ساعت که آن قوم ظلام / شد جدا یکتن سیه دل شمر نام
آمد اندر قتلگه از روی کین / بهر قتل آن غریب بی معین
نی ز حق کردی حیا نه از رسول / کرد خونین قلب زهرای بتول
چونکه راس شاه مظلومان برید / ز آسمان از این مصیبت خون چکید
شرط مهمان داشتن گر این بود / لعن بر این دین و این آئین بود

خوف منما ای رجا درشائتن ❊ تا که داری برزبان نام حسین

## در مدح حضرت ولی الله الاکبر و اشاره بشهادت علی اصغر

گوشش دل بگشا که تا گویم جلی ❊ شمهٔ از مدح مولایم علی

این نه مدح او بود کاندر جهان ❊ باب خیبر کند و راس پردلان

یا هنوز از مام خود ناخورده شیر ❊ مادر خود را رهاند از چنگ شیر

نیست مدح شیر یزدان مجید ❊ آنکه در گهواره اژدر را درید

گر تو او را دست حق دانی دگر ❊ کی تواند کس بر او یابد ظفر

خلقت ما کان و خلق ما یکون ❊ چون تواند زامر او باشد برون

آب و خاک و باد و آتش هر چهار ❊ هستشان در دست آنشاه اختیار

حرز جان شیعیان شد نام او ❊ تشنه گان را کام بخشد جام او

ای که نامت شد بهر دردی دوا ❊ بود خالی جایت اندر کربلا

تا به بینی حال فرزندان خویش ❊ مردها مقتول و زنها مو پریش

تا حسینت را به بینی دلفکار ❊ شد بجنگ کوفی و شامی دچار

تا که عباست به بینی دل کباب ❊ دستش از پیکر جدا شد بهر آب

تا به بینی کرده در گردن کفن ❊ اکبر آن شبه رسول مؤتمن

تا به بینی قاسم داماد را ❊ هم عروس مضطر ناشاد را

تا به بینی اهل بیتت را اسیر ❊ در کف آن فرقهٔ شوم شریر

تا به بینی عارض نوباده گان ❊ شد سیاه از سیلی جور خسان

تا به بینی آن سیه روی عنید ❊ گوشوار از گوش طفلی برکشید

تا به بینی کودکان را از عطش ❊ هر یکی در گوشهٔ بنموده غش

سخت شد کار عطش آنسان که شاه — اصغرش را برد سوی رزمگاه
سفت از لعل دُرربارش گهر — گفت با آنقوم از حق بی خبر
گر گنه کارم من آخر ای سپاه — شیرخوار است او کی دارد گناه
از عطش شد روی دست من کباب — جرعهٔ آبی دهیدش از صواب
در جواب آن شه والا تبار — حرمله آن شوم زشت نابکار
بست تیری بر کمان از راه کین — راند بر حلقوم آن طفل حزین
در زمین و آسمان شد زلزله — چون رها گردید تیر حرمله
آمد و بر حنجر اصغر نشست — زین مصیبت قلب پیغمبر شکست
خنده زد ناگه بروی دست باب — سیر گشت او هم ز شیر و هم ز آب
ای رجا خاموش شو زاین بیان — کآتش افکندی بجان شیعیان

## ذکر مناقب حضرت زهرا سلام الله علیها و اشاره بواقعهٔ جانسوز کربلا

طوطی نطقم دگر زد بال و پر — می پرد زین شاخ بر شاخ دگر
باز از نو شورشی دارد بسر — در مدیح دختر خیر البشر
آنکه عقدش بسته شد در آسمان — بر علی شاه زمین ماه زمان
آنکه نور از ماه رویش آفتاب — میکند چون مه ز خورشید اکتساب
آنکه از بهرش دو عالم خلق شد — عقل در بحر مقامش غرق شد
در مقامش بس که حق خواند ابتدا — نام زهرا را ز اصحاب کسا
چون شود هنگامهٔ محشر پدید — روز میعاد آید از رب مجید
هر کس از اعمال زشت ناصواب — از خجالت سر بزیر و لا جواب
میکند آن یک ملامتها بخویش — پشت دست خود بدندان گرد ریش

هم پدر ز اولاد خود گیرد کنار ‌‌‌‌‌‌ هم پسر از باب خود سازد فرار
شورش و هنگامهٔ برپا شود ‌‌‌‌‌‌ آری آری دور والفسی بود
هر کسی باید که گردد سوخته ‌‌‌‌‌‌ اندر آن آتش که خود افروخته
چونکه زهراء وارد محشر شود ‌‌‌‌‌‌ زاب رحمت بس گلوها تر شود
هر که دارد دوستی آنجناب ‌‌‌‌‌‌ گردد از فیض وجودش کامیاب
غیر آن کافردلان پر ز کین ‌‌‌‌‌‌ حامیان کفر و ننگ اهل دین
که بپا کردند از جور و عناد ‌‌‌‌‌‌ بعد پیغمبر چنین ظلم و فساد
آتش بیداد کین افروختند ‌‌‌‌‌‌ قلب زهرا و علی را سوختند
خانه را سوختندش در زکین ‌‌‌‌‌‌ که شدی نازل در او روح الامین
از غلاف تیغ آن شوم دغا ‌‌‌‌‌‌ بازوی زهرا سیه گرد از جفا
چون عدو زد از ره کین پا بدر ‌‌‌‌‌‌ گرد از نخل نبی قطع ثمر
محسن زهرا شد اندر راه دین ‌‌‌‌‌‌ سقط از جور و جفای آن لعین
دست کین بگشود در راه دین ببست ‌‌‌‌‌‌ تا ز در پهلوی زهرا را شکست
رخنه کرد این آتش اندر کربلا ‌‌‌‌‌‌ بر خیام خامس آل عبا
زد شرر یکسر باطفال صغار ‌‌‌‌‌‌ رفت هر یکرا ز دل صبر و قرار
زینب آمد نزد زین العابدین ‌‌‌‌‌‌ گفت با آن خسرو دنیا و دین
چیست تکلیف عیال در بدر ‌‌‌‌‌‌ کاینچنین آتش بر ایشان زد شرر
عمهٔ خود را بگفت آن دلفکار ‌‌‌‌‌‌ کی پرستار من و اطفال زار
نیست اندر این بیابان چارهٔ ‌‌‌‌‌‌ بهر یک مشت از وطن آوارهٔ
جز که بنمائید از خورد و کبار ‌‌‌‌‌‌ روی در صحرا و از آتش فرار

گفت راوی چونکه از جور سپاه ‌‌‌‌ شعله ور شد آتش اندر خیمه گاه

روی در صحرا نهادند آنزمان ‌‌‌‌ جملهٔ اطفال با خیل زنان

کودکی دیدم بگردون شیونش ‌‌‌‌ بُد بُد و آتش گرفته دامنش

پیش رفتم آتشش سازم خموش ‌‌‌‌ از دل سوزان کشید آه و خروش

کرد بر من با هزاران احترام ‌‌‌‌ آن یتیم بی نوا اوّل سلام

خواند بر من با هزاران خوف و بیم ‌‌‌‌ او ز قرآن آیهٔ اما الیتیم

از کلامش فهم کردم این سخن ‌‌‌‌ که یتیمم رحم کن بر حال من

جامه اش را چونکه بنمودم خموش ‌‌‌‌ بر کشید از سینه آن دختر خروش

گفت گر داری تو آبی اینزمان ‌‌‌‌ تشنه کامم جرعهٔ بر من رسان

چون بدادم آب بر آن خسته جان ‌‌‌‌ آب را بگرفت و آندم شد روان

گفتم ای کودک نیاشامی چرا ‌‌‌‌ گفت اگر این آب بخشیدی مرا

خواهری دارم ز من کوچکتر است ‌‌‌‌ تشنه کام و بینوا و مضطر است

می برم این آب را از بهر او ‌‌‌‌ تا کنم زین آب او را تر گلو

گفت هر کس این مصیبت را شنید ‌‌‌‌ صد هزاران لعنت حق بر یزید

لب فرو بند ای رجا زین داستان ‌‌‌‌ چون زدی آتش بقلب شیعیان

## شهادت ولی الله المؤمنین حضرت امام حسن علیه السلام

از ستمکاری چرخ بی مدار ‌‌‌‌ شکوه دارم بحد و حصر و شمار

با تو میگویم من از آنها یکی ‌‌‌‌ از جفا و جور بسیار اندکی

شرح حال پیشوای اهل دین ‌‌‌‌ بشنو از گوش دل ای اهل یقین

آنکه بُد نخل نبوت را ثمر ‌‌‌‌ گنج عصمت را بُد او یکتا گهر

نور چشم مصطفی شبل علی / زادهٔ خیر النساء حق را ولی

سبط پیغمبر امام ممتحن / رهبر دنیا و دین یعنی حسن

در میان اولیاء آنغم نصیب / هم خود و هم تربتش آمد غریب

زادهٔ سفیان بی دین از عناد / چون عنان ظلم در دستش فتاد

تاخت بر آن خسرو دنیا و دین / آن ستم کردار بد نام لعین

کرد آن ظلمی که شد گریان ملک / خون ببارید از جفای او فلک

بشنود گر آدمی این ظلم کین / خون دل از دیده بارد بر جبین

این مصیبت گر بانجا مد بتول / قلب پیغمبر شود زار و ملول

ماتمش را گر بگویم سر بسر / شیعیان را آتش افتد بر جگر

اینقدر گویم که اسماء لعین / آب را با زهر بنمودی عجین

نز خدا و نز رسولش واهمه / داد بر آن نور چشم فاطمه

چون بنوشید آبرا سلطان دین / از گلو تا ناف او شد آتشین

شد چو زینب زین مصیبت با خبر / دست زد زین ماتم عظمی بسر

جمع گردیدند از خورد و کبار / گرد آن شمع هدی پروانه وار

جملگی با دیدهای خون فشان / بر علاجش سو بسو هر یک روان

چون زمرد رنگ شه زالماس گشت / پس بفرمودی که تا آرند طشت

شیعیان را خاک عالم شد بسر / چون بطشت افتاد از حلقش جگر

یادم آمد طشت دیگر این زمان / بهر گفتن نیست یارای زبان

چون یزید شوم بی آیین دکیش / برد آل الله را در بزم خویش

ایستاده با غم و رنج و تعب    عابدین با حالتی نالان زتب

شامیان گیسو نشسته صف بصف    دختران مو پریشان یکطرف

پرده داران محرمان آن پلید    پای تختش عترت شاه شهید

درمیان طشت زر آن زشت خو    رأس شاه دین نهاده روبرو

از پی شطرنج واز بهر شراب    سفرها گسترده بود آن ناصواب

جملهٔ حضار بر کرسی نگین    برسر پا اهلبیت شاه دین

در غضب تا آورد حق و دود    نزد زینب لب باستهزا گشود

ناگهان در طشت رأس شاه دین    خواند آیاتی ز قران مبین

حاضرین یکسر فرا دادند گوش    کاز کجا آمد بناگه این خروش

آن ستمگر کرداربد نام و نشان    دست آوردی بچوب خیزران

خواست تا نور خدا سازد خموش    بیشتر آمد صدای شه بگوش

بوسه گاه پیشوای اهل دین    شد کبود آخر ز چوب آن لعین

ای رجا گوئی گراز این بیشتر    میزنی بر قلب عالم نیشتر

## شهادت ولی اکبر حضرت علی اصغر ع

چونکه شد گلزار شاه دین خزان    بود برجا غنچهٔ زان گلستان

گهربائی رنگش از تاب عطش    بود از سوز عطش در حال غش

چونکه اندر خیمه قحط آب شد    آن گل از تاب عطش بیتاب شد

باز بان حال گفتا و با پدر    کی تو منظور همهٔ اهل نظر

این سفر همره مرا بر سوی دوست    تا کنی قربان مرا در کوی دوست

گرچه در ظاهر علی اصغرم    از شهیدان دگر کوچکترم

در بر حق ای ز تو حیران عقول / نیست بر قربانی کوچک قبول
شاهدین قنداقه آن شیرخوار / برگرفت و برد سوی کارزار
خواست با آن فرقهٔ بی ننگ و نام / حجت خود را کند آنشه تمام
گفت کی آهن دلان پر ز کین / ننگ کفر و دشمن دین مبین
گشته اید اصحاب و انصار مرا / گوش بنمائید گفتار مرا
غنچهٔ در مرغزار آورده ام / همره خود شیرخوار آورده ام
گر گنه کارم من ای قوم شریر / هست بی جرم و گنه طفل صغیر
بر من ای قوم دغا منت نهید / جرعهٔ آبی بر این مضطر دهید
گر که گوئید ای گروه ناصواب / طفل را کردم بهانه بهر آب
رحمتی بر جان بی تابش کنید / از منش گیرید و سیرابش کنید
یکتن از آن فرقهٔ دور از صواب / زان میان برخاست تا گوید جواب
بود آن خالی ز مهر و پر ز کین / حرمله آن دشمن اسلام و دین
بست تیری بر کمان آن نابکار / تا زند بر حنجر آن شیرخوار
بست چون تیر جفا را بر کمان / حلق طفل و دوش بابش بد نشان
دوخت با یک تیر کین آن بدسیر / حنجر اصغر ببازوی پدر
چون رسید آن تیر بر حلقش ز کین / خنده زد اصغر بروی شاهدین
بد زبان حال آن طفل صغیر / سیر گشتم هم ز آب و هم ز شیر
هر که را حاجت بود در روزگار / گر توسل جست بر آنشیرخوار
بی تامل حاجتش گردد روا / درد بی درمان او یابد دوا
گر چه حاجات رجا باشد کثیر / کن روا یا رب باین طفل صغیر

## مناجات حضرت موسی و گریز بمصائب حضرت سید الشهداء

در خبر آمد که موسی کلیم | در تکلم بود با حق قدیم
شد چو گرم صحبت راز و نیاز | ناگهش گردید باب فیض باز
این ندا آمد ز درگاه کریم | طالبی گر قرب ما را ای کلیم
بایدت هم در قیام و هم قعود | تا فرستی بر حبیب ما درود
گفت موسی کی رئوف مهربان | این حبیبت کیست بر من کن بیان
گفت سرخیل رسولان کبار | کز طفیلش عرش کردم برقرار
گر نبود او نی زمین بد نی زمان | نی ملک نه ماه و خور نه آسمان
نی نعیم و کوثر و طوبی بدی | نه نشانی ز آدم و حوا بدی
جز بر او یا تابع امرش تمام | نعمت فردوس را کردم حرام
چرخ یک رانی است زیر ران او | ما سوی یکسر پی فرمان او
هم بفرمان وی آوردم قلم | تا نماید هر چه او خواهد رقم
نور او را خلق کردم ز ابتدا | ما سوی شد خلق زان نور هدی
امت او افضلند از انبیا | لیک آن کو سر نه پیچد ز امر ما
گفت موسی کی خداوند ودود | ای پدید آورده هر هست و بود
امت او در میان امتان | از چه خصلت بهترند اندر جهان
گفت با ده خصلت نیکو که هست | آن خصال نیک ایشان را بدست
اول از این ده صفت باشد نماز | کز معاصی زین عمل مانند باز
پس زکوة و خمس و حج است و جهاد | که در این اعمال دارند اتحاد

بهر هم این قوم از پیر و جوان    خیر خواهند و رؤف و مهربان

هفتمین هر سال در ماه صیام    روزه میدارند آن مه را تمام

سال و ماه و روز و شب صبح و مسا    ذکر ایشان شکر نعمتهای ما

در پی کردار زشت ناپسند    میکنند از توبه قدر خود بلند

آخرین خصلت از آنها گوش کن    شربت غم زین مصیبت نوش کن

بین ایشان هست عاشورا بپا    روز عاشوراست هنگام عزا

گفت موسی این عزا از بهر کیست    گفت از فرزند دلبند نبی است

آن حسین و زادهٔ زهراستی    نور چشمان حبیبٌ ماستی

اشقیای امت جدش ز کین    گرد او چون حلقه بر دور نگین

میکنند از کینه آن قوم عنید    این حسین و یاورانش را شهید

بعد قتل این شهید بی کفن    دوستانش تا قیامت مرد و زن

گرد هم پیوسته چون ابر بهار    گریه بنمایند بر او زار زار

جمله طوق بندگی در گردنند    زین سبب آنها عزیزان منند

صحبت موسی شنیدی با خدا    بشنو اینک داستان کربلا

بر زبانم طاقت تقریر نیست    خامه‌ام را یاری تحریر نیست

تا بگویم بهر جمع شیعیان    حالت اطفال دور از خانمان

آن زمانی را که شاه بی معین    آمد از بهر وداع آخرین

خواهران زار نالان یکطرف    دختران مو پریشان یکطرف

روی هر یک بود از اشک دیده تر    قوت هر یک بود از خون جگر

آن یکی از سوز عطش در پیچ و تاب    آن یکی از بیم عدو در اضطراب

گرد آن شمع هدی پروانه وار — هر یکی با دیده های اشکبار
گرد هر یک او وداع و شد روان — رو بسوی قوم بدنام و نشان
چند گامی از حرم چون دور شد — از فراغ آنکه دلش پر شور شد
در قفای خویش افغانی شنید — نالهٔ جانسوز بر گوشش رسید
دید میآید بصد آه و فغان — در قفایش زینب بی خانمان
گوید ای جان اخا آهسته تر — سوی خواهر باز بنما یک نظر
مادر من از لبان دری که سفت — شو پیاده تا بگویم آنچه گفت
گفت هنگام وداع آخرین — بوسَه‌َت زیر گلوی نازنین
بوسه گاه خاتم پیغمبران — بوسه زد از آن لب گوهر فشان
بوسه زد آنجا که شمر بی حیا — ساعت دیگر ببرد از قفا
حال زار آن دو مظلوم غمین — من چه گویم خود بچشم دل ببین
گر بگویم این مصیبت مو بمو — خون ببارد آسمان زین گفتگو
بهتر آن باشد که بر بندم دهان — زانکه این گفتار سوزد جسم و جان
از میان رو ساعتی اندر کنار — گوشهٔ را بهر خود کن اختیار
گریه کن بر شاه مظلومان رجا — اجر خود را در جزا گیر از خدا

## در شهادت طفلان مسلم ع

چون یزید آن شوم از حق بی خبر — بست بهر قتل شاه دین کمر
از پی این امر فرزند زیاد — گشت مأمور آن لعین کج نهاد
کرد اندر کوفه او با صد حیل — کوشش بسیار بهر این عمل
نامه های بی شمار از کوفیان — رفت بهر خسرو لب تشنگان

کی اسیر و سیّد والا تبار ‌ ‌ ‌ ‌ بی تو روز ما بود چون شام تار

رنجه فرما در دیار ما قدم ‌ ‌ ‌ ‌ وارهان ما را از این گرداب غم

اوّلین گل از گلستان رسول ‌ ‌ ‌ ‌ کرد اندر کوفهٔ ویران نزول

بود مسلم با دو نور دیدگان ‌ ‌ ‌ ‌ حسب دعوت میهمان کوفیان

چون بدانستند آنقوم ضلال ‌ ‌ ‌ ‌ خون میهمان را بکیش خود حلال

کینه و مکر و حیل انگیختند ‌ ‌ ‌ ‌ تا که آخر خون او را ریختند

پس فرستادند از راه ستم ‌ ‌ ‌ ‌ برد و طفلانش سوی زندان جم

اشک ریزان هر دو از هجر پدر ‌ ‌ ‌ ‌ عالمی را آهشان میزد شرر

نه به فکر آب و نی در فکر نان ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو لرزان همچو بید از خوف جان

همچو مرغ نیم بسمل در قفس ‌ ‌ ‌ ‌ بر شمار افتاده هر یک را نفس

پس دل مستحفظ ایشان زمهر ‌ ‌ ‌ ‌ سوخت بر آن هر دو طفل ماه چهر

نیمه شب با صد هزاران خوف و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ آمد و آن هر دو طفلان یتیم

کرد از زندان و بند غم رها ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگیرد اجر خود را از خدا

چون رها گشتند از زندان کین ‌ ‌ ‌ ‌ آن دو محزون دل افکار غمین

گه نظر در پیش و گاهی بد زپی ‌ ‌ ‌ ‌ با مشقّت راه بنمودند طی

صید کز صیاد بنماید فرار ‌ ‌ ‌ ‌ کی بود آن را بدل صبر و قرار

شد در آن ره آنغزالان حرم ‌ ‌ ‌ ‌ پای ایشان مجروح از خار ستم

قصهٔ آن هر دو دور از خانمان ‌ ‌ ‌ ‌ چون بگویم نیست یارای زبان

چون نباشد طاقت گفت و شنود ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگویم حال ایشان آنچه بود

هر دلی باشد ز آهن سخت تر ‌ ‌ ‌ ‌ در عزای آن دو طفل خونجگر

سوزد و نالد بهر لیل و نهار — ساعتی بر خود نمیگردد قرار
شرح حال آن دو طفل بی پدر — بهتر آن باشد نمایم مختصر
شمهٔ از حالشان سازم رقم — دفتر این ماجرا پیچم بهم
اینقدر دانم که جور آسمان — دادشان در خانهٔ حارث مکان
آن ستمگر دار چون آمد ز در — شد ز حال آن دو خونین دل خبر
گیسوی آن هر دو را بستی بهم — دست و سیلی آشنا شد دمبدم
بستشان از هر طرف راه نجات — بردشان بازجو تا شط فرات
داد خنجر بر غلام و بر پسر — تا از آن شهزادگان برند سر
بود چون فرمان او از راه کین — ناپذیرفتند امر آن لعین
روز شد در پیش چشمش همچو شب — سر زد از اندام او موی غضب
برگشتن دامن خود بر کمر — بر زد و خنجر گرفتی از پسر
پس محمد گفت با او کی لعین — از ترحم یک نظر بر ما ببین
ما که در چنگ تو میباشیم اسیر — زنده بر ما را بدربار امیر
یا که ما را چون غلامان ای دغا — بر ببازار و بدست آور بها
یا اگر این هر دو ننمائی قبول — بیشتر از این مکن ما را ملول
مهلتی ای کافر شوم لعین — ده بما بهر نماز آخرین
بعد از آن هر جور میخواهی بکن — تا بحضرت هر دو بسپاریم جان
الغرض آن کافر دور از صواب — دشمن پیغمبر و دین و کتاب
سر برید از آن دو طفل بی پدر — زین مصیبت عالمی را زد شرر
جسمشان افکند در شط فرات — یافتند از دست آن ظالم نجات

رأسشان را در بر ابن زیاد
برد تا حاصل کند آنجا مراد

این عمل را کرد بهر جاه و سیم
خود فکند از فعل خود را در جحیم

زادهٔ مرجانهٔ شوم دغا
در غضب گردید از این ماجرا

داد فرمان بر مقاتل آن زمان
که بقتل این دو شهیدین را رسان

زین مصیبت ای رجا درکش زبان
چون شرر افکنده در جسم و جان

## وقعهٔ روز عاشوراء و نماز خواندن حضرت سید الشهداء

چون فراغت یافتم از قیل و قال
سوی خلوت رو نمودم با ملال

شد برون از سر هوا افکار پریش
ساقی بنشستم اندر حال خویش

گشتم اندر بحر فکرت غوطه ور
تا شوم از حال اشیاء با خبر

گوش سر از کثرت غوغا کسل
شد مهیای شنیدن گوش دل

ذکر یارب یارب از فوق فلک
خورد بر گوشم ز افواج ملک

آن یکی اندر قیام آن در قعود
خالق خود را نمودندی سجود

جمله اشیاء عالی و دانی بهم
داده دست اتفاق از بیش و کم

متفق گردیده با هم در عمل
ذکر گویان همچو زنبور عسل

ذکر هر یک بود از برنا و پیر
حمد ذات بی زوال بی نظیر

خود گمان بردی ز حق بی نیاز
بر بشر گردیده واجب این نماز

گر ز سر این عمل یابی خبر
شور این سودا ترا افتد بسر

از مهالک در دو عالم این صلوة
اهل خود را میدهد بی شک نجات

گوش با ما رحمة للعالمین
این صلوة آمد عمود از بهر دین

فی همین تنهی عن الفحشا ستی
بلکه باعث بر نجات ماستی

نزد حق گر این نماز افتد پسند | سایهٔ اعمال ما بی چون و چند
میشود روز جزا هر یک قبول | رحمت حق بهر ما یابد نزول
وای بر آن کو ندارد این عمل | نیست او را یک نماز بی خلل
کی گذارد نفس و شیطان رجیم | بهره ور گردیم از این فیض عظیم
گوش بگشا تا بگویم بر ملا | از نماز شاهدین در کربلا
ظهر عاشورا چو شد مغلوبه جنگ | تیر میآمد سوی شه بی درنگ
یک ز اصحاب شه دنیا و دین | خواست بگذارد نماز آخرین
گفت با آن خسرو ملک حجاز | خواهم اینجا با تو بگذارم نماز
پس دعا در حق او بنمود شاه | بهره ور گردید از فیض اله
شاه گفتش رو از این اهل مجاز | مهلتی حاصل نما بهر نماز
پس بفرمان شه نیکو نهاد | رفت و از روی تمنا لب گشاد
کی سپاه از بهر سلطان حجاز | وقت میخواهم که بگذارد نماز
زان سپاه دل سیاه جنگجو | یک نفر گردید با او روبرو
لب به استخفا گشود آن بیحیا | نز پیمبر شرم کرد و نز خدا
گفت رو بر گو بآن سبط رسول | نزد حق کی این نماز افتد قبول
بعد از این گفتار آن شوم پلید | بر مکافات و سزای خود رسید
الغرض با آنهمه غوغا و شور | که بدی ماند بر یوم نشور
بسته شد صف در میان کارزار | هر کسی بگرفت بر جائی قرار
پس دو تن گشتند از یک صف جدا | نزد شاهدین ستادندی بپا
در بر تیر سپاه کینه گهر | سینهٔ خود را نمودندی سپر

هر چه تیر آمد بسوی شاه دین — خورد بر آن هر دو پسر بی قرین
عشق را بنگر که در راه خدا — تا چسان کردند جان خود فدا
شاه دادی چون سلام آخرین — هر دو افتادند بر روی زمین
تیر کین بنمود ایشانرا هلاک — هر دو غلطیدند در بالای خاک
تا شدند آن هر دو در جنت روان — در جوار خاتم پیغمبران
در حقیقت گر بیائی از مجاز — لذتی خوشتر نیابی از نماز
وه چه خوش فرمود آن پیر بصیر — کز ریاضت نفس را گردی اسیر
گر نماز آن بود کان مظلوم کرد — دیگران را زین عمل محروم کرد
خواهی از آتش رجا یابی نجات — تا توانی سعی بنما در صلوة
بار الها حق ختم الانبیاء — آنکه شد هر گمرهی را رهنما
از ره شیطان مردود رجیم — سیر باده در صراط مستقیم
آنچنان بنما که در پایان کار — تو رضا باشی و ماها رستگار

## در شهادت حضرت امام رضا ع

ای که اندر روضه شاه خراسان شد مکانت — باد ارزانی بهشت اینجهان و آنجهانت
شاد میخواهی اگر در هر نفس روح و روانت — غیر ذکر او مگو در کام تا باشد زبانت
غیر مدح او مخوان تا باز میگردد دهانت

آن شهنشاهی که شاهان جهان یکسر گدایش — خلقت کون و مکان و زازل شد از برایش
آری آری برگزیده از ما سوی کبریایش — هیچکس فریادرس روز جزا نبود سوایش
آن زمان کز کیفر اعمال سوزد جسم و جانت

با ملک خواهی اگر اندر فلک همراز باشی — باکه با روحانیان اندر زمین دمساز باشی

در جهان خواهی گر از قید تعلق باز باشی
در جنان با بلبلان قدس هم آواز باشی

جز ثنای او نباید بر زبان نطق و بیانت

هر چه گوئی از مقام آن شه والا نسب گو
هر چه خواهی زان سلیل مصطفی میر عرب گو
بهترین اوقات بد جشنش بشعبان در رجب گو
نی غلط گفتم ثنایش سال و ماه در روز و شب گو

خواهی ار حق در پناهش زنده دارد جاودانت

ای شه دنیا و دین بهر خدا رو سوی ما کن
درد بی درمان این جمع پریشان را دوا کن
حاجت ما منتهی داریم از احسان روا کن
یک نظر از لطف ای سلطان دین سوی گدا کن

ای که شاهان جهان باشند کلب آستانت

لال باشد خسروا در شرح اوصافت زبانم
در مدیحت از تو میخواهم دهی نطق و بیانم
چونکه اندر مکتب وصف تو من از کودکانم
من چه خوانم چون هزاران یک ز اوصافت ندانم

ای که حق فرمود قرآن را الف تا یا ثنائت

با چنین جاه و شرف کامد ترا از حق بیچون
من ندانم از چه رو قدر ترا نشناخت مأمون
کرد قلب نازنینت را ز زهر کینه پرخون
خواهرت زین غم نمودی خون دل از دیده بیرون

چون بارض قم شنید آواز مرگ ناگهانت

گر چنین باشد طریق مهر خواهر با برادر
پس چه بودی حال آن خواهر که با احوال مضطر
بر سر نعش برادر آمدی با دیده تر
گفت با او کی بخون آغشته اندر راه داور

خیز و بنگر زینب سرگشته بی خانمانت

بین چها کردند با ما این ستمکاران بی دین
خیمه هایت سوختند این قوم ابتر ز آتش کین
سربسر اهل حرم هر یک پریشان حال غمگین
کس بغیر تب نباشد عابدینت را ببالین

تا چه پیش آید در این ره بهر نور دیدگانت

من نمیدانم در آندم بود زینب را چه حالی — کاندر از اعدا بر او هر گونه رنجی و ملالی
داشت با نعش برادر در دم رفتن مقالی — گفت کی جان اخا این قوم را باشد خیالی
تا بتازند اسب کین بر نعش پاک یادرت

با برادر گفت زینب آن زمان با حال مضطر — میروم از خدمتت جان اخا با دیده تر
اینچنین خواهد اگر پروردگار حی داور — ما رضا بستیم از جان میرویم اینراد از بر
تا ببخشد زین مصیبت حق گناه شیعیانت

بار الها حق تکبیر انبیا و اولیایت — حق آنهائیکه نشناسند بگزکس سوایت
حق سرتاسر شهیدان صف کربلایت — زانطرف روی جا گردان که یکبار شد بنایت
تا بهر سو بنگرد بیند بچشم دل عیانت

## ورود حضرت سید الشهداء بزمین کربلاء

دگر ایام شادی رفت و از نو موسم غم شد — اساس حزن و اندوه والم یکسر فراهم شد
بگردون از زمین افغان و آه و ناله باهم شد — نمیدانم چرا نیلی لباس اهل عالم شد
پدیدار از افق گویا دگر ماه محرم شد

چو خواهم داستانی از حسین و کربلا گویم — ترا تاب شنیدن کی بود تا برملا گویم
بگرید خون اگر با هر کس این ماجرا گویم — مریضی کو که ذکرش را من از بهر شفا گویم
که ذکر او دوای درد فرزندان آدم شد

بدشت کربلا چون خسرو دین سبط پیغمبر — سرور سینهٔ زهرا و نور دیدهٔ حیدر
چو وارد گشت با اصحاب با انصار با لشکر — جوانان همرهش یکسر چو عباس و علی اکبر
که بر تعظیم هر یک از شرافت آسمان خم شد

بگفتا کاندر اینجا بار بگشائید ای یاران — که اینجا عهد را باید وفا کرد ای وفاداران

بامرشه سپهسالار اردوی فداکاران | فرود آمد ز مرکب آنزمان با جمله یاران

ابوالفضل آنکه از یاران شاه دین مقدم شد

پیاده چون شدند از ناقه آنجا عترت یاسین | نمیدانم چه حالی بود حال زینب غمگین
چو دختر بچه گان را کهربائی دید رنگ از کین | زرنج راه و خوف قوم حق نشناس بد آئین

که کفر و دین در آن وادی بچشم دل مجسم شد

بامرشه زدندی خیمها یکسر در آن میدان | بیکسو خیمه یاران و یکسر شسته دست از جان
بیکسو خیمه بیمار زار مضطر نالان | بیکسو خیمه زنها بپا با جملهٔ یاران

بیکسو خیمه شاهنشه عالم منظم شد

بتخت سلطنت بگرفت شاه دین قرار آنجا | بگردش عاشقانی چند سر نشناخته از پا
کجا بشناسد از پا سر کسی کو امشب و فردا | وصال دوست او را بی تامل میشود پیدا

خصوص آنکس که اینمعنی بنزد او مسلم شد

از آنجامی که در بزم ازل بنمود شان ساقی | شدندی رهسپر یکباره در وادی مشتاقی
کسی کو خورد می از رطل عشق و جام میثاقی | تهی از خویش و ز عشق دوست باشد بر سرش باقی

که در این پرده شد بیگانه عقل و عشق محرم شد

چنان زد عشق جانان بر دل و بر جانشان آذر | که سر دادند و در خون غوطه ور گشتند سرتاسر
نه عباسش بجا ماند و نه عون و قاسم و اکبر | چه شد بی یار سلطان شهیدان سبط پیغمبر

بنی بنهاد سر تنها چو آن میر معظم شد

بگفت آیا کسی باشد شود امروز یار من | گذارد مرهمی بر زخمهای بی شمار من
ستاند اجر خود را در جزا از کردگار من | نشیند در جنان با صد شعف اندر کنار من

که یاران مرا حق یارشان اندر دو عالم شد

شد او تنها

شد او تنها ولیکن حق ورا پشت و پناه آمد　　پس از مهر وداع آخرین در خیمه‌گاه آمد
عیادت تا کند بیمار را با اشک و آه آمد　　مکدر زین مصیبت چهرهٔ خورشید و ماه آمد
چو با زینب قرین اندوه و رنج و غصه و غم شد

چه گویم شرح اطفال و عیال و ساعت آخر　　بیکسو ضجهٔ دختر بیکسو نالهٔ خواهر
بیکسو لشگر کفار و آن هنگامهٔ محشر　　بیکسو شمر بهر قتل شه آماده با خنجر
بسوی دیگر ابن سعد از کین شاد و خرم شد

خداوندا چه بود احوال زار مضطر زینب　　در آن ساعت که نه بابش بد و نه مادر زینب
بجز پروردگار او نبد کس یاور زینب　　ببارید آسمان یکباره غمها بر سر زینب
برادر را چو دید او باز در میدان مصمم شد

چو شد بعد از وداع آخرین شه جانب میدان　　بزد بر گلهٔ روباه شیر بیشهٔ یزدان
ز مرکب پس تهی از راکب آمد شرح آن نتوان　　در آن دشت بلا آنقدر شد سرها ز تن پران
که از خون مخالف دشت مالامال چون یم شد

چو شد وقتیکه حق در خون به بیند نعش پاک او　　ز زین بر روی زمین افتاد جسم چاک چاک او
نمود از کینه شمر بیحیا قصد هلاک او　　برید از کین و زد بر نیزه رأس تابناک او
که از این ماتم عظمی جهانی پر ز ماتم شد

خداوندا بحق این حسین و جمله یارانش　　بحق طفلهای خردسال و نوجوانانش
بحق خواهران و دختران مو پریشانش　　رسان دست من و هر آرزومندی بدامانش
که پیوند رجا با دوست در هر رشته محکم شد

## در مولود مسعود حضرت زینب صلی الله علیه و آله

چون از افق هلال ربیع آشکار شد　　عالم منور از مه رخسار یار شد

بنهاد پا بعرصهٔ گیتی شهنشهی — کز مقدمش زمین و زمان برقرار شد

برگو بآنکه گشت ز یک گل بهار سنت — بنگر چگونه دهر ز یک گل بهار شد

گاه تولدش ملک از عرش بر زمین — نازل برون ز حد و حساب و شمار شد

صیت جلال او بجنوب و شمال رفت — اوصاف حسن او بیمین و یسار شد

گفتم که شرح موی سیاهش کنم رقم — دیدم که نوک خامهٔ من مشکبار شد

از ماسوی مقدم و خاتم بر انبیا — چشم حسود چون بر خش دید تار شد

بی سایه بود جسم لطیفش ولی ز لطف — خود سایه بر سر افکن خورد و کبار شد

آورد زیر سایهٔ خود قاف تا بقاف — اندر حجاز چون علمش استوار شد

چوگان عشق او همه دلها چو گو ربود — تا ملک دل مسخر آن شهسوار شد

از گرد سم مرکب آن تاج بخش کل — هرجا که بود پادشهی تاجدار شد

گر جمله جن و انس و ملک مدح او کنند — باور مکن یکی ز هزاران هزار شد

شهد کلام او بجهان هر که نوش کرد — در هر دو کون طبع ورا سازگار شد

آنکو نکرد امر وی از جان و دل قبول — از فعل خویشتن خجل و شرمسار شد

برخاک آستانهٔ او هر که سود سر — آن سر بصاحبش سبب افتخار شد

در کام دوستان سخن وی ز روی صدق — صاف و زلال همچو عسل خوشگوار شد

وان شهد در مذاق ابوجهل طینتان — مانند حنظل آمد و چون زهر مار شد

خود قطره بر دست بدریا چکامه ام — در شان آنکه مدح وی از کردگار شد

لیکن ز مور زان ملخ هم شود قبول — چون لطف بیکران سلیمانش یار شد

امیدوار بر کرم او رجا ز جان — در سال و ماه هفته و لیل و نهار شد

بهار دیده که زمدح مولای متقیان علی علیه السلام

کشت نوردر

گشت نوروز و گل و سبزه به بستان آمد
گاه بیرون شدن از کنج شبستان آمد
دهر وارسته ز بیداد زمستان آمد
موسم عشرت و می خوردن مستان آمد

ساقی ای پیش به روی تو خورشید خجل
می بده تا غم ایام بشویم ز دل

چند ای دل ز پی زهد ریا میکوشی
بهتر آنست که این خرقه بمی بفروشی
رخت سالوس عبث بر تن خود میپوشی
با حریفان بگلستان می عشرت نوشی

که می کهنه ترا تازه کند جسم و روان
دهد از عالم انسانیت نام و نشان

غنچه تا خنده زنان گشت بهر شاخ پدید
بچمن با دل خرسند بباید چمید
بلبل از طرف دمن جانب گلزار رسید
غافلست آنکه نه گل چید و نه بوئید و نه دید

خز بیکسو نه و آماده شو از جا خیز
می گل رنگ بچنگ آور در ساغر ریز

نه مرادم می و معشوقه و جام است بدان
بی رخ دوست مرا عیش حرام است بدان
بلکه منظور من از عیش مدام است بدان
گر ندانی که مراد دوست کدام است بدان

دوست آنستکه بی او نبود زندگیم
بخدا باز رساند ز ره بندگیم

حیف از این عمر که با دوری دلبر گذرد
آب از چشم بهم بزدن از سر گذرد
همچو برق از تو شب و روز مکرر گذرد
عمر بگذشت و ندانی که چسان در گذرد

دیده بگشا که خوری حسرت بیدار ازرا
چون به بینی مقامات جنان یاران را

اثیه بسیار

ای که بسیار زمستان و بهار از تو گذشت     باد جودی که هم آب تو میسر هم دشت
دانهٔ هیچ در این مزرعه ننمودی کشت     تا نگفتند ز بامم تو فرود آمد طشت

سعی کن تا ز کف خود ندهی ایمان را
بسلامت ز کف دیو رهانی جان را

دانی ایمان چه بود مهر و ولای حیدر     مظهر ذات خدا ابن عم پیغمبر
آنکه از حلم بود کشتی دین را لنگر     زوج زهرای مطهر علی عالی فر

باشد از جود وجودش فلک و لوح و قلم
گشت پیدا ز طفیلش همه اشیا ز عدم

آن که یکقطره ز بحر کرمش بد عمّان     خلق عالم سر خوان نوالش مهمان
مهر و ماه و فلک و روز و شبش در فرمان     نه قلم شرح توان داد جلالش نه زبان

آنکه او را تو بخوانیش ید الله دگر
فضل و جود و کرمش را نبود حد و مر

چونکه شد سید لولاک بمعراج روان     هر کجا رفت علی در نظرش بود عیان
تا بدانجا که عیان دید بعرش رحمان     خلوتی خالی از اغیار که شرحش نتوان

سفره گسترده شد از هر دو یار جانی
بانی کرد در آن بزم علی همخوانی

ای خوشا آنکه از این هردو مه برج شرف     حاجتش این بود اول که رود سوی نجف
چونکه حق تیر دعایش برساند بهدف     دامن شاه بصد شوق بگیرد در کف

طلبد سرخط آزادیش از نار جحیم
که دگر در دو جهان بر دل او نبود بیم

یا علی حاجت قلب همه را میدانی
شرح حال همه نا کرده رقم میخوانی

بی سر کوی تو روزم چو شب ظلمانی
چه شود گز غم و اندوه مرا برهانی

بر جا کوی تو بهتر بود از خلد و نعیم
دارد امید شود بر سر کوی تو مقیم

## در مولود مسعود ولی الله المنتظر عجل الله تعالی فرجه

از فرقت لعل لب و رخساره جانان
دایم بود م خون دل از دیده بدامان

از مشک بود روی زمین یکسر امشب
دلدار زده شانه بگیسوی پریشان

با ذکر لبت هیچ نیازم بشکر نیست
با یاد رخت فارغم از یاد گلستان

روزم شده بی روی تو تاریکتر از شب
بنمای رخ از مهر بمن ای مه تابان

در آرزوی صبح وصالش گذراندم
عمری و نگردید سحر این شب هجران

ای کاش که یک لحظه بمن رخ بنماید
زان پیش که بر لب رسدم از غم او جان

دوشینه مرا داد ندا هاتف غیبی
کای خسته دل اندر طلب صحبت جانان

دانی ز چه اینگونه مصفی شده گیتی
دانی ز چه بهتر ز بهشت آمده کیهان

دانی ز چه هر گونه گلی سر زده از خاک
یا از چه بود نغمه سرا مرغ خوش الحان

دانی ز چه در وجد و نشاطند خلایق
چون لاله و گل جمله خوش و خرم و خندان

زانست که در گردش ایام مه و سال
گردیده عیان بار دگر نیمه شعبان

روزی بود این روز که در وجد و نشاطند
جن و ملک و آدمی و حوری و غلمان

روزی بود این روز که از پرده بناگه
شد سر خدا در نظر خلق نمایان

شاهی که همه خلق جهانند بتحقیق
پیوسته ورا ریزه خور سفره احسان

در مدح تو لالیم شها زانکه خداوند
مدح تو و آباء ترا گفته بقرآن

از همت خود تو ضعیفی نتواند    جز ران ملخ هدیه برد نزد سلیمان
در مدح تو اشعار رجا هست همانا    چون قطرهٔ آبی که فرستند بعمّان
ای خسرو دین حق خود و جد کبارت    مارا ز غم و محنت ایام تو برهان

## در وصف غدیر و مدح حضرت امیر ع

آنکه ز هر عیب و نقص پاک و مبرّا بود    حسن وی از ممکنات جمله هویدا بود
موجد کل کو وجود داد باشیا ز جود    خالق هر ذی وجود حق توانا بود
فرد بلا ثانی و اوّل بی آخر است    شرک در او ره نجست واحد و یکتا بود
خالق ارض و سما رازق جن و بشر    ما همه عبدیم او بر همه مولی بود
به کنه ذاتش خرد خواهد اگر پی برد    مشت بسندان زدن خشت بدریا بود
بدون امرش صبا هیچ نجنبد زجا    کوه بفرمان او ثابت و برجا بود
کرد بپا رایتی میانهٔ ممکنات    که تا زمان بود و هست همیشه برجا بود
نور نبی و علی خلق نمود از ازل    طفیلشان خلقت جملهٔ اشیا بود
هر آن گلی کز ازل زباغ توحید رست    تا ابد سر خوش و خرّم و رعنا بود
نبی مطلق که او جلوهٔ ذات حق است    قدرش از ما سوی برتر و بالا بود
ز بعد او شاه دین سرور اهل یقین    علی امام مبین ولی و والا بود
آنکه بخم غدیر گفت رسول امین    هر که مولا منم علیش مولا بود
نه من ز خود گویم و نه هست دلخواه من    که قائل این کلام علی اعلا بود
ز قول رب جلیل گفت بمن جبرئیل    بلّغ ما انزل شاهد معنی بود
کای رسول امین بگو بخلق زمین    بیعت امروزتان بهشت فردا بود
هر که نه بیعت کند با علی او را بگو    کاتش نیران ما ترا مهیا بود

بصورت هر بشر نام علی بن حسان — ز چشم دایره و عطف بعکس پیدا بود
کسی که قران دراو مدح الف تا بیاست — چه حاجت او را اگر بمدحت ما بود
اول چون آخرین آخر چون اولین — ده و دو نور مبین یکی هویدا بود
طالب قرب حقی چشم از ایشان مپوش — تا که ترا در جهان مسکن و ماوی بود
رجا نه بتوان زند رقم در اوصافشان — چه سازد او دکه اش تهی ز کالا بود

## تضمین غزل از خواجه حافظ

خسروا سوی تو با حال تباه آمده ایم — در بر کوه کرم چون پر کاه آمده ایم
ماگدایان ز پی خدمت شاه آمده ایم — ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

از صفاهان بخراسان بدو صد رنج و الم — چون قلم در ره عشق تو ز سر کرده قدم
همه با عجز و نیاز و همه با زحمت و غم — رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

با سر کوی تو دادیم ز کف دیر و کنشت — دست قدرت گل ما ز آب ولای تو سرشت
ای که با خوبی روی تو جنان باشد زشت — سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

نه همین خاک درت هست مرا نقش جبین — گرد نام تو سلیمان نبی نقش نگین
دل سودازده ماست بمهر تو عجین — با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

یا غریب الغربا ای که ترا نام رضاست — تو رضائی بقضای حق و حق از تو رضاست
بر در قدر تو ما را ز ازل چشم رجاست — لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

نیست دل را از غم عشق تو ایشاه قرار — پائی از لطف شها بر سر عشاق گذار
سوی این جمع پریشان بکن از لطف گذار — آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

از صفاهان بخراسان به دو صد شور و نوا — طی منزل بنمودیم بهر صبح و مسا
تا رسیدیم بفردوس برین همچو رجا — حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

## شهادت عبدالله بن حسن علیه السلام

گوش بگشا تا که بنمایم بیان — صد هزاران یک ز ظلم کوفیان
چار فرزند از امام مجتبی — بود همراه شهید کربلا
طفلی از آن چار عبدالله بود — طعنه زن رخسار آن بر ماه بود
روز و شب آن کودک زار حزین — بود بر دامان عمویش مکین
از محبت خسرو لب تشنگان — بیشتر میخواستش او را ز جان
دور زد چرخ ستمکار عنید — تا که آمد روز عاشورا پدید
بود روزی همچو روز رستخیز — وحشت آور خوفناک و هول خیز
تا بظهر اصحاب شاه بی کفن — کشته گردیدند هفتاد و دو تن
دیگر از یاران شاه بی معین — کس نبودی غیر آن طفل حزین
بود هر دم آن یتیم بی پدر — جانب میدان بعمویش نظر
هجر عمو برد از دل صبر و تاب — از خیام آمد برون با صد شتاب
زینب آمد همرهش زاری کنان — برگرفت آن طفل را مانند جان

منع رفتن کرد از آن طفل زار — لیک او یک لحظه نگرفتی قرار
باز از خیل زنان گشتی جدا — تا رساند خویش را بر مدعا
بود آن ساعت که شاه بی معین — او فتاد از صدر زین روی زمین
با تنی از تیغ خنجر چاک چاک — جای بگرفتی بر آن خاک هلاک
الغرض آن کودک زار حزین — تا به مقتل رفت نزد شاه دین
کرد او چون بر عموی خود نظر — دید پر خون پیکری پا تا بسر
گفت با شه کاین چه حالست ای عمو — از چه پر خون گشته جسمت مو بمو
خیز تا با هم رویم اندر حرم — وارهان خود را از این رنج و الم
بر سرت این زخمها از بهر چیست — این جراحات تنت از دست کیست
شاه فرمودش که ای جان عمو — دشمنند این فرقهٔ بی آبرو
از چه پا بیرون نهادی از خیام — از چه بر خود زندگی کردی حرام
بود با آن طفل شه در گفتگو — ظالمی را دید ناگه رو برو
در غضب بود آن لعین دل سیاه — تیغ برکف داشت قصد جان شاه
تیغ را بر قصد شاه دین کشید — لیک تیغش دست عبدالله برید
زین مصیبت آن لعین ناصواب — کرد قلب شاه مظلومان کباب
الغرض نی از خدا نه از رسول — شرم کردی آن ستمکار جهول
پیکر آن طفل زار دل غمین — از ستم افکند بر روی زمین
شاه مظلومان بر او کردی نگاه — اشک جاری هم ز طفل و هم ز شاه
کز جفا آن دشمن دین خدا — رأس عبدالله را کردی جدا
در شگفتم زین عمل آن ناصواب — در جزا حق را چه میگوید جواب

ای رجا درکش از این گفتار دم
بیشتر از این نمائی گر بیان

این بیان آتشین منما رقم
شیعیا نرا میزنی آتش بجان

## تضمین غزل شاعر شهیر آقای صغیر

ما کز سر نخوت همه بر خود نگرانیم
اندر طلب مال جهان جامه درانیم

از شاه و گدا جمله ز آدم پسرانیم
افسوس که از حالت خود بی خبرانیم

یک دهر همه کور و یک آفاق کرانیم

یک عمر زما رفت همه در طلب نان
چون این گهر اول بسپردیم بشیطان

یک لحظه نرفتیم پی جستن ایمان
ره بر چه و ما کور و ز نابردن فرمان

همه از نظر افتاده صاحب نظرانیم

عاشق ز سر اندر قدم یار گذشته
ما از دل و جان در پی دینار گذشته

زین راه خطرناک سبکبار گذشته
شه جاده کز آن قافله سالار گذشته

گم کرده بهر کوره رهی ره سپرانیم

با لاله رخ سرو قدی جانب بستان
یک لحظه از این عمر نگشتیم پشیمان

رفتیم و نشستیم همه مست و غزلخوان
تنها نه همین خود شده مشغول بعصیان

بل بر پدر و مادر عاصی پسرانیم

آن چشم که علت بودش مانع دیدن
از ذکر خدا جمله ز با بهابود الکن

هرگز نتواند که بجوید ره روشن
کو سنگ تنبه دگر ای چرخ میفکن

خود در تجه سفرهای که ما خیره سرانیم

هرگز نشنیدیم در آفاق سراسر
کردند بسی جهد و نشد کام میسر

یکدانه فشانند که جز کشته دهد بر
هر تخم کنی کشت همان بدروی آخر

بزنهار در این مزرعه ما برزگرانیم

گشتیم همه حاتم طائی بسخاوت | از مال کسان بذل نمودیم وکرامت
تا ماند مان بلکه بآفاق علامت | ناگشته خریدار ببازار سعادت

سرمایه زکف رفته و ما بی خبرانیم

آنانکه به پیش قدم خود نگرانند | بایست بدانند گرانیزه گذرانند
کاین خاک همه خال و خط و دست و سرانند | امروز که خاک قدم ما دگرانند

فرداست که ما خاک قدوم دگرانیم

آن می برد از مال یتیمان بخیانت | آن میخورد از خون ضعیفان بسیاست
بینند سزای عمل خود همه ساعت | هر روز بود محشر و برپاست قیامت

علت همه آنست که ما بی بصرانیم

گشتیم بی نان بره خلق زمین بوس | کردیم بسی زاری آخر شده مأیوس
مانند رجا کرده ترقی همه معکوس | ما طایر قدسیم صغیر اولی افسوس

کز سنگ معاصی همه بشکسته پرانیم

## شرح نحوست سیزدهم ماه صفر و دفع آن با سیزدهم رجب

یافتم در خویش چون دوشین مجال | غوطه ور گشتم بدریای خیال
کز چه این خلق از خرد وا مانده اند | سیزده را از چه نحسش خوانده اند
با هزاران رهنما گم کرده ره | سیزده را فرق چه با چارده
این عدو ناگشته مغضوب اله | نحس میخوانند خلقش بی گناه
چونکه این اندیشه افتادم بسر | خواستم جویم کسی یابم خبر
تا که از دانشوری کردم سؤال | کو مرا برهاند از بحر خیال
گفت با من او مگر نشنیده | یا مگر اندر کتب نادیده

گفتمش نی بهر من بنما بیان ... کشف گردد بلکه این سر نهان
گفت با من سیزده یا چارده ... روز بی تقصیر سگی دارد گنه
روز کان از لطف حق بر ما رسید ... بی شک آن روز است میمون و سعید
لیک باشد یک خبر اندر کتاب ... بشنو از من کن تو لعن بی حساب
بگذرد چون سیزده روز از صفر ... هست بی شک روز مولود عمر
آنکه از هر سیزده بدتر بود ... روز میلاد چنین ابتر بود
آنکه بهتر زو بود گبر و یهود ... همچنین روزی بیامد در وجود
نحسی آن روز میباشد از این ... کامد آن برهمزن اسلام و دین
اهل سنت اینک داند این خبر ... لیک از نقلش نمودندی حذر
نحسی آن روز را جستی سبب ... بشنو از این سیزده اندر رجب
کاندر آن روز آمد از حی ودود ... هستی مطلق ز غیب اندر شهود
هرچه آن روز است نحس و شوم و بد ... هست در این روز فیض بی عدد
سعد و نحس این دو روز از این دو نام ... زین دو مولود است بنود اشتباه
چون علی در کعبه گردید آشکار ... صحن گیتی شد ز یک گل نوبهار
خلق کرد آن بیمثال این بی مثال ... تا رسد خلقت بسر حد کمال
جمله ذرات در رقص آمدند ... در کمال آن روز از نقص آمدند
کعبه در آن روز جستی انتقام ... شد نشان بهر طواف خاص و عام
آسمان با آن مقام و جاه و فر ... خم نموده بهر تعظیمش کمر
فرش چون بر خود بدید آن بی قرین ... افتخاری کرد بر عرش برین
آنکه مداحش قدیم ذو المنن است ... گفتن وصفش کجا حد منست

لیک گر فیضم چو اندر کف قلم — قدر فهم خویش بنمودم رقم
ورنه جز حق کی تواند مو بمو — بس در اوصافش نماید گفتگو
رو ولایش را بیاب و شاد باش — ز آتش نیران حق آزاد باش
هر که مهرش را بدل دادی قرار — باشد اندر هر دو عالم رستگار
حاجتی نبود رجا را غیر ازین — گو بمیرد با ولای شاهدین

## در واقعهٔ شهادت حضرت ابا الفضل العباس ع

باز ایام محرم شد پدید — عاشقان را وقت جانبازی رسید
میرسد هر لحظه از اهل زمین — بانگ واویلا بچرخ چارمین
روی از هر سو کنی برپا لواست — ماتم لب تشنگان کربلاست
از شهیدان بشنود هر کس خبر — داغ او از تازه گردد تازه تر
گفت راوی اینکه شاه کربلا — گشت وارد چون در آن دشت بلا
با شکوه و جاه و با فر و جلال — یاوران او ز نیکی بی مثال
یکطرف اصحاب و انصارش تمام — حلقه بر گوش ایستاده چون غلام
نوجوانان بنی هاشم ز چهر — هر یکیشان طعنه زن بر ماه و مهر
از زنان و کودکان با وقار — همرهش اما همه با غم دچار
اندر آن وادی شه دور از وطن — شد پیاده با سپاه خویشتن
کفر و ایمان گشت باهم روبرو — پر شد آن دشت خطر بار از عدو
کوفیان شوم از حق ناامید — اول مهمان نوازیشان رسید
اکرم الضیف از نبی اندر نظر — داشتند آنقوم از حق بی خبر
یک ز تشریفات آنقوم لعین — آب بستن بود بر سلطان دین

شد ز امر ابن سعد ناصواب / اندک اندک بهر طفلان قحط آب

رفت بالا آنچنان کار عطش / کز عطش اطفال نمودند غش

چون سپه سالار اردوی حسین / حضرت عباس میر عالمین

دید اطفال برادر تشنه کام / بلکه عطشان جملهٔ اهل خیام

اذن آب آوردن از سلطان دین / کرد حاصل آن شجاع بی قرین

بعد حاصل کردن اذن آنجناب / پای کرد از روی مردی در رکاب

آنکه او را بد ز نیکی هر صفات / آورد تا آب شه سوی فرات

از پی نهبش سپاه پر ز کین / حمله آوردند بر سلطان دین

از نهیب آن شه نیکو نهاد / لرزه بر اندام آن لشکر فتاد

بهر قتل فرقهٔ شوم پلید / دست و تیغ شیر حق آمد پدید

چون کشید او تیغ خونریز از میان / سر ز تنها ریخت چون برگ خزان

صولت حیدر نمایان شد دگر / کرد اعدا را بدوزخ رهسپر

الغرض آن یادگار بوتراب / مرکب خود را رساندی اندر آب

جرعهٔ تا نوشد از آب حیات / تشنه لب آنشاه شد سوی فرات

پر نمودی مشک را با صد شتاب / لیک خود لب تشنه بیرون شد ز آب

برق سان بر خرمن اعداء شرر / ریزد و شد سوی خیمه رهسپر

کوشش خود ذرهٔ ننمود کم / آب را شاید رساند در حرم

پس بحکم ابن سعد کینه جو / حمله ور شد دشمنش از چار سو

الغرض از کینهٔ قوم دغا / هر دو دست از جسم او گشتی جدا

چون جدا گردید از تن هر دو دست / از حیات خویشتن او چشم بست

در میان قوم از حق بی خبر / تیر باران بلا را شد سپر
چون بمشک آب تیر کین رسید / دیگر آنجا شد امیدش نا امید
ظالمی گفتش چه شد آن دست و تیغ / تا که ننمائی ز قتلم من دریغ
شاه فرمود از چه ای شیطان پرست / نامدی آندم که با من بود دست
آن سیه دل کرد کاری از جفا / کان زمان شه گفت ادرکنی اخا
شاه دین آمد چو بر بالین آن / از برادر دید باقی نیم جان
لعل لب بهر وصیت باز کرد / با برادر این سخن آغاز کرد
کی ضیاء دیدهٔ خیر البشر / زنده جسمم در خیام خود مبر
هستم از اهل حرمیت منفعل / چون نبردم آب میباشم خجل
پس بناکامی ز دنیا بار بست / پشت شاه کربلا زین غم شکست

تا رجا باشی دو عالم پایدار
دست از دامان آن شه بر مدار

## غزلیات

با هیچکسم جز تو سر و کار نباشد / چون غیر تو در هر دو جهان یار نباشد
روی تو چو خورشید عیانست ولیکن / چشم همه کس قابل دیدار نباشد
در دیر و کنشت و حرم و کعبه چو بینی / بر دیده بجز طلعت آن یار نباشد
رو چاک بزن پرده مپندار که رویش / تا پرده میانست بدیدار نباشد
راهی که از آن راه رسی بر سر کویش / جز پیروی احمد مختار نباشد
زاد ار طلبی از پی این راه مسلم / جز دوستی حیدر کرار نباشد
ای وای بر آن بنده که در روز قیامت / اندر نظر عترت اطهار نباشد

یارب رجا بخشش زبانی که شب و روز
ذکرش بجز از مدح ده و چار نباشد

جز دل اگر که جای گزینم برای دوست — بنشانمش بدیده که آنجاست جای دوست
بر آفتاب و ماه دهم نور اگر فتد — بگذرد سایه بر سر من از لوای دوست
صیاد اگر رها کند از این قفس مرا — پرواز من بود همه اندر هوای دوست
با من اگر بمهر برآیند عالمی — زانها یکی نجویند همره سوای دوست
عارف کجا بهشت تمنا کند که او — جان میدهد ز شوق که بیند لقای دوست

یارب رجا بلطف تو باشد امیدوار
تا بر طریقه نرود بی رضای دوست

عمریست جایگاه تو در خلوت دلست — صد حیف بین ما و تو یک پرده حایلست
حاجت بشمع و ماه نباشد شب فراق — ما را که یاد مهر رخت زیب محفل است
آنرا که میکنی طلب از کعبه و کنشت — بنگر بچشم دل که ترا در مقابل است
نبود شگفت چونکه ندیده است وی تو — روی بهشت و حور و قصور آنکه مایلست

دیوانگان ز آب گذشتند ای رجا
استاده که خلق بگویند عاقل است

نهی چو دیده بهم دیدن من و ما را — بچشم دل نگری آن جمال زیبا را
توئی که گوهر مقصود در خزانهٔ تست — عبث بجویش مده رنجه غوص دریا را
اگر بمنزل مقصود آرزومندی — ز شاه راه حقیقت برون منه پا را
کسی کند گل و سرو گفتگو که ندید — بچشم آن گل رخسار و قد رعنا را
بیک کرشمه دل شیخ و شاب برباید — به نیم غمزه برد عقل پیر و برنا را

میان ما ز حقیقت بغیر اسمی نیست — چنانکه نیست جز این کیمیا و عنقا را

چنین که مست شرابی بیاد آر امروز — بروی خود عرق انفعال فردا را

رجا روانه بآخر کلاس شد اما
هزار حیف که نشناخت از الف با را

دلا مهی که بدیدارش آرزو داری — رخش مدام چو آئینه روبرو داری

ترا که قامت دلجوی یار در نظر است — چه احتیاج بسرو کنار جو داری

بغیر ز ابروی جانان ز روی صدق نماز — اگر ز خون دل خویشتن وضو داری

بخوان نماز که معراج اهل ایمانست — به بین معاینه با کیست گفتگو داری

ترا چه زهره که از خویش دم زنی هرگز — چرا که هستی خود سر بسر از او داری

مگر تو نو گل این گلستان دهر نه‌ئی — چرا نه حسن و لطافت ز رنگ و بو داری

رجا بچشم بصیرت اگر نگاه کنی
ز هر طرف که روی رو بسوی او داری

خود را اگر کسی بخدا آشنا کند — بیگانه خویش از همهٔ ما سوی کند

آن درد بی دوا که علاجش نیافتیم — جز او کسی دگر نتواند دوا کند

ابله کسی که از کفش اکسیر عمر را — بدهد برایگان و طلب کیمیا کند

غافل که پایه‌اش بسر آب می‌نهد — آنکس که خشت خانهٔ خود از طلا کند

حیف است کآدمی نفسی عمر خویش را — در جهل بگذراند و صرف هوا کند

فعلی که جز ندامت و خسران نیاورد — دارای عقل گر بود انسان چرا کند

نشنیده‌ام کسی بمقامی رسد ز خود — جز آنکه روی صدق بسوی خدا کند

ما صد هزار جرم هنوزم امیدوار

گو یکی نظر ز لطف بسوی رجا کند

حاصل خوب گر از مزرع دنیا خواهی — بفشان دانه و ده آب مکن کوتاهی
با زر و سیم چو قارون بروی تا بزمین — گوش بگشای بگفتار کلیم اللهی
چون سکندر ز جهان بگذری و بگذاری — گر بگیری همه آفاق ز مه تا ماهی
محتشم طعنه بدرویش مزن زانکه بود — کله فقر به از افسر شاهنشاهی
پیشتر زانکه رسد مرگ بسویت شتاب — که شود دست گریبان اجلت ناگاهی

ظلمانی است رجا خواهی اگر آب حیات
باید البته ترا خضر کند همراهی

در دل هر بنده که نور یقین است — پیرو احکام شرع و تابع دین است
گوی بر آن کس که همرهی کند از دل — دیر بمنزل رسد که راه نه این است
دنیی اگر فانیست از چه شب و روز — بر کمی سیم و زر دل تو غمین است
رو بطریقی که رفته اند بزرگان — ورنه بهر گام غول ره به کمین است
طی ره مستقیم اگر بنمودی — منزل آخر ترا بهشت برین است

یاوه سرائی کنی رجا بر نادان
لیک برای خرد کلام متین است

گو چه غم بر دل مرا گر در بهشتم بار نیست — در سر من جز هوای کوی آن دلدار نیست
از سر کویش مخوان زاهد مرا سوی بهشت — عاشقان را دولتی خوشتر ز وصل یار نیست
گل خجل گردد چو بیند عارض آن گلعذار — سرو حیران مانده کانرا اینچنین رفتار نیست
یوسفا از کثرت سوداگران حسن تو — جای خالی قدر یکسوزن در این بازار نیست
پایدارم گر نبرندم سر بجرم عاشقی — باکم از تکفیر و از رسوائی و از دار نیست

ای که گوئی من کجا و یار باشد در کجا — دیده اترا قابلیت از پی دیدار نیست
از دعای نیمه شب گوئی نمی یابم اثر — کن ملامت خویش را صدقت چو در گفتار نیست
بند بند من چو نی سازی اگر از هم جدا — ذره خالی ز مهر حیدر کرار نیست

خوف دوزخ تا بکی داری رجا دلشاد باش
با ولای مرتضی اندر جحیمت کار نیست

ای صبا گو بمن آن لعبت عیار کجاست — آنکه بردست دل و دین ز من زار کجاست
سالها همچو صبا گرد جهان گردیدم — تا که آگاه شوم آن گل بی خار کجاست
دل پر خون شد و از دیده بدامان آمد — باز گویند بمن خانهٔ دلدار کجاست
تلخ شد کام من از سرزنش مدعیان — سخنی زان لب شیرین شکربار کجاست
خرد سر و پا خم می باشم از بیخبری — پرسم از هر که ره خانه خمار کجاست
کور کورانه بهر سو ز پیش میگردیم — او بود در دل و پرسیم ز هم یار کجاست

ای رجا خوف مکن زانکه چه شد روز جزا
عفو حق آید و گوید که گنه کار کجاست

دل برده یار از من و صبر و قرار هم — دانم که از کفم ببرد اختیار هم
چشمم سفید گشت براهش در انتظار — ننمود آن پری رخ از این رهگذار هم
این غم کجا برم که نشسته ست با رقیب — از غمزه عشوه ها برد او را بکار هم
عمرم تمام شد بفراق و ز بخت بد — ترسم نه بینمش بگه احتضار هم
دارم چه غم ز هول قیامت که شافعم — احمد شفیع و حیدر دلدل سوار هم
زانرو که ذکرشان بزبانم بود همی — در سال و ماه و هفته و لیل و نهار هم
روزی که ابر رحمت حق بارد ای رجا — بر گلستان ببارد و بر شوره زار هم

بستم ز بس کمند تعلّق بپای خویش
برخواستن دگر نتوانم ز جای خویش

یک گام ما رضای خدا بر نداشتیم / بگذشت عمر من همه اندر رضای خویش
دست تطاولم بود از هر طرف دراز / با آنکه بینم از همه جانب سزای خویش
خلقی اگر ز گرسنگی جان دهند من / خواهم تمام نعمت عالم برای خویش
دردیست درد آرزو و این جسته اند / دانم من آن پدید شود در قفای خویش
جز خار و خس نبا شدم از کشته خرمنی / بیحاصلی گرفته ام اکنون عزای خویش

برکش امیدوارنیم ای رجا مگر
بر لطف بی نهایت و عفو خدای خویش

از لطف دلبرا بر خم فتح باب کن / یعنی مرا گدای در خود حساب کن
گر کامیابم از لب لعلت نمیکنی / خنجر بگیر و پنجه بخونم خضاب کن
ای دل اگر بهشت برین آرزو کنی / همّت گمار و روی بکار ثواب کن
یکعمر خواب غفلت و مستی ترا بس است / اینک بعشق یار شبی ترک خواب کن
یارب بدست حجت خود جان خلق را / فارغ ز شرّ فتنه و این انقلاب کن
ای منتقم ز پرده در آ بهر انتقام / تیغ از نیام برکش و پا در رکاب کن
از غیب دست حق بدر آور ز آستین / ترویج دین حضرت ختمی مآب کن

پیوسته تا زبان تو بر جا بود رجا
مدح ولی حقّ خلف بوتراب کن

چه سرائیست جهان هر که در آن میاید / آخر از زندگی خویش بجان میاید
بسته شد محمل و یاران همه رفتند هنوز / تو بجا مانده ندایت ز نهان میآید

که بکن جهد و رسان خویش بما ورنه ترا — دزد اندر طلب جامه و جان میآید
برگ عیشی بکن آماده بهنگام بهار — که بهم تا بزنی چشم خزان میآید
بار الها بود اقرار بوحدانیت — آخرین حرف که ما را بزبان میآید
زین و آن این سر شوریده بسامان نرسد — روزگاریست که این میرود آن میآید
من در اندیشه که آیا چه شود آخر کار — زین صدائی که در اطراف جهان میآید

هاتفی گفت که جا خوف مکن دل خوشدار
زانکه منظور دل منتظران میآید

تیری که بامر حق از شصت قضا افتد — هرجا که هدف گیرد البته بجا افتد
تو آلت بی‌چونی چون نی باشی بکف نائی — هر طور که بنوازد اندر تو نوا افتد
هان ای بشر خاکی با جوهر افلاکی — مگذار گریبانت در چنگ هوا افتد
کن تقویت از روحت تیمار بدن تاکی — زان پیش که از جسمت ناگاه جدا افتد
جبران معاصی کن تا وقت بود باقی — مگذار که معمل بد حکمش بجزا افتد
وا مانده اگر دیدی سویش ز وفا بنگر — هان دست بگیر او را مگذار ز پا افتد
دری که بود مکنون قدرش همه جا افزون — اندر کف نا اهلان از قدر و بها افتد

عمریست باین امید خاک ره او گشتم
باشد نظرش روزی بر سوی جا افتد

هر لحظه که عمر بغفلت ز ما رود — هشدار تا که آن برضای خدا رود
رفتند عاشقان همه از سر براه عشق — این راه را کسی نتواند بپا رود
گردی بخاک تیره هم آغوش عاقبت — صیت جلالت ار که بهفتم سما رود
هی روی خشت خشت نهادن چه فایده — گردد خراب اگر بفلک آن بنا رود

جوری که بر خود از دگرانت پسندیده نیست
مپسند از تو بر دگری آن جفا رود
آماده شو که یکیک احباب از اینجهان
رفتند و بر سر تو هم این ماجرا رود

یارب رجا بلطف تو باشد امیدوار
گر نا امید از درت آید کجا رود

براه عشق اگر چشم پوشی از جانت
از این طریق سلامت رسی بجانانت
بیاد به که دهی خاک و آب و آتش را
که مانع است ز دیدار دوست ارکانت
اگر بسیرت حیوان و صورت بشری
طمع مدار که خوانند خلق انسانت
سرت اگر که بآسمان رسید غره مشو
که دیر و زود هم بر زنند سامانت
ز امر خالق خود سر مپیچ اگر خواهی
نهند جن و ملک سر بخط فرمانت

دگر چه خوف رجا را بدل بود یارب
که خوانده آیهٔ لا تقنطوا ز قرآنت

ای که در دهر بجز ظلم و ستم کار تو نیست
غیر لعنت ز پس مرگ سزاوار تو نیست
خلق در آذر ظلم تو بسوزند و گداز
کس نباشد که گرفتار بآزار تو نیست
همچو گل جلوه کنی در نظر خلق ولی
دیده کو که پر از خون ز سر خار تو نیست
ای فقیر از پی آتش زدن خرمن ظلم
هیچ سوزنده تر از آه شرربار تو نیست
روزها در اثر فقر ز بیداد غنی
روزه داری بجز خون دل افطار تو نیست
با خدا باش و نظر از همه خلق بپوش
که بهر حال کسی غیر خدا یار تو نیست

مایهٔ شعر دو چیز است رجا علم و عمل
خوش متاعی است ولی حیف ببازار تو نیست

این شراری که تو بینی ز دل و جان منست
سببش دوری از طلعت جانان منست

دعویم را نکنی باور اگر از ره صدق — اشک خونین برخم شاهد برهان منست
سالها شد به پس پرده نهان بودن از او — خون دل غصه و غم اشک درون زان منست
مهر آنماه که شد نیمهٔ شعبان طالع — مایهٔ محکمی پایهٔ ایمان منست
پی خدمت بغلامی اگرم کرد قبول — برتر از چرخ برین پایهٔ ایوان منست

چشم دارم ز کرم آنشه خوبان گوید
که رجا ریزه خور سفرهٔ احسان منست

در بزم ما هر آنچه تو خواهی فراهم است — چیزیکه یافت می‌نشود نزد ما غم است
یکدم اگر نصیب شود وصل آن نگار — صد سال اگر که عمر کنی حاصل آندم است
تا چند بهر اندک و بسیار این جهان — غم میخوری و ملک جهانی ترا کم است
بسیار آمدند خدایان وقت لیک — زانان یکی بمرتبه چون پور ادهم است
برگیر و شیشهٔ می گلگون بجام ریز — ساقی کنون که باغ و چمن سبز و خرم است
بگذار حرف غیر و بگو این نشاط چیست — کامروز در تمامی ذرات عالم است
تا گویمت که آمده از غیب در شهود — شاهی که خلقتش بخلایق مقدم است
مولود آن شهی استکه از رتبه آسمان — پیوسته پشتش از پی تعظیم او خم است

با دوستی شاه ولایت رجا بگو
دیگر چه غم ز سوزش نار جهنم است

دلم راه سر زلف ترا از شانه می‌جوید — بلی مرغ گرفتار و پریشان لانه می‌جوید
مرا ویرانهٔ دل خوش بود زیرا که در عالم — هر آنکس گنج یابد در دل ویرانه میجوید
همی تعمیر کاخ تن نمائیم و ز خود غافل — چو مرغ خانگان پیوسته آب و دانه می‌جو
یکی اهل نظر دیدم نگاه افکنده بر سقفی — سر گردنکشانرا بر سر دندانه میجوید

به هشیاری نمی جوئیم یار خویشتن انسان | که مست بیخود اندر گوشهٔ میخانه میجوید
بهر سو بنگری پیداست نور طلعت جانان | یکی در کعبه اش وان دیگر از بتخانه میجوید
اگر خواهی خدا یکچند ترک خودپرستی کن | ببین تا چون وصال شمع را پروانه میجوید

بعقل ناقص خود پای بندی ای رجا تا کی
نمی جوئی تو هرگز آنچه را دیوانه می جوید

خواهی اگرچه در ره عشقش سفر کنی | اول قدم ز خویش بباید گذر کنی
فلک و کنار نیست بدریای عشق او | با جد و جهد هرچه شنا بیشتر کنی
در آرزوی صبح وصالش تمام عمر | هر روز، شب نمائی هر شب سحر کنی
شاید ز در درآید و بعد از زمان هجر | بی پرده بر جمال نکویش نظر کنی
هرگز نمیرسی به تمنای خویشتن | آن به که آرزو بجهان مختصر کنی
بگشای چشم و سود و زیان امتیاز ده | سرمایه ات بجاست مبادا ضرر کنی
وحدت میان کثرت اگر یافتی خوش است | نی گوشه و جامهٔ عزلت ببر کنی

باید رجا بهشت برینت گر آرزوست
اندر جوار شاه خراسان مقر کنی

مدام شکوه ز کردار این و آن داری | چه عیبها که تو در خویشتن نهان داری
چنین که دل بهوا و هوس و هی ز دست | که در کف این گهر از حق تو رایگان داری
بغیر رنج و ملالت چه حاصلست که چشم | بملکت و زن و فرزند و خانمان داری
تمام عمر زنی لاف دوستی با حق | هزار حیف که این نکته بر زبان داری
دمی که می طلبد دوستت بمحضر خویش | ببین بدرگه او تا چه ارمغان داری
مکن هر آنچه توانی بزیر دستان ظلم | مگر ز دست قضا سهر خطا امان داری

بدانکه امنیت

بدانکه آمدنت بهر رفتن است یقین ‌ ‌ ‌ هزار سال بخود عمر اگر گمان داری
مبند دل بمقامی که میشود فانی ‌ ‌ ‌ که در بهشت مقامات جاودان داری

بیا که تا بخدا آشنا شویم رجا
غنیمت است دمی تا که جسم و جان داری

شهد می بارد از آن لب که کند وصف دهانت ‌ ‌ ‌ شکرستان شود آنجا که نماید بیانت
گوی سبقت ربودی تو ز خوبان و حقیقت ‌ ‌ ‌ می سزد هر صفت خوب که گویند بشانت
عنبرین موی ترا شرح دهم یا که بگویم ‌ ‌ ‌ سخنی از قد چون سرو و از آن موی میانت
ای که خواهی سر خود را بهمه عمر سلامت ‌ ‌ ‌ لب فرو بند و ز بیهوده نگهدار زبانت
بخطا تیر میفکن که چو از شست رها شد ‌ ‌ ‌ سعی هر چند کنی باز نیاید به کمانت
یا علی گر بگدائی نظر لطف نمائی ‌ ‌ ‌ نشود هیچ کم از سلطنت هر دو جهانت

پاسبانی درت را برجا بخش ز جهان
فرز بنمای که او هست یک از جمله سگانت

لب جانفزای خود را بلبم اگر رسانی ‌ ‌ ‌ نکشم ز خضر منت پی آب زندگانی
بنشسته ام براه و بگرفته ام بکف جان ‌ ‌ ‌ خبر از تو هر که آرد دهمش بمژدگانی
بمن آنچه آمد از تو همه جور و بیوفائی ‌ ‌ ‌ بتو هر چه آمد از من همه عشق و مهربانی
بچه جرم و گناهی من زار ناتوان را ‌ ‌ ‌ بخدنگ غمزه کشتی تو ز ابروی کمانی
برو ای جوان نادان بنیوش پند پیران ‌ ‌ ‌ که برفت عمر و دادی تو برایگان جوانی
تو مبند دل بعمری که بود زوالش از پی ‌ ‌ ‌ برسان ز جهد خود را بحیات جاودانی
تو بشکر آنکه داری زر و مال و جاه و منصب ‌ ‌ ‌ درمی بزیردستان بفشان اگر توانی
تو اگر ز سیم و از زر بجهان شوی چو قارون ‌ ‌ ‌ بجز از وبال و حسرت نبری ز دار فانی

رجا بگو که ایمان بخدا سپار ورنه
پی غارتند دزدان بملا و در نهانی

مقام آن کس که اندر کوی آن شیرین زبان دارد / گوارا باشدش چون مردم قوت روان دارد
مرا ماهی بود گز روی خود گر پرده برگیرد / تو گوئی مهر گردون این ضیا از نور آن دارد
لطافت از گل و از سرو رعنائی خوش است آری / فدای قد رخسارش که هم این و هم آن دارد
نه من آشفتهٔ زلف سیاه مشکبوی او / دل خلقی اسیر طرهٔ عنبرفشان دارد
بعمر خویشتن هرگز نه بیند روی پیری را / ببر هر کس گل رخسار آن رعنا جوان دارد
ز خوبان جهان الحق ربوده گوی سبقت را / خداوندش ز آفات دو گیتی در امان دارد
کسی کو یکنظر بیند قد سرو گل رویش / کجا دیگر تمنای بهشت جاودان دارد

رجا بعد از هزاران سال چون از خاک برخیزد
ز شور عشق بر لب نام آن شیرین زبان دارد

نظر هر سو که بنمایم بود روی دلم سویت / کجا دیگر نماز آرم بجز بر طاق ابرویت
تو اندر نور خود پنهان و ما غافل از این معنی / که در پیدائیت گر دیده پنهان روی نیکویت
ز بینایان بباید جست اوصاف جمالت را / که چشم کور هرگز می نه بیند در جهان رویت
هزاران سال گر در بستر خاک اوفتم آندم / بهوش آیم که آید بر مشام جان من بویت
چه حاجت بر جدال تیغ تیز خونچکان داری / بس است از بهر قتل ما اشارتهای ابرویت

رجا کی میتواند از کمندت شد رها یکدم
که دل بسته است محکم از ازل بر طرهٔ مویت

خال هندویش بدیدیم و اسیر دانه ایم / بستهٔ زنجیر زلفش گشته و دیوانه ایم
از پی ایثار او داریم نقد جان بکف / گرد شمع قامتش ما همچنان پروانه ایم

گاه گاهی چون رسد بر زلف مشک آگین یار / زین سبب عنبری بود ما دوستدار شانه ایم

خود پرستانیم و اندر چنگ نفس دون اسیر / آشنا با خویش اما با خدا بیگانه ایم

غافل از صیاد کو ما را بود اندر کمین / بیخبر از دام و اندر فکر آب و دانه ایم

بر سر و دندان هر کس ما نهیم و بی خبر / کاید آن روزی که ما خشت سر دندانه ایم

تا ز پیر می فروشان منظر افتد بما
بارجا عمری بود دردی کش میخانه ایم

تا مرا جا بسر کوی تو مه سیما شد / هر چه بد خواهش دل جمله روا آنجا شد

ای لبت کوثر و طوبی قد و روی تو بهشت / از قیام تو قیامت بجهان بر پا شد

پی قتل من تنها نه قیام تو بود / بلکه از تیغ غمت کشته چو من تنها شد

دست و شمشیر عبث رنجه مفرمای که من / کارم از تیغ دو ابروت بیک ایما شد

هر که آمد بجهان رفت بباید ناچار / گر سلیمان و گر اسکندر و گر دارا شد

از کف دیو کسی جان بسلامت نبرد / غیر از آن کس که دو عالم علیش مولا شد

بود چندی که رجا داشت زبان الکن
تا ثنا گستر او گشت لبش گویا شد

اگر خواهد کسی از آفات تنها در امان باشد / چو عنقا باید اندر قاف تنهائی نهان باشد

بتاب و تب زنی هم جان و گوئی عاشق یارم / بجانان کی رسد آنکس که اندر قید جان باشد

بگرد خویش همچون اشتر طاحونه میگردی / که اندر جای صبح است او اگر تا شب روان باشد

هر آنکو زحمت خود خواست بهر راحت مردم / عزیز خلق و خالق اینجهان و آنجهان باشد

الا ای بلبل شیدا غنیمت دان وصال گل / که از گل کام دل نادیده هنگام خزان باشد

تواند زد کسی اندر جهان لاف توانائی / که اندر جستجوی حال زار ناتوان باشد

مکن باور که جز عشق علی عشقی بکار آید  مکش پا از در او تا ترا بر تن روان باشد

رجا خوف از چه داری با وجود همچو مولائی
که تقسیم بهشت و دوزخ اندر دست آن باشد

دلم فریفتهٔ آن نگار سلسله موست  که هر کجاست دلی در کمند طرهٔ اوست
ز دیر جانب مسجد چه خوانی ای زاهد  مرا که خون دل از راه دیده آب وضوست
تطاول سر زلف تو با دل عشاق  همان حکایت چنگال باز با تیهوست
مرا دلیست ز عشقت چو موم در آتش  ترا دلیست که بس سخت‌تر ز آهن و روست
تو خواه بر سر کین باش و خواه بر سر مهر  که هر چه میرسد از جانب تو هم نیکوست
بجانه دوست نما دشمنی نهان داری  مباش غافل از آن کو ترا بزرگ عدوست
کسیکه دوست خود را نداند از دشمن  چگونه دست توسل زند بدامن دوست
کدام دوست علی آنکه نظم هر دو جهان  ز آشکار و نهان در کف کفایت اوست

چه توشه ایست رجا را به از محبت او
که جای داده حبش از نخست در رگ و پوست

غیر کوی تو بهر نقطه که باشد وطنم  گر بهشتست بود گوشهٔ بیت الحزنم
گر وصال تو ام از مرگ میسر گردد  خوشتر از جامهٔ شادیست بقامت کفنم
آنکه باشد همه جا عاشق کیشش کار توئی  آنکه جز عشق تو در دل ندهد راه منم
باز بر شاخهٔ طوبی طیران خواهم کرد  گر از این دام بلا خیز ببرد رسنم
هست عمری که ثنا خوان علی و آلم  باشد این پیشهٔ من تا که بود جان به تنم

گر بدوزخ بروم روز مکافات رجا
باورم نیست که از نار بسوزد بدنم

عشق آن یار عزیز آنان که در سر میکنند
دست باید شست از خود گر شدی پابست او
گو بعاشق شب شب قدر است کو بیدار باشد
ای خوشش آن شب زنده دار اینکه شب تا صبح
خالی از خویش اندو پر از عشق یار دل نوا
لذتی بنود دگر بالاتر از دیدار یار

خویشرا در بحر بی پایان شناور میکنند
طی راه عشقرا عشاق از سر میکنند
زانکه کام خویش بیداران میسر میکنند
شکر نعمتهای لاتحصی داور میکنند
از شمیم او دماغ جان معطر میکنند
دردمندان فراق اینحرف باور میکنند

کن تو با خاصان حق پیوند کانان ای رجا
کیمیا یند و مس قلب تر از زر میکنند

از ازل چو روی خوب تو بچشم اندیدم
منم آن همای قدسی که بسدره بود جایم
بامید وصلت ایجان دل و دین ز دست دادم
بخدا که نیست مشکل بمیان چو برد یاران
برسید بر لبم جان ز فراق و زنده گشتم
سر و جان خویشتن را دهمش بمژدگانی
من اگر گناه کارم ورق سیاه دارم

به نگاه اولین دل ز همه جهان بریدم
بهوای سرو قد تو ز آشیان پریدم
غم و رنج و درد و محنت همه را بجود خریدم
که بهر دیار گشتم ز تو خوبتر ندیدم
چه ز طره تو بوئی بمشام جان رسیدم
اگر از وصال روی تو دهد صبا نویدم
چه محب هشت و چارم بدو کون رو سفیدم

چو رجا ز هر دو عالم ببریده ام اگر دل
بخدای هر دو عالم همه دم بود امیدم

من از آن طالع فرخنده و بخت جوان دارم
گواهی نیست حاجت بهر من در دعوی عشقش
روا باشد اگر سوزم ز عشقش همچو پروانه

که مهر و ماه رخساری بجان و دل نهان دارم
که رنگ زرد و قلب زار و چشم خونفشان دارم
که شمع عالم آرا در درون دل نهان دارم

بود بسکه گرد هاشن را کجا دیگر تمنائی    من از آب بقا خضر عمر جاودان دارم
بود اسباب عشرت خلوتی و وصل دلداری    بیمن عشق خورسندم که هم این هم آن دارم
ز من هر فعل زشتی میزند سر نیست غیر از این    که غفلت از مکافات و ز مرگ ناگهان دارم
اگر بگذشت عمر من بغفلت بهتر آن باشد    دمی شرمنده نیستم خویشتن را تا امان دارم

رجا را گفتم اندر فصل دی برگ و نوایت کو
بگفتا لطف حق را هم بهار و هم خزان دارم

آنکه دل باخته سیم و اسیر درم است    گر بمیرند دو صد گرسنه او را چه غم است
حرص و آز و طمع سیم و زر و مکنت و مال    خواجه دارد همه چیز آنچه ندارد کرم است
غافل از آنکه خود و جمله اندوخته اش    سیرشان بر صفت رود بدیار عدم است
رفت قارون بزمین از صفت بخل فرو    نام حاتم همه جا خوش بسخاوت علم است
هیچ تدبیر مکن چون ز ازل قسمت تو    جمله از خامه تقدیر بیکایک رقم است
راه تزویر بعید است و خطرناک مپوی    بحقیقت بنما سیر که آن یک قدم است
شبهه در لقمه اگر هست از آن دست بشوی    بر دولت گر هوس نعمت باغ ارم است

قرص نانی و کناری که رجا راست یقین
خوشتر از خوان شهان خوبتر از ملک جم است

تو کز ماه رخت بگرفته مهر این عالم آرائی    چه گردد از تو کم با ما اگر مهرت بیفزائی
شبی ای سرو ناز از خاک پایت کن سرافرازم    که هجرت برد از من طاقت و صبر و شکیبائی
ندیدست و نخواهد دید کس در گلشن خوبی    چو نخل قامت سرو ی بدین خوبی و رعنائی
دعای خیر باشد بهر من پاسخ شیرین حلوا    گر از لعل شکر خندت مرا دشنام فرمائی
چو در کن زینت گوش دل از خود پند پیر از را    بیر تا فرصتی باشد ترا در عهد برنائی

زحال ناتوانان تا توانی جستجوئی کن / که بستاند فلک روزی ز دستت این توانائی

حقیقت باید اندر شعر و گر باشد چه غم دارم / نباشد گر مرا مضمون نگیرد مجلس آرائی

بهوشان بار الها دور محشر پرده بر عیبم / که کس آگه نگردد از من و اینگونه رسوائی

مرا با جنت و دوزخ چه کارست اینقدر دانم / در جنت بود آن در که بر رویم تو بگشائی

که تا بیند بچشم دل جمال بی‌مثالت را / خداوندا ندارم چاره بیش از این بخشای بینائی

بسوی من ز قضا هر چه تیر میاید / بود مقدر و بس دلپذیر میاید

من آسیای فلک را چه سنگ زیرینم / که لطمها همه بر سنگ زیر میاید

از اینکه جان دهم اندر وصال او شادم / ز دست مرگ غمینم که دیر میاید

بدار گوش که هر صبح و شام از گردون / ترا ز هاتف غیب این صفیر میاید

مباش غره بعمر دو روزه از غفلت / که همره تو اجل همچو شیر میاید

بعجب اگر سوی مردم کنی نگاه ترا / بچشم آیت کبری صغیر میاید

بکوش در عمل خیر تا که برنائی / دگر نه فعل جوان کی ز پیر میاید

بشکر آنکه ترا حق نموده است غنی / تفقدی بنما چون فقیر میاید

اگر نمایش بقدر کفاف نیست رجا / یقین که جامه بقدت قصیر میاید

هر روزی مقسوم خود آنکس که رضا نیست / پیداست که آگاهیش از سر قضا نیست

بر هر که رسد هر چه شکی نیست که ثبت است / در صفحهٔ تقدیر و یکی نقطه خطا نیست

گر زهر دهد دوست بما شهد مهنا است / بر شکوه اگر لب بگشائیم روا نیست

دردیم سر و پا همه از پیروی نفس / افسوس که یکدم در پی تحصیل دوا نیست

فرمود

فرمود دعا از تو اجابت ز من اما
این کهنه عجوزی که ستمی ست ابد بنیا(د)
بنگر که نیاید بجهان از دل یا در
با دیده دل تخت نشینان چه ببینند

صد حیف که موجود یکی شرط دعا نیست
با هیچ کسش دوستی و مهر و وفا نیست
طفلی که ورا مرگ مسلم ز قفا نیست
آن تخت هم از تخته تابوت جدا نیست

جز خواب و خیالی نبود عمر زمانی
آید که بگویید نشانی ز رجا نیست

روی ترا اگر ای مه    نتوان بچشم دیدن
راهیست راه عشقش    کز پای گر فتادی
تا جان عزیز داری    مشکل رسی بجانان
از جان گذشتن آری    ممکن بود ولیکن
بگذار خوی حیوان    آب و علف رها کن
ای مرغ قدس تا کی    در فکر آب و دانه

با نقد جان توانم    مهر ترا خریدن
با صد هزار منت    باید بسر دویدن
بگذشت هر که از خود    بر او توان رسیدن
امکان ندارد از او    یک لحظه دل بریدن
در سبزه زار جنت    خواهی اگر چمیدن
روزی ببایدت آخر    از این قفس پریدن

یکدم رها بخود آی عمرت گذشت تا کی
در مرغزار گیتی    وحشی صفت چریدن

آنکه مغرور جهان گشته و مالی دارد
بهتر آنست که اندر ره دین صرف کند
نبرد راه بمقصود کسی از زر و سیم
دانی از مزرع دل حاصل توفیق که برد
هر که شب در بر معشوق براز است و نیاز
چشم پوشند ز دنیای دنی اهل خرد

چه از آن بهره بجز وزر و وبالی دارد
درمی چند اگر مال حلالی دارد
غیر آن کو خرد و علم و کمالی دارد
آنکه در چشمه چشم آب زلالی دارد
فرصتش باد که خوش وجد و حالی دارد
چه ببینند هر لحظه زوالی دارد

ساعت مرگ از آن مخفی و ناپیدا شد
تا غنیمت شمرد هر که مجالی دارد

رنج برد آنکه همه عمر پی راحت خلق
چون رسد مرگ بخاطر چه ملالی دارد

ندهد گر بهایش همه آفاق دهند
ساعتی را که رجا بزم وصالی دارد

دل آرامی که نام او مرا چون بر زبان آید
ز شور اشتیاق اندر تنم در رقص جان آید

دهم گر نقد جان را در بهای یکدم وصلش
در این سودا کجا دیگر بکار من زیان آید

بدرگاه خدا هرگز ندارم غیر از این حاجت
که در بزمم شبی آن ماه طلعت ناگهان آید

یقین وصل اگر باشد ز هجر آتشین چه غم دارم
بروی لب مرا ترسم رخش نادیده جان آید

تحمل کن دو روزی زردی باد خزانی را
رسد از پی بهار و سرخ گل در گلستان آید

پی ترویج دین جد پاک تاجدار خود
بشارت باد یاران مهدی صاحب زمان آید

گدائی درش را تا نمودم اختیار از جان
مرا عار از مقام پادشاهی جهان آید

ظهورش را بکن نزدیک بهر دوستان یارب
که طعن دشمنان او رجا را بس گران آید

دل ز اغیار اگر پاک و مطهر نشود
طلعت یار در این خانه هویدا نشود

مگر آن یار دهد باده مرا ورنه غمی
از دل من بدر از ساغر صهبا نشود

گوهر وصل نیفتد بکفت در شب هجر
اگر از اشک ترا دیده چو دریا نشود

روز آئینه دل زنگ کدورت بزدای
که ز هر آینه آن روی هویدا نشود

دامن آلوده مگر دانکه چو یوسف بگناه
سخت رسوای جهان همچو زلیخا نشود

خوش بود بزم نشاط و طرب عیش رجا
لیک بی خون دل این بزم مهیا نشود

تا پای بند آن مه نامهربان شدم چون بلبل از فراق گل اندر فغان شدم

شد قامتم دوتا چو کمان زیر بار عشق از بس به تیر طعن رقیبان نشان شدم

یک عمر بود در طلبش روز و شب مدام با پای پر ز آبله هر سو روان شدم

پیوسته روح قافله سالار شاد باد کو دست من گرفت دلیل کاروان شدم

در کف مرا نبود جز این جان عاریت از بهر دوست هرچه پی ارمغان شدم

بر من عیان نمود رخ آن یار دلنواز اما در آن زمان که من از خود نهان شدم

چون بود آستان رضا کعبهٔ مراد از جان و دل روانه بر آن آستان شدم

دیگر مرا چه خوف و رجا ز آتش جحیم
کز لطف حق بخواهش خود کامران شدم

رنگ رز دو دل خون دیده چو دریا دارم عاشقی را همه اسباب مهیا دارم

تو به تنهائی و خاموشی من خورده مگیر که دل خون شده از صحبت تنها دارم

روزگاریست ز غم دست بسر همچو مگس بس بسر شور از آن لعل شکرخا دارم

تا رسد مژده وصلی بمن از مقدم یار خانه را از لایش اغیار مصفا دارم

گوشهٔ عزلت و آزادگی و دولت فقر آنچه دارم همه از همت مولا دارم

نیست امروز بجز مدح علی پیشهٔ من کی دگر خوف ز هنگامهٔ فردا دارم

زآب مهرش چو گل من بسر شد رجا
دگر از آتش سوزنده چه پروا دارم

که گفت قد تو بر سرو بوستان ماند که نسبتی است خطا این بجا بدان ماند

نداشت چشم بصیرت کسی که گفت رخت بماه یا که بخورشید آسمان ماند

بهشت و حوری و غلمان و نعمت جاوید کجا بکلبهٔ وصل تو دلستان ماند

اگر ز حال من از درد عشق میپرسی
بمرغ بسته پر دور ز آشیان ماند

بجز دنبال که شهرت اگر بود نخجیر
نه زور و بازو نه تیر و نی کمان ماند

بپاس حرمت پیران بکوش اگر خواهی
نهال عمر تو شاداب و نوجوان ماند

شده بهست پیر و آخر رسید عمر رجا
هنوز عادت و خویش بکودکان ماند

هردمم ذکر لبان تو بلب میگذرد
آندم از عمر مرا هیچ طلب میگذرد

بی مه روی تو ای شمع شبستان مراد
روز اندر نظرم تیره چو شب میگذرد

غیرت ای ماه جبین هر که ندارد در دل
شب و روزش بغم و رنج و تعب میگذرد

آخر کار که سلطان و گدا یکسانند
از گدا فقر و ز شه جاه و نسب میگذرد

فارغ از داهیهٔ روز قیامت باشد
آنکه عمرش همه در طاعت رب میگذرد

دگر از کرده چه خوفست رجا را که مدام
بلبش نام علی میر عرب میگذرد

خالی از اغیار اگر سازی درون خانه را
جلوه گر در آن سرا بینی رخ جانانه را

تا بآسانی کنی طی راه کوی یار خویش
کن سبکبار اندرین ره از تعلق شانه را

نفس را خواهی اگر سازی اسیر خویشتن
همتی کن بر کمر زن دامن مردانه را

عاشق آن نبود که جان خویشتن دارد عزیز
رو بپای شمع بنگر حالت پروانه را

تا مگر یکشب ببوسم پای پیر می فروش
سالها باشد که می بوسم در میخانه را

چند طفل اشک بر دامن نشانی ای پدر
رو نثار مقدم جانان کن این دردانه را

ساقیا در بزم رندان چونکه ریزی می بجام
دور چون بر ما رسد لبریز کن پیمانه را

تا بکی تعمیر کاخ تن در این دیر خراب
گنج اگر خواهی طلب کن گوشهٔ ویرانه را

گشت رجا را دل اسیر زلف چون زنجیر یار
عاقلان بر خویشتن بگذارید این دیوانه را

در دل مرا بغیر غم عشق یار نیست
اندیشه‌ام دگر ز غم روزگار نیست

از هجر یار سیل سرشکم ز سر گذشت
دریای عشق را مگر آخر کنار نیست

شبهای هجر بی مه روی تا سحر
جان را توان و تاب دلم را قرار نیست

بر هر که بنگرم بودش قامتی کمان
کس نیست کو بدرد فراقش دچار نیست

بر من هر آنچه جور توانی مکن دریغ
کس در طریق عشق چو من بردبار نیست

تا ساغرت پر است بگذار و گلستان
گلچین و می بنوش که دایم بهار نیست

یار از طلب کنی تو با غیار دل مبند
کین آب و آتش است و بهم سازگار نیست

با صد زبان اگر که کنم شکر نعمتش
پیدا بود که شکر یکی از صد هزار نیست

یارب بغیر سوی تو از هر طرف روم
راه گریز و پای ز بهر فرار نیست

هر کس امیدی از تو بدل باشدش ولی
کس چون رجا بلطف تو امیدوار نیست

بنمود زلف و گرد سیه روزگار من
ابرو نمود برد ز کف اختیار من

بگرفت و داد غصه و رنج و عنا و غم
تاب و توان و راحت و صبر و قرار من

شد دیده‌ام سفید چو یعقوب از فراق
نامد ز لطف یوسف من در کنار من

خون می‌خورم ز حسرت یاقوت لعل او
این است قوت دایم لیل و نهار من

برگی نچید تا ز بستان کنیم صرف
آمد خزان و رفت ز کف نوبهار من

از بعد مرگ میل بجنت نمی‌کنیم
بر کوی دوست باد برد گر غبار من

باشم رجا بعفو الهی امیدوار
چون غیر معصیت نبود هیچ کار من

این غم و شادی و سامان و پریشانی ما — ثبت شد روز ازل جمله به پیشانی ما

شکوه از بخت بد و گردش ایام خطاست — که بود زندگی تلخ ز نادانی ما

سر نداریم که سامان بپذیرد بجهان — هست این خود سبب بی سر و سامانی ما

پی باسرار الهی نتوان برد کسی — فکر ما خود همه افزود بحیرانی ما

یارا الها تو نگه دار از این اهرمنان — خاتمی را که از آن است سلیمانی ما

میکند از عمل ظاهر ما شیطان شرم — وای اگر کشف شود کرده پنهانی ما

کی خلاصی دهد از آتش دوزخ ما را — عملی کان بود از خواهش نفسانی ما

همت ار هست همه کار جهان آسان است — مشکل ما همه باشد ز تن آسانی ما

گر نه تشویق اساتید ادب بود رجا
کی شدی شهره آفاق غزل خوانی ما

یار از برم چو جانب اغیار بگذرد — روزم بدیده همچو شب تار بگذرد

هر دل که شد اسیر کمند دو زلف یار — داند چه بمرغ گرفتار بگذرد

می خور که بعد ما و تو از بهر دیگران — آید بهار با گل و گلزار بگذرد

غم تا بکی خوری کم و بیش زمانه را — رو شاد زی که اندک و بسیار بگذرد

گیرم سه صفر اضافه نمودی بیک ترا — یک یا هزار عمر بناچار بگذرد

هشدار تا ستم نرسانی بدیگران — چون سخت روزگار ستمکار بگذرد

یارب دو روز عمر دگر را نصیب کن — کاندر جوار حیدر کرار بگذرد

مدفون بخاک کوی علی هر که شد رجا — از کرده‌هاش ایزد غفار بگذرد

باخبر باش گرت سائلی از در گذرد
تا توانی مگذار از تو مکدر گذرد

ساعتی بدتر از این نیست ترا در عالم — که بآزار دل زار برادر گذرد
گر کسی با تو کند بد ببر از یاد ولی — نیکی خلق مبادت که ز خاطر گذرد
امتیاز ار نه ز فردای تو دارد امروز — حیف از این روز و شبی کز تو مکرر گذرد
ای بسا خلق که در بحر هوس غرق شدند — پای مگذار در این آب که از سر گذرد
بسلامت اگر ایمان ببری دل خوش دار — که همه سهل حساب تو بمحشر گذرد

گر ترا جرم ز اندازه فزونست رجا
خوف منمای که حق از همه یکسر گذرد

در بزم ما ز مهر تو چون پا گذاشتی — منت ز پای خود بسر ما گذاشتی
بگذشتی از مقابل خلقی ز روی بی — انگشت بر دهن بتماشا گذاشتی
کردی به تیر غمزه دلم صید و عاقبت — چون مرغ پرشکسته مرا واگذاشتی
تنها نه دام زلف تو در گردن منست — این دام را بگردن تنها گذاشتی
حسن تو کرد روز سفید مرا سیاه — زان خط که تازه بر رخ زیبا گذاشتی
ای دل ز نعمتی که ترا داده است حق — از بهر زاد ره چه مهیا گذاشتی
ای نفس اگر ز غیر خدا کردی احتراز — دل را برای خالق یکتا گذاشتی
برتر ز جاه و رتبه ز کروبیان شدی — گر خود قدم بعالم بالا گذاشتی

از برگ و ساز فصل بهاری رجا بگو
بر جا چه بهر موسم سرما گذاشتی

عجوز دهر بصورت عروس زیبائیست — که دید پیر جوان این عجب معمائیست

بگوی آن بت سیمین عذار غالیه موی
بیا نه بین که ز دلدادگان چه غوغائیست

بگو بآنکه ملامت کند مرا از عشق
خموش باش کلامت کلام بی جائیست

غزل سرائی پیری کرامتیست الحق
که این لباس بر اندام طبع برنائیست

علی شهنشه دنیا و دین که بود و بود
غلام درگه او هر کجا که مولائیست

رجا چگونه توان زد رقم مدایح آن
که آیه آیهٔ قرآن بوصفش انشائیست

هر کجا میروم از هجر تو افکاری هست
بر سر کوی تو هر غمزده را کاری هست

در بیابان غمت گمشدگان می بینم
که برخ اشک و بدل درد و بپا خاری هست

دل عشاق ستمدیده ز خود سرد مکن
چند روزیکه ترا گرمی بازاری هست

نه من از آتش هجر تو بسوزم شب و روز
این شراریست که در دامن بسیاری هست

در غمت پیشه خود کرده شکیبائی را
تا مرا سهل شود گر ره دشواری هست

کله خویش بصد تاج کیانی ندهم
تا که از رشتهٔ فقرم بمیان تاری هست

این ندا خورد بگوشم که رجا دل خوشدار
رحمت حق رود آنجا که گنه کاری هست

ز آفات دو گیتی هر که خواهد در امان باشد
چو عنقا باید اندر قاف تنهائی نهان باشد

غذایش غیر خون دل نمیباشد اگر طوطی
بزاغی هم قرین و همدم و هم آشیان باشد

اگر اینست حال مردم دنیای دون پرور
خوشا فرزانه کاندر کنار از این میان باشد

تواند زد کسی اندر جهان لاف توانائی
که اندر جستجوی حال زار ناتوان باشد

براهی کاندر آن ره غیر خار و خس نمیروید
طلبکار وصال دوست روز و شب دوان باشد

مرا پای طلب آورده بر درگاه فیاضی
که فیضش شامل مرد و زن و پیر و جوان باشد

شود مقبول درگاه خدا البته اعمالی — که با مهر علی و آل آن شه توامان باشد

رجا خوف از چه داری با وجود همچو مولائی
که تقسیم بهشت و دوزخ اندر دست آن باشد

تو که از کلام قرآن بدلت اثر نباشد — سیه است لوح و جای رقم دگر نباشد
ز جودی کسی که هرگز قدمی نرفته بیرون — ز خدا چنین کسیرا بجز از خبر نباشد
بجز از هوا پرستی که فنا نموده هستی — بتمام عمر ما را هنری دگر نباشد
شب تار و بعد منزل همه لنگ و پای در گل — بگذشت عمر و زادی پی این سفر نباشد
مگذار زیر دستی ز تو دل شکسته گردد — که از این گنه گناهی بجهان بتر نباشد

تو رجا امید داری بعطای کردگاری
که عطا کننده جز او دو جهان دگر نباشد

سفید شد برهت چشم بار منتظرم — که یک ره از ره یاری قدم نهی بسرم
جدا ز کوی تو ای رشک ماه چون ماهی — بهجر غصه و دریای رنج غوطه ورم
دلم ز فرقت روی تو در شب هجران — ز غصه خون شد و بر رخ بریخت از بصرم
چنان ز عشق تو بیخود شدم که نیست دگر — دمی ز حال پریشان خویشتن خبرم
شکایت از مه نامهربان خود نکنم — اگر چه زد غم هجرش بجان و دل شررم

چو نیست جای اقامت رجا بدار فنا
از آن همیشه از این دار عازم سفرم

تنها نه مرا خون جگر قوت مدام است — آن دل که در او غصه و غم نیست کدام است
بر آنکه همی در طلب جاه شتابد — شک نیست که آسایش و آرام حرام است
آنگونه فرو رفته بگرداب جهالت — کز پا سر خود در نشناسد که کدام است

گر تن بقضا داد دل از شکوه فرو بست
بر درگه مولای خود آن بنده تمام است

ای دوست غنیمت شمر آن لحظه که در بزم
با دوست ترا دولت دیدار بکام است

زود است که در دفتر اموات شود ثبت
نام تو و بارت بسر اندیشهٔ نام است

پائی بر حرم داری و پائی بلب گور
تا چشم بهم بر زده عمر تمام است

در بزم رجا به که سخن مختصر آری
زیرا که ملال از پی هر طول کلام است

هر کس بجهان پیشهٔ خود درد و دعا کرد
دفع الم و درد و غم و رنج و بلا کرد

آن درد که درمان نپذیرد همه عمر
با اشک شبانگاه تو اهم دوا کرد

در خوشه چو یکسر نبود بیش نباید
ای آنکه خدا می طلبی ترک هوا کرد

بر بسته ره غیر صفا داد و بیار است
معمار ازل خانهٔ دل چونکه بنا کرد

صد حیف که این خانه به بتخانه مبدل
گر دیده و شیطان نگر با تو چها کرد

زین راه بمقصود رسد رهرو دانا
کو روی دل از هر طرفی سوی خدا کرد

ای عشق تو اندر سر هر کس که نهادی
پروانه صفت خویش بسوزاند فنا کرد

از حادثهٔ دهر ملولیم و دو صد حیف
خطی نتوان بیش و کم از لوح قضا کرد

در هر دو جهان غیر خدا کس نتواند
دفع الم و درد و غم و رنج و بلا کرد

نوشید هر که بادهٔ وحدت ز جام دوست
بیخود شود ز خود شنود چونکه نام دوست

سازم نثار مقدم او جان خویش را
بر من اگر کسی برساند پیام دوست

بالم ز سنگ حادثه بشکست و باز هم
پرواز اگر کنم به نشینم ببام دوست

از هر بلا و فتنه و آشوب ایمنیم
گر حرز جان خود بنمائیم نام دوست

بر دوی رجا چه حاصل از این بد نجاست
بگذار سرکشی و دمی باش رام دوست

دلبرا رفتی و دل بردی و باز آمدهٔ
دگر این بار چه خواهی که بناز آمدهٔ

قصد جان من بی دل اگرت هست بگو
زانکه مستی و بکف تیغ دو مجاز آمدهٔ

زیبیت ای شب هجران نبود صبح مگر
که بدین گونه سیه فام و دراز آمدهٔ

جهد کن بر در محمود و مقامی دریاب
مگر ای بنده تو کمتر ز ایاز آمدهٔ

بجز از راه حقیقت بوصالش نرسی
اشتباه است گر از راه مجاز آمدهٔ

غافل ای صعوه از این شاخ بدان شاخ مپر
حد نگه دار که بر دیدهٔ باز آمدهٔ

بایدت دست بشوئی ز همه خلق نخست
راستی بر در حق گر بنماز آمدهٔ

مهربانی و کریمی است که صد بار اگر
شکنی توبه نگوید ز چه باز آمدهٔ

بطلب هر دو جهان را ز در دوست رجا
که بدر بارشه بنده نواز آمدهٔ

تو که قد همچو سرو و رخ همچو ماه داری
ز چه روز عاشقان را چو شب سیاه داری

پی قتل عام بستت سپهی ز غمزه جانا
دگر احتیاج کی بر حشم و سپاه داری

تو که است حسن هر سو بشتاب میدوانی
چه شود بجانب ما قدمی نگاه داری

نظری ز مهربانی بگدای راه خود کن
که ز هر مقام چیزی تو نه کم ز شاه داری

ره عقل و جهل جانا ره جنت است و دوزخ
تو از این دو راه بنگر که کدام راه داری

بجز از ره شریعت نرسی تو بر حقیقت
اگر این رهت نباشد ره اشتباه داری

بنمای شست و شوئی ز سرشک دیده در شب
همه روز اگر ز عصیان ورق سیاه داری

چو شفیع روز محشر علی است و آل دیگر
برجا بگو چه خوفی دگر از گناه داری

بسر زلف

بسر زلف خم اندر خم او دل بستم
که پریشانی من بیند و گیرد دستم

تیغ ابرو بکشید از پی قتلم برخواست
چون مرا دید که بر خاک درش بنشستم

بگمانم که در مهر بمن بگشاید
که بریدم ز جهانی دل و بر او بستم

بارها توبه نمودم که ننوشم لب جام
عهد را چونکه بهار آمد و گل بشکستم

ساقیم روز ازل جام محبت درداد
که بیک جرعهٔ آن تا بقیامت مستم

من اگر رند و خراباتیم و باده پرست
مردم آزار نیم هر چه تو گوئی هستم

تا نظر کرد مرا پیر خرابات رجا
خود رها کردم و از قید علایق رستم

موری از خویش میازار که جانی دارد
در شکایت بخداوند زبانی دارد

نشنیدی مگر از قول خدا قصهٔ مور
با سلیمان که چه نطق و زبانی دارد

به که تا گرسنه را ننماید محروم
هر که در سفرهٔ خود قرصهٔ نانی دارد

در عمل سعی نما تا که جوانی و ببین
هر بهاری ز پی خویش خزانی دارد

علم اگر از پی بفروختن آموخته‌ئی
نبری سود که سودات زیانی دارد

از غم و محنت و از کج روی چرخ رجا
گرچه پیر است ولی طبع جوانی دارد

در جملهٔ کاینات چو جاری قضای اوست
آسوده آن کسی که رضا بر رضای اوست

بیگانه گشته است مسلم ز خویشتن
آن بنده که از دل و جان آشنای اوست

آنکس که با خبر شد از او گو بمیت کدام
باشد کسی که بی خبر از ماسوای اوست

درد مرا اگر چه طبیبی کند علاج
اما شفای هر مرضی از دوای اوست

هر کس بجود ز دیده بتحقیق بنگرد — حیران و مات و واله و مخولقای اوست
آن لحظه که از قفس تن رها شویم — پرواز مرغ جان همه اندر هوای اوست

تا چند مهر غیر بدل جا دهی رجا — با آنکه این سراچه بتحقیق جای اوست

باوجودی که بر چشمهٔ حیوان دارم — با چنین آب حیاتی لب عطشان دارم
جسم بی روح شوم چونکه رسد گاه عمل — علم با آنکه بسر تا سر قرآن دارم
از پی ردّ یکی حکم ز احکام خدا — صد حدیث و خبر و حجت و برهان دارم
گر بپرسی ز که این علم بیاموخته‌ای — فاش گویم همه از مکتب شیطان دارم
طمع خام نگه کن که بدین صورت زشت — سر هم بستری حوری و غلمان دارم
همه زانست که بر داشتم از نفس عقال — عقل را در عوض نفس بزندان دارم
با چنین اهرمنی خوی و سیه روئی باز — چشم عفو و کرم و جود بیزدان دارم
بار الها سببی ساز که تا نامده مرگ — بکنم توبه که عصیان فراوان دارم

با همه جرم و گنه گشت رجا شادم از آن — که بکف دامن سلطان خراسان دارم

بر آن سرم که چو هنگام نوبهار آید — گه نشستن بر طرف جویبار آید
روم بباغ و گلستان که غم رود از دل — بگوشم از همه سو نغمهٔ هزار آید
زدست دلبر سیمین عذار غالیه موی — مرا بدست می صاف خوشگوار آید
ز عمر هر دو جهان خوشتر است آن نفسی — که در کنار من آن یار گلعذار آید
هزار حیف که در عین وصل بلبل را — بیاد هجر ز دل ناله‌های زار آید
زمان رفتن در باغ بهر زاغ رسد — برای بلبل بیدل گه فرار آید

مرزن لنگت

مزن بسنگ صراحی که فرو دین چو رسید | دو باره شیشه و جام و سبو بکار آید
بغیر آتش دوزخ مرا سزا نبود | گناهم ار بصف حشر در شمار آید
ولی اگر چه بود کوه میشود چون کاه | گنه که در خور الطاف کردگار آید

رجا مترس گناه آنچه میشود افزون
خدا ببخشد اگر بنده شرمسار آید

دیده را که توانی تو از آن جانان دیدن | میدهد دست از آن طلعت جانان دیدن
از پی سیر چمن دیدهٔ عبرت باید | نه همین سبزه و سرو گل و ریحان دیدن
پا بدامان تفکر کش و بنشین که توان | خشت آباء خود اندر سر ایوان دیدن
پی نبردیم با حکام خدا غیر همین | جدول نقش خط و خال ز قران دیدن
چاره نیست بجز در بر چوگان قضا | سر سودا زده در عرصه میدان دیدن

تا بفقری که خدا داده رجا فخر کنی
بایدت عاقبت کار شاهان دیدن

گر به پیری برم آن دلبر طناز آید | عمر بگذشته چه بینم رخ او باز آید
نزند جز بهوای سر کویش پر و بال | چونکه مرغ دلم از شوق بپرواز آید
بعد از آنی که مرا سوخته از آتش هجر | باز هم دل برد از غمزه و با ناز آید
ای خوش آن عاشق دل داده که با مرغ سحر | همه شب همدم و همراز و هم آواز آید
میرسد زود بسر منزل مقصود دلی | هر که با عشق در این مرحله دمساز آید

نفسی خوشتر از این نیست رجا همه عمر
که بمعشوق خود او همدم و همراز آید

چو تار موئی از آن زلف شکن در شکن آمد | گوئی که یکی قافله مشک ز ختن آمد

برجای ترنج انجمنی دست بریدند
هر بزم چو آن یوسف گل پیرهن آمد

از بهر شکر نیست که گر قدر و بهائی
هر جا بسخن آن بت شیرین دهن آمد

جان در قدمش گر کنم ایثار عجب نیست
پیکی ز بر دوست چو در نزد من آمد

شد مات رخش بلبل شیدا ببر شاخ
چون آن گل بی خار بسیر چمن آمد

در باغ بزد نغمهٔ پر شور چه بلبل
هنگام سفر کردن زاغ و زغن آمد

خلوتگه یزدان ز ازل بود دل ما
چون شد که کنون جایگه اهرمن آمد

با مهر علی بود عجین روز نخستین
آن شیر که از مادرم اندر دهن آمد

زانست که بیرون نبُد از مدح و ثنایش
در عمر برون از لب من هر سخن آمد

این فخر رجا را بجز از کس که چو آید
گویند که مداح در بوالحسن آمد

چو خلاق جهان کردی ز حکمت خلق انسان را
براو بنمود راه خیر و شر و کفر و ایمان را

سپس شد رزق مقسوم ترا از لطف خود ضامن
تو خود را میکشی تا آنکه در چنگ آوری نان را

بهر دردی فرستاد او طبیب و نسخه و درمان
چو نازل او بختم انبیاء بنمود قرآن را

تو دادی دین و ایمان تا که دنیا را بدست آری
چو نیکو بنگری نه این بکف داری و نه آنرا

بشیطان اقتدا کردی ز جهل و می ندانستی
که او خود پشت سر انداخته فرمان یزدان را

... وری آشنائی کن بحق بیگانگی تا کی
که اندر خانه ره ندهند غیر از آشنایان را

رجا از جهل در کرده هوس تا چند می گردی
پس از عمری مخور دیگر فریب نفس شیطان را

هر که سودای تو ای شوخ نباشد بسرش
نیست از قامت و رخسار نکوئیت خبرش

از تو یکدم نتوان چشم بپوشد عاشق
لحظهٔ گر بگل روی تو افتد نظرش

کی تواند قدمی پیش گذارد دیگر ‌ ‌ رهروی کز سر کوی تو نیفتد گذرش
نبرد لذتی از عمر کسی در عالم ‌ ‌ مگر آن لحظه که از لطف تو آئی بسرش
آنچه ماند ز بشر نیست مگر نام نکو ‌ ‌ ورنه چون بگذرد او هیچ نماند اثرش

بهتر آنست رجا وقت غنیمت دانی
تا نرفته است برون جامهٔ هستی ز برش

ز بسکه میل دمادم بشر بشر دارد ‌ ‌ هزار فتنه و آشوب زیر سر دارد
بدین رهی که شتابان و مست میگذرد ‌ ‌ ندانم آنکه چه منظور در نظر دارد
از آن خواجه اگر شد تمام ملک جهان ‌ ‌ ز فرط آز تمنای بیشتر دارد
رسید آنکه بطبع غنی و دولت فقر ‌ ‌ کجا بسلطنت عالمی نظر دارد
خوش آنکه پاک شد از طریق صدق و صفا ‌ ‌ اگر چه بادیش از خویشتن بدر دارد

رجا غنوده بسنجاب خز بجا دیگر
غم برهنه گدایان در بدر دارد

بر آن سرم که بگیرم به بوستان جائی ‌ ‌ کنار جوئی و با یار سرو بالائی
ز آشنا و ز بیگانه دست بردارم ‌ ‌ زنم بهر چه مرا سد ره بود پائی
بگیرم از سر شوق و بنوشتم از سر وجد ‌ ‌ ز دست ساقی گلچهره جام صهبائی
دگر چه غم بود آنرا که در جهان دارد ‌ ‌ شبی و خاطر جمعی و یار زیبائی
عمل بیاور دبستان جز آنکه در بازار ‌ ‌ بدون وجه نیاید بدست کالائی

رجا شود ز مکافات یکزمان غافل
یقین که از پس امروز هست فردائی

دیدم چو روی یار ز خود بیخبر شدم ‌ ‌ مردم صفت بدیدهٔ اهل نظر شدم

گسترده خوان نعمتش از بهر خاص و عام | کوری نگر که باز پی ما حضر شدم
در خانه بود یار و من از بی بصیرتی | اندر پیش بگرد جهان ره سپر شدم
تا بر مس وجود من این کیمیا رسید | از بوطه خوش در آمدم و پاک زر شدم

امیدوار نیست رجا خود عبادتی
با این امید رسته ز خوف و خطر شدم

آنکه در کشور دلها سر یغما دارد | کی خبر از دل سودا زده ما دارد
نازد از حسن بتم بر همه خوبان جهان | بیش از این الحق اگر ناز کند جا دارد
قد سرو رخ افروخته و زلف پریش | هر سه از بهر پریشانی دلها دارد
آنکه دین و دل خلقی برد از نگهی | دگر از کشتن عشاق چه پروا دارد
سینما نیست جهان پرده زنگار نگش | بنگر از دیده عبرت که تماشا دارد
خون دل غصه و غم اشک روان قوت ضعیف | لذت از هست فلک بهر توانا دارد
خواجه از اوج در انداخته خود در حضیض | باز در سر هوس رتبه والا دارد
دوستی علی و آل اگرت هست چه غم | دوزخی نیست هر آنکس که تولا دارد

بر جا گو نکند خوف بهنگام سؤال
تا که در مدح علی منطق گویا دارد

سرم از تن اگر از خنجر قاتل برود | مهرت ای ماه مپندار که از دل برود
گشته طوفانی دریای غمت کشتی ما | مددی تا ز خطر جانب ساحل برود
ای که در بند زر و سیم و دچار هوسی | وقت مگذار که از دست بباطل برود
رو نهاد است بره قافله عمر مباد | خفته باشی تو و این قافله غافل برود
تا بلی معرفت از روز ازل خلق شدم | وای بر آنکه از این دایره جاهل برود

بار ایمان که یکی بار گرانی است رجا
از خدا خواه دسلامت سوی منزل برود

هر که عاشق شود آن دلبر هرجائی را
ناگزیر است چو من طعنهٔ رسوائی را

جز که در پای تو اندازمش از راه نیاز
چارهٔ نیست دگر این سر سودائی را

خواستم تا که بدیوانگی افسانه شوم
ساختم پیشهٔ خود شیوهٔ شیدائی را

برگرفتی تو ز رخ پرده و با رشتهٔ مهر
دوختی بر رخ خود چشم تماشائی را

تا بدامان تو ما را برسد دست وصال
پا بدامان بکشیدیم شکیبائی را

ناتوانی اگر از دست تو گردد خوش دل
بهتر از این نبود شکر توانائی را

گشت بر کام تو گر چرخ بر آن غره مباش
مهر با کس نبود گنبد مینائی را

بس دلم تنگ شد از صحبت ابنای زمن
پیش گیرم بجهان گوشهٔ تنهائی را

بندگی پیشهٔ خود کن بدر دوست رجا
تا بیابی دو جهان عزت مولائی را

قاصدی گر بمن آرد خبر جانان را
کنم ایثار قدومش ز ارادت جان را

سبزهٔ خط ترا هر که چو من دید دگر
نکند میل صفای چمن و بستان را

ای که عناب لبت گشته بدردم دارو
تو دریغ از من غمدیده مکن درمان را

ای توانگر اگر آگه شوی از کسوت فقر
میخوری حسرت عریانی درویشان را

سفره گسترده بانواع طعام الوان
میزبان ازلی داده صلا مهمان را

تو که پرورده این نعمت بی پایانی
ز چه از خواجهٔ خود می نبری فرمان را

ای که عمری است پی بندگی اهریمنی
حال یک چند اطاعت نما یزدان را

خوف را

خوف را گرده رها گشته رجای تنها
نه چنین است رجا هردو سزد انسانرا

چه احتیاج بخضر است آب حیوانش / مرا که بوسه زدم بر لبان خندانش
دریغ از او نتوان کرد اگر که جان طلبد / سر ارادت و تسلیم ما و فرمانش
شکر فروش ز خجلت ببست دکانش / چو باز شد بسخن لعل شکر افشانش
هزار جان اگرم باشد از سر اخلاص / بیک نگاه کنم جمله را بقربانش
لب تو نیست گر آب حیات از چه سبب / سکندر است طلبکار و خضر عطشانش
بمهر حیدر و آل آنکه از جهان برود / مسلّم است که همراه برده ایمانش
علی که خلق جهانند تا ابد ز ازل / تمام ریزه خور خوان جود احسانش

چه میشود نظری افکند بسوی رجا
که چرخ بوقلمون گردد مات و حیرانش

غیر کوی تو بهر نقطه که باشد وطنم / گر بهشتست بود گوشه بیت الحزنم
چون وصال توام از مرگ میسر گردد / خوشتر از جامه شادیست بقامت کفنم
آنکه باشد همه عاشق کشیش کار توئی / آنکه جز عشق تو بر خود نه بدد راه منم
باز بر شاخه طوبی طیران خواهم کرد / گر از این دام بلا خیز ببرّد رسنم
هست عمری که ثنا خوان علی هستم و آل / باشد این پیشه من تا که بود جان بتنم

گر بدوزخ بروم روز مکافات رجا
باورم نیست که از نار بسوزد بدنم

عجب مباش اگر راه او ز سر پویم / گر پای بست بر آن یار عنبرین مویم
غبار راه وی از آب دیده بنشانم / اگر شبی بگذارد قدم به مشکویم

شمیم گیسوی مشکین او دهد حاشا اگر که عنبر سارا و مشک چین بویم
تمام عالم اگر همچو خضر پیمایم نشان گمشدهٔ خویشتن همی جویم
شده بهت موی سیاهم برنگ شیر ولی هنوز عادت طفلی نرفته از خویم
سیاه دفتر اعمال من شده است ولیکن بود امید که از آب توبه اش شویم

چگونه آتش دوزخ رجا بسوزاند
مرا که مدح شهنشاه دین علی گویم

از آن نگه اول بردی تو دل و دینم دیگر نتوان یکدم بی یاد تو بنشینم
از یاد رخ و زلفت حاشا که روم بیرون هر صبح که برخیزم هر شام که بنشینم
این سفرهٔ ناکامی هر صبحی و هر شامی تا چند به بدنامی اندازم و برچینم
گفتی که مرا بینی اندر دم جان دادن ای مرگ درآ از در تا بلکه رخش بینم

امید رجا دارم کان خسرو شکرلب
یک بوسه دهد روزی از آن لب شیرینم

عمریست که بی فرمان از بهر دل خویشیم دیگر نبود کاری جز امر وی از پیشیم
هر دم زنی نالم تا حفظ شود جانم مانند ترازو گه در فکر کم و بیشیم
دلها بشکستم آزارم تا مال بدست آرم چون عقرب جراره بر خلق رسد نیشم
گویم که مسلمانم محکم بود ایمانم خواهند گر از دینم پرسند گر از کیشیم
لیکن نه بدل خوفی از روز جزا دارم نز واقعهٔ فردا امروز بیندیشم
آن به که زنم دستی بر دامن آل الله تا کم شود از آن روز اندیشه و تشویشیم

تا حب علی و آل در دل بودم دیگر
باشم چو رجا منعم هر چند که درویشیم

ای خوش آن روز که در کوی توام مأوی بود — دیده را روشنی از روی تو هر سیما بود
عاشقان تو فزونند ز حد لیک بعشق — نه یکی هیچو من از آن همه یا برجا بود
رندی و عاشقی و مستی و دامن پاکی — در ره عشق تو از روز ازل با ما بود
گر بعشّاق فزون از تو جفا رفت ولی — بیشتر از همه بر جان من تنها بود
هر که بفروخت دمی وصل تو بر هر دو جهان — بود غافل نه زمانی که در این سودا بود

آنکه از روز ازل مهر ترا کرد قبول
چون رجا کی دگرش خوف و غم فردا بود

کس بآئین وفا چون با من یاری نداشت — لیک آن روز که جز من عاشق زاری نداشت
شورش عشق من او را شهرهٔ آفاق کرد — ورنه آن شوخ این چنین گرمی بازاری نداشت
سالها بی او ز زلفش بود دل بیمار لیک — جز غم چشمان بیمارش پرستاری نداشت
هر که را بینی بعالم میبرد باری بدوش — دوش من جز بار عشقش از ازل باری نداشت
مرده دانی کیست نزد مردمان زنده دل — آنکه چون از اینجهان بگذشت آثاری نداشت

هر چه دیر آید قیامت عاقبت آید رجا
ایخوش آنکو رفت و دست مردم آزاری نداشت

خواهی اگر حفظ کنی آبروی خویش — بردار لقمه لیک بقدر گلوی خویش
گر در جهان پیر بمانی هزار سال — مشکل بود رسیدن بر آرزوی خویش
گم کرده خویش را و ندانی که کیستی — رو از میان کنار و نما جستجوی خویش
در بزم قرب ره ندهندت بهیچ باب — از آب توبه گر ندهی شستشوی خویش
هر کس که پا بملک وجود از عدم نهاد — او را اجل دوان بکشاند بسوی خویش

خواهی رجا برابروی جانان بری نماز

باید ز آب دیده بگیری وضوی خویش

دستش چو بهر صید دلم بر کمان رسد ... ننشسته تیر تیر دگر بی امان رسد
از جور یار و سرزنش اهل روزگار ... وقت است تا مرا لب از درد جان رسد
دل سوزدم بحالت بلبل بگلستان ... کز گل ندیده کام بناگه خزان رسد
جز خون دل بمردم دانا نصیب نیست ... بر خوان دهر مائده گر ز آسمان رسد
ای دل بکوش تا ببری رخت در نجف ... زان پیشتر که مرگ تو در صفهان رسد

بر فرق فرقدان بنهی پای خود رجا
دستت اگر ز صدق بر آن آستان رسد

مرغان باغ جز بر هش پر نمیزنند ... گلها ز خاک بی رخ او سر نمیزنند
آنانکه رهسپار طریق سلامت اند ... گامی ز حدّ خویش فراتر نمیزنند
دارم سراغ گرسنه گانی برهنه پا ... کز بهر شام شب در قیصر نمیزنند
شو همعنان حلم و ادب زانکه روز رزم ... زرّین لجام بر سر هر خر نمیزنند
خاموش نزد اهل ادب شو که عاقلان ... لاف از سخن به پیش سخنور نمیزنند

لالی از زبان شوند بسی به بود رجا
آنانکه دم ز مدحت حیدر نمیزنند

آنکه جز حرف پسندیده نباشد سخنش ... مهتران خورده نگیرند بهر انجمنش
دانش آموز و ادب زانکه بر اهل کمال ... هر که آموخت ادب صورت جان یافت تنش
نیک بین باش و بنیکی گذران عمر و ببین ... که جزا همره فعل است چو جنس و ثمنش
آنکه میگفت بمن یار بوده باده حرام ... دیدم امسال که خود باده فروشی است فنش
خنک آن دل که ز مخلص کناری بگرفت ... گشت فارغ ز گرفتاری دهر و فتنش

ای خوشش آن گشته ارسته که هنگام رحیل
یا علی هر که مرادش بجهان شد حاصل
ز وفا مهر تو هر کس بنهد جای بدل

بود استبرق و دیبای بهشتی کفنش
داده مادر بولای تو ز پستان لبنش
در قیامت نشود طعمه آتش بدنش

دور از کوی تو ماندهاست رجا با غم و درد
بر هان یا دشها از غم و رنج و محنتش

لوح قضا را ز خود رقم نتوان کرد
جز به بط باده و کرشمه ساقی
این ره عشقت که جز بسر نشود طی
چند خدا گوئی و هوای پرستی
پادشهان عاجزند در کف تقدیر

رزق بتدبیر بیش و کم نتوان کرد
دفع غم و اندوه والم نتوان کرد
طی ره عشق با قدم نتوان کرد
بندگی هر دو را بهم نتوان کرد
تکیه بر اورنگ و بر حشم نتوان کرد

قائل اگر ای رجا بروز جزای
مغلطه در دفتر و قلم نتوان کرد

بما رسیده ز پروردگار خود دستور
بعکس گفته حق کجروی و گمراهی
دوروئی است نفاقست و کفر کرده ما
به بندگان خدا گر زبان و یکدل شو
اگر نگشت بکامت فلک مباش غمین
بنوده در دل من خوفی از گناه اگر

که از طریق سعادت کنیم جمله عبور
نموده ما را از منزل حقیقت دور
ز خویشتن چو به بینیم در جزا منشور
که امتیاز نباشد ترا غیاب و حضور
اگر بکام تو هم دور زد مشو مسرور
بعفو حق و بمهر علی شدم مغرور

ز آب وصل رجا را خموش کن شها
که سوخت ز آتش هجر تو جسم او چو تنور

جز خدا کس نگشاید گره از کار کسی ... غیر او نیست کسی در دو جهان یار کسی

ای بسا عقده که بر عقدهٔ او افزاید ... کس اگر خواست گشاید گره از کار کسی

بر نمیداری اگر بار ز دوش دگران ... سعی کن تا ننهی بار بسر بار کسی

بی کلاهی بجهان پیشه کن و شاد بزی ... که نباشی ز طمع در پی دستار کسی

بمکافات یقین پردهٔ او را بدرند ... کس درد گر بزبان پردهٔ اسرار کسی

کس بگفتار تو ای سفله کجا گوش دهد ... گر تکبر ندهی گوش بگفتار کسی

تا نه بندند بر آزار تو از کینه کمر ... مگشا دست تطاول پی آزار کسی

باش آگه که ترا مشکلی آسان نشود ... آنکه آسان نشد از دست تو دشوار کسی

می کشد تا برساند به جحیم آخر کار ... در کف نفس بنفتاد چو افسار کسی

هست رفتار تو سر تا بقدم عیب رجا ... دیده بر بند و مجو عیب ز رفتار کسی

دلم هوای سر زلف آن صنم دارد ... چگونه طی کنم این ره که پیچ و خم دارد

ندانم آنکه بغیر از وفا و مهر چه دید ... دو چشم او که ز من چون غزال رم دارد

به پیش درگهت ای سرو قد پی تعظیم ... اگر فلک بود از عجز پشت خم دارد

اگر وصال تو کس را دمی نصیب شود ... بباید اش که چنین وقت مغتنم دارد

رسد بمقصد خود آنکه حب تو را ز رضا ... نه آنکه شکوه ز تقدیر از قلم دارد

پی غنیمت و خون برادریم چنان ... که گرگ پنجهٔ خونین پی غنم دارد

کسی که ساخت بدلقی و لقمهٔ نانی ... اگر خراب شود عالمی چه غم دارد

چه غفلتیست ندانم که در کشاکش مرگ ... هنوز خواجه غم از بیش و کم دارد

حریم کعبهٔ جانست کوی یار رجا
تو کی رسی که خطرها به هر قدم دارد

ای که یکدل ز جفایت بجهان خرم نیست — چند از کشتن دل باختگانت غم نیست
ای پری چهره بمن جور و جفا تا کی چند — خبرت گر ز مکافات در این عالم نیست
همه خوبان جهان حسرت حسن تو خورند — لیک صد حیف که عهدت بوفا محکم نیست
بر بهشت رخ خوب تو و آن دانه خال — راستی هر که گرفتار نشد آدم نیست
یکدم از مهر اگر با تو نشینم بیقین — در همه عمر مرا خوشتر از این یکدم نیست
ای توانگر نظری جانب درویش نگر — که بهم تا بزنی چشم ترا درهم نیست
گر تو از سلطنت فقر خبردار شوی — نظرت هیچ بتاج کی و تخت جم نیست
هر چه در زمرهٔ شاهان جهان می نگرم — تاج بخشی بجهان چون پسر ادهم نیست
نبری همره خود گر بسلامت ایمان — ماتمی در دو جهان بدتر از این ماتم نیست

گر دل خلق جهان را بشکافند رجا
میشود فاش که در دهر دلی بی غم نیست

یکشبی از مهر آنمه را ببر خواهم گرفت — کام دل زان رخ همچون قمر خواهم گرفت
لحظهٔ گر دولت وصلش میسر شد مرا — بعد عمری زندگانی از سر خواهم گرفت
گرچه راه عشق ناهموار و منزل ناپدید — من مراد خویش را از این سفر خواهم گرفت
گر دعا رد شد مسلم شرط آن موجود نیست — با شرایط از دعاها من اثر خواهم گرفت
چشم ما بر دست زید و عمر از کوری بود — دیدهٔ بینا من از اهل نظر خواهم گرفت
تا مرا مقصود نشد از فتنهٔ آخر زمان — دامن آن حجت ثانی عشر خواهم گرفت

بسکه دارم خوف از طول امل هجران رجا
جمله اسباب جهانرا مختصر خواهم گرفت

چون شب قدر شبی گرچه در عالم نیست — از شب قدر شب وصل تو ما را کم نیست
یکدم وصل ترا من بدو عالم ندهم — که دمی در دو جهان خوشتر از این یکدم نیست
داروی دردمرا هیچ طبیبی نشناخت — زخم دلرا بجز از لعل لبت مرهم نیست
شکر این نعمت عظمی بزبان نتوان کرد — که مرا پشت پی نان بر دونان خم نیست

راز خود جز بدل خویش نگویم زیرا
که رجارا به جهان جز دل خود محرم نیست

گر بشر آینه قلب مصفّا بکند — سیر ملک و ملکوت از دل دانا بکند
دل ندارد که نباشد بجز از پاره گوشت — آنکه دایم هوس لذت دنیا بکند
گر بداند که دلش هست تجلّی گه یار — خانه از نکبت اغیار مصفّا بکند
اهل دل گر نبود دفتر اشعار بهیچ — هر که را هست دلی حلّ معمّا بکند

کاشش چون گرد دواز دیده برون آید دل
تا رجارا یکدل چون آینه پیدا بکند

پرده از رخ اگر آن رشک پری وا میکرد — عالمی را ز رخش مست تماشا میکرد
می خرامید به بستان اگر آن سرو سهی — سرو را منفعل از قامت رعنا میکرد
عشق من حسن ورا شهره آفاق نمود — ورنه کی اینهمه دل باخته پیدا میکرد
گفته حافظ شیراز گواه است که گفت — طرفه بینی که دل از گفته مصفّا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بود آن ماه شبی گر که هم آغوش رجا
کی دگر بر دوشنی صبح تمنّا میکرد

مرا بتی است که لعلش عقیق پابند است / مکیدن لب او را دل آرزومند است
چه غم بیاورد ار کاروان هند شکر / که پیش من لب او به ز شکر و قند است
بهای بوسه ز من جان گرفت و باز نداد / مگر که قیمت یکبوسه زان دهان چند است
مکن ملامت اگر سر ز پای نشناسم / که دل مرا بسر زلف او پابند است
دریغ و درد که باید برید آخر کار / هزار رشته ترا گر بدهر پیوند است

دلا بگو بر جا تخم نیک افشاند
که بد رود بیقین آنچه خود پراکند است

من نه امروز بمهر تو دل و دین دادم / که نهادند بمهرت ز ازل بنیادم
سالها در هنرستان جهان بردم رنج / غیر عشقت هنری یاد نداد استادم
از غم عشق تو بر من شرر افتاده چنان / که بگردون برسد صبح و مسا فریادم
چشم مستت کند ای شوخ اگرم مست و خراب / لعل جان بخش تو از لطف کند آبادم
کاش عید آمد و دیدار میسر می شد / تا که از لطف بپائی مبارک بادم
طرفه پندی ده همت بشنو از یاد مبر / که بود از پدر این پند و نرفت از یادم
جان فرزند ز بیداد مکافات بترس / بنده باشی بخود اندیشه مکن آزادم
سخن واعظ خودبین نبود غیر مجاز / کاش پیری بحقیقت بنمود ارشادم

نه بلبل مهر علی هست جارا امروز
فخر دارد که بدین مهر ز مادر زادم

آورد کوری دل در دو جهان رسوائی / خوش بود رندی و روشن دلی و بینائی
باش ثابت قدم از حادثه دهر چو کوه / تا که چون باد نخوانند ترا هرجائی
عمر بگذشت و شدی پیر ز کف می ندهی / خصلت طفلی و نابالغی و برنائی

از لدائی

از گدائی در در دوست بشاهی برسی
بندگی خاصیتش نیست مگر مولائی

یاد داری که بفردوس برین جایت بود
باید این راه دگر باره ز جان پیمائی

غرقه در بحر هوا و هوس سیم و زری
میکنی غوص پی گوهر و خود دریائی

پیرو اهل ادب باش رجا از دل و جان
قدر خود در دو جهان خواهی گر افزائی

هر که آرد ز تو ای خسرو خوبان خبری
دارم از بهر نثار قدمش جان و سری

روز و شب گرد جهان در طلبت میگردم
با وجودی که تو بی پرده مرا در نظری

آنچه اندر دل ذرات نظر میفکنم
همچو خورشید تو بر دیده من جلوه گری

ای که بگذشت ترا عمر بغفلت هشدار
روزی آید که هر لحظه دو صد حیف خوری

توشه آماده کن و مرکب رهوار کنون
ای که پوینده راه سفر پر خطری

زین همه گنج و زر و سیم و در و لعل و گهر
هیچ غیر از عمل خویش بهمراه بری

دیده بر بند و مبین عیب کسان را زیرا
از سر و پا همه عیبی چو بخود درنگری

نظرت بر رخ آن یار اگر هست رجا
صد هزاران اگرت دیده بود بی بصری

گشته ام پیر و مرا خوی جوانست هنوز
هوس کودکیم موی بجانست هنوز

موی مشکین شده کافوری و قد همچو کمان
چشم اندر پی آن موی میانست هنوز

رفت و چون موی خود از هجر پریشانم کرد
در غمش خون دل از دیده روانست هنوز

کاشکی میآمد و دیدار میسر میشد
که مرا چشم براهش نگرانست هنوز

گر ترا عمر طبیعی ز صد افزون گردد
چشم اندر طلب طول زمانست هنوز

صید گر بخت و بر مرکز خود یافت قرار
در کمین دست تو بر تیر و کمانست هنوز

دایه با مهر علی داد مرا شیر نخست | که همان شیر مرا شیره جانست هنوز

چونکه در عالم ذر مهر ورا کرد قبول
ذکر آن شاه رجا را بزبانست هنوز

من بسودای تو دادم دل و دین هردو ز دست | تو نگفتی که مرا یار وفاداری هست
کی ببالای تو ماند بجهان سرو سهی | در بر قامت رعنای تو سرو آمده پست
یکنظر کس اگر آن روی نکویت بیند | بی سخن از غم و رنج دو جهان خواهد رست
بی نیاز از می و میخانه بود تا دل من | گشته از نرگس شهلای تو باساقی سر مست
دست از هر دو جهان بلکه ز جان پاک بشست | تا دمی دل بسر خوان وصال تو نشست
ای گل سرخ ندانم ز گلستان که ئی | که دهندت ز صفا خلق جهان دست بدست
باخبر باش که تیرت بنشان آید راست | که نیاید بکمان تیر چو از شست بجست
عمر بگذشته تلافی کن اگر هشیاری | از فلک تا که ترا مهلت ایامی هست

ای رجا چونکه جهان جمله بجز رنگی نیست
سعی کن تا که بدین رنگ نگردی پابست

دیده از دیدن روی تو چو روشن کردم | از پی بندگیت طوق بگردن کردم
زلف و رخسار توام تا بنظر جلوه نمود | نه دگر میل به سنبل نه بسوسن کردم
من از آنروز که دیدم گل روی تو دگر | ترک باغ و چمن و ساحت گلشن کردم
اشک خونین ز فراقت همه شب تا بسحر | ریختم از بصر و زینت دامن کردم

غیر افسوس نبد حاصل این عمر رجا
کشته خود همه را چیدم و خرمن کردم

از جان هر آنکه در ره جانان سفر نکرد | گویا که طی این ره از اول ز سر نکرد

هرگز بطوف کعبهٔ مقصود ره نبرد — آنکو بروی خار مغیلان گذر نکرد

عاشق کسی بود که چو شد در طریق عشق — از هیچ گونه آفت و رنجی حذر نکرد

افسانه‌ها بخواندم و آن یار سنگدل — بر لوح خاطرش سخن من اثر نکرد

کی بر وصال دوست رسد آنکه از دلش — مهر جهان و اهل جهان را بدر نکرد

عارف بجاه و منصب دنیای عاریت — هرگز بچشم مهر و محبت نظر نکرد

منظور حق ز خلقت ما غیر لطف نیست — او قصر این شجر بامید ثمر نکرد

باشد رجا بروز جزا منفعل بسی
از آنکه یکشبی بعبادت سحر نکرد

از من بتو ای یار بجز مهر و وفا نیست — آثار تو بر من بجز از جور و جفا نیست

صد بار کنی وعده و یکبار نپائی — در مذهب خوبان مگر آئین وفا نیست

این درد که از عشق تو ما را بدل آمد — دردیست که از هیچ طبیبش دوا نیست

چونیست که بر مرده صد ساله دهد جان — در لعل روان بخش تو گر آب بقا نیست

در تاب و تبم از تب هجران و از این بیش — جور و ستمت بر من دلخسته روا نیست

خود را اگر از عشق کند زنده و گرنه
روزی گذرد چند که نامی ز رجا نیست

آنکه بنمود بجهان غیر نکوئی کارش — روز و شب دور زند چرخ پی آزارش

گر کسی را گره از کار گشاید گردون — ای بسا عقده دیگر که زند در کارش

پای هر کس بره عشق گذارد چون من — قدم اندر قدم افتاده به بینی بارش

لیک طی کرد چو این راه ز سر همچو قلم — محو از صفحهٔ گیتی نشود آثارش

هر کسی قسمت او ثبت بدیوان قضاست — بیش و کم کس نتواند کند از کردارش

اندر آیینهٔ دل طلعت دلدار مجو — نزد دانی تو از این آینه تا زنگاریش
جلوه گر در همه اشیاست ولیکن اعمی — نتواند که برد فائده از دیدارش

آنکه هرگز نکند خوف رجا میداند
که بهر لحظه خدا هست مسلم یارش

کسی که دیدن رویت میسر است او را — کجا دگر کند اندیشه باغ رضوان را
عزیز من تو بمصر وجود یکتائی — شکست حسن تو بازار ماه کنعان را
تو شاه مملکت حسنی و ما گدای توایم — هر آنچه حکم کنی بنده ایم فرمان را
ز آه شعله فشانم جهان بسوزد اگر — بیاورم بزبان شرح حال هجران را

رجا ز خوبی خویشتن در آ و ببین
چو من در آینه دل جمال یزدان را

بروی و موی نکوی تو تا گرفتارم — ز دست دیده و دل روز و شب در آزارم
ز هجرت ای مه نامهربان شدم از دست — گواه من رخ زرد است و چشم خونبارم
اگر کسی ز تو بر من دهد نوید وصال — بمژده در قدمش جان ز شوق بسپارم
ز جان خویش توانم نمود قطع نظر — ولی ز عشق تو نتوان که دست بردارم
اگرچه غرق گناهم ز فرق تا بقدم — امیدوار بلطف خدای غفارم

چو روز حشر بود در کار با کریم رجا
مسلم است که آسان کند دشوارم

بروی یار اول یک نگاه مختصر کردم — براه عشقش آخر ترک دین و جان و سر کردم
ز هجر لعل چون یاقوت آن شوخ پری پیکر — ز اشک دیده دامان را پر از در و گهر کردم
بامیدی که شاید بر منش روزی گذار افتد — تمام عمر منزل در کنار ره گذر کردم

مردم گل همه روی زمین از اشک خونینم — کمی از خاک عالم ماند آنرا هم بسر کردم
ندیدم ذرهٔ مهر و وفا در عالم از خوبان — جهانیرا بپای خویشتن زیر و زبر کردم
جفا و جور از او هرچه بر من بیشتر آمد — من او را مهربانی و محبت بیشتر کردم
مسلم میوهٔ نیکو نخواهم دید از باغی — که با اعمال زشت خویشتن غرس شجر کردم
چو بر دلدار بستم دل مرادم جمله شد حاصل — هوای غیر او یکبارگی از سر بدر کردم

ز جا وصلش ز آه و گریه و زاری نشد حاصل
رسیدم بر وصالش آنزمان کز خود سفر کردم

هر کس که وصف لعل تو شیرین بسر کند — دیگر کی التفات به قند و شکر کند
ماه است یا که جلوه روی تو کاین چنین — روشن تمام دشت در و بحر و بر کند
عاشق اگر که بند ز بندش جدا شود — مشکل بود هوای تو از سر بدر کند
آن بی بصر که دیده بیناش آرزوست — باید که خاکپای تو کحل بصر کند
هر کس که راه عشق تو بگرفت در جهان — اول قدم ز خویش جدا باید سفر کند

مردم ز درد هجر و نیامد بر جا طبیب
تا چاره بحال من محتضر کند

تا چشم بهر بردن دل باز کردهٔ — صید دلم ز نرگس غماز کردهٔ
اینغم کجا برم که ز بیداد راه جور — بر بستهٔ بر رقیب و بمن باز کردهٔ
نتوانم آنکه شرح دهم در دو صد کتاب — جوری که بر من ای بت طناز کردهٔ
ای آنکه خویش در بر دونان پی و نان — بی قدر و خار در اثر آز کردهٔ
کامت روا اگر بری و اصفهان نشد — کاینک هوای شستر و شیراز کردهٔ
گویا که عمر نوح بجو د راه بردهٔ — آنگونه که برگ و نوا ساز کردهٔ

ای مرغ بسکه در هوس آب و دانهٔ — خود را ز چار پنجهٔ شهباز کردهٔ

خود را رجا بعشق گل روی آن نگار
با بلبلان قدس هم آواز کردهٔ

هر دل اسیر عشق تو زیبا پسر شود — خون گردد از فراق و برون از بصر شود
این آتشی که بر دل و جانم فکندهٔ — هر دم بیاد عشق تو سوزندهتر شود
باقی ز عمر من بجهان گر بشی بود — خواهم ز حق که با تو هم آتش سحر شود
این افتخار هست مرا بس که در جهان — نامم بعاشقی و بر ندے ثمر شود
دردی که فوق آن نبود گو میت کدام — فرزند نا خلف که وبال پدر شود
هر درد را دوا بود و درد جهل را — از هر دوا معالجه سازی بتر شود
هر کس قدم نهاد بمیدان عشق یار — باید مدام تیر بلا را اسیر شود

دامان او ز دست مده در جهان رجا
کو یکنظر بخاک کند خاک زر شود

شبی آن مه اگر از مهر بمن رخ بنماید — طلعتش زنگ غم از آینه دل بزداید
هر چه صبر من غمدیده شود کم بفزایش — او بدل بردن و جور و ستم خود بفزاید
ترک چشمش بکمانداری خود غره از آن شد — که بیک تیر نگه دل ز جهانی بربايد
هست عمری بدرش خاک نشینم بامیدی — که بمهر آید و روزی بر خم در بگشاید

گر بکام تو رجا دور زند چرخ دو روزی
زان مشو غره که پیوسته بکام تو نیاید

چو من آن کس که گرفتار تو شیرین پسر است — میتوان گفت که از حال دلم با خبر است
نکند میل بهشت و هوس حور و قصور — هر کرا طلعت زیبای تو اندر نظر است

یک نفس هر که لبش بر لب لعل تو رسید  /  بی نیاز از عسل و قند و نبات و شکر است
بسکه از فرقت روی تو بگریم شب و روز  /  دامنم ز اشک روان مخزن لعل و گهر است
هنری نیست بعالم صفت دلشکنی  /  گر بدست آوری از لطف دلی آن هنر است

دارم امید که از خیل گدایان درت
بشمار آیم و گوئی که رجا هم بشر است

بیا که گل شده خندان و ابر گریانست  /  زمان چنگ و نی و باده و گلستانست
دگر بباغ نیاید خروش زاغ بگوش  /  گه وصال و نوای هزار دستانست
ز بیم رعد کند گریه ابر در گلشن  /  دهان غنچه بگلزار شاد و خندانست
اگر نظر فکند کس بدیدهٔ عبرت  /  بصنع حضرت پروردگار حیرانست
بگو بآنکه پیاپی خورد غم ایام  /  بنوش باده که عالم بکام مستانست
هزار حیف که تا چشم میزنی برهم  /  گه رحیل و زمان وداع یارانست

اگر که جرم تو از حد فزون شده است رجا
غمین مباش خدایت غفور و رحمانست

هر دلشده را گر ز سر کویت گذر افتاد  /  شوری بسر از عشق تو شیرین پسر افتاد
نبود عجب ار دیده ز خورشید بپوشد  /  آنرا که بخورشید جمالت نظر افتاد
افسانه شدم در همه آفاق چو فرهاد  /  شیرین پسرا عشق توام تا بسر افتاد
آبی بفشان بر من غمدیده ز رحمت  /  کز آتش هجر تو بجانم شرر افتاد
بدبخت جوانی که ز نابردن فرمان  /  مغضوب خدا گشت و ز چشم پدر افتاد
دیروز اگر خواجه جهان کرد مسخر  /  امروز نگه کن که بزیر از زبر افتاد
گر پایهٔ قدرش بفلک رفت دو روزی  /  گویند دو روز دگر از چرخ در افتاد

خلقت چه شد از روز ازل بود نشانه
از شست قضا جانب هر کس قدر نهاد

تنها نه رجا راست ملل درد فرقت
کاین درد بجان و دل نوع بشر افتاد

بی می زدوده از دل ما غم نمی‌شود
بی یار بزم عیش فراهم نمی‌شود

خالی ز غیر خلوت و با دوست همنشین
ایام عمر خوشتر از اینم نمی‌شود

اما کسیکه زاینه دل نبرد زنگ
نائل بدین مقام مسلم نمی‌شود

فرقست بین عالم و آدم هزارها
ناخوانده درس عشق کس آدم نمی‌شود

عمرت رجا اگر که رسد بر هزار سال
یک از هزار آرزویت کم نمی‌شود

کسی که نغز و پسندیده نیست گفتارش
بگو دگر ننماید ز جهل تکرارش

سخن معرف صاحب سخن بود نادان
خموش بهتر تا کشف گردد اسرارش

خوش آنکه راه سعادت گرفت اندر پیش
که چون گذشت بماند بدهر آثارش

براه عشق هر آنکس قدم نهاد دگر
چه غم ز طعن رقیب و ز جور اغیارش

مرا گلی است که یک لحظه رخ نتابم از آن
اگر مدام بچشم فرو رود خارش

مدام خاطر آزاد و وقت خوش دارد
کسی که نیست جدا روز و شب از او یارش

متاع علم و ادب هر که آورد بدکان
همیشه گرم بود در دو کون بازارش

رجا اگر بجهان از حرام کرد امساک
بود ز مائده‌های بهشت افطارش

دام اگر سبحه صد دانه شد و خرقه درویش
وای و صد وای بر آن صید که آید در پیش

هر کسی خواست که مقصود خود انجام دهد
اولین صحبت او بود ز اسلام و ز کیش

به نصیحت ز من آن شیخ ریا را برگو
که ز عصیان مکن آلوده دگر دامن خویش

یکی بلحظه کند آن دگری سیر فلک
این کرامت نه از او باشد و از کرده خویش

پنجه آلوده ز خون فقرا توام دگر
همچو گرگی که برد پنجه فرو در دل میش

هر کسی رو بطریقی رود اما صید حیف
که یکی راه حقیقت نگرفته است ز پیش

فخر بر فقر کند ختم رسولان آری
تا بکی محتشما طعنه زنی بر درویش

نوشش اگر نیست ترا بهر فقیران منعم
با خبر باش که او را زنی دیگر نیش

تا توانی منما تیز رجا ناخن را
بهر آزردن ماتم زده دلهای پریش

دلدادگان عشق تو هر سو که رو کنند
نبود بجز تو تا که نظر سوی او کنند

آنانکه غیر خویش نه بینند هیچکس
اندر پیت بدیر و حرم جستجو کنند

بی پرده تا جمال تو بینند عاشقان
باید نخست خانه دل رفت و رو کنند

گردد زبان اگرچه همه عضو کائنات
نتوان که شرح وصف ترا مو بمو کنند

طاعت نمیکنند ولی پشت خویش گرم
اهل گنه بآیه لا تقنطوا کنند

اندر مه صیام چه بهتر که عاصیان
از آب توبه نامه خود شست و شو کنند

بنمای گاه و گه نظری بر حساب خویش
زان پیشتر که دفتر ما رو برو کنند

با رشته محبت و مهر علی رجا
باشد که این دریدگیها رفو کنند

طوطی طبعم اگر شهد بمنقار نداشت
بر زبانش سخن از لعل لب یار نداشت

کی مریض غم او گشت گرفتار طبیب
اگر آن ترک پسر نرگس بیمار نداشت

راستی گر نه بدی جلوه آن ماه جبین
بزم عشاق چراغی بشب تار نداشت

عشق من حسن ورا شهرهٔ آفاق نمود ورنه آن شوخ چنین گرمی بازار نداشت
سر و جان و تن من باد بقربان کسی که بعالم سر موئی بکس آزار نداشت
جمله را آنکه فنا دید بجز حق دیگر غم و شادی ز بی اندک و بسیار نداشت
خلق را عاجز و بیچاره اگر دید کسی
چون رجا غیر خدا با دگری کار نداشت

چون صبا نزد من از طرهٔ دلدار آمد گوئیا نافهٔ مشک ز تاتار آمد
نه من آشفته از آن طرهٔ مشکینم و بس دل بسیار در این حلقه گرفتار آمد
بی نیازم دگر از شهد و شکر تا که بگوش سخنی زان لب شیرین شکربار آمد
سرو حیران شد و گل ریخت ز شاخ از خجلت در چمن سرو من آندم که برفتار آمد
ساعتی بهتر از آنم نبد اندر همه عمر که ببزمم دمی آن دلبر عیار آمد
راستی لذتی اندر دو جهان نیست رجا
مگر آندم که بخلوتگه دلدار آمد

چو ماه روی تو گویم اگر که ماهی نیست قسم بمهر و محبت که اشتباهی نیست
اگر که مزرع دل را کنیم زیر و زبر بغیر مهر تو در آن زمین گیاهی نیست
سپاه غمزه ات ای شوخ بهر کشتن ما کفایت است و دگر حاجت سپاهی نیست
یکی نظر بگدایان ز مهر کن زیرا که در ممالک خوبی بجز تو شاهی نیست
ز راه عشق مرا منع میکند زاهد نداند آنکه بجز راه عشق راهی نیست
ز خاک سر چو برآریم از بضاعتمان بدست غیر یکی نامهٔ سیاهی نیست
بکجا بریم شکایت که غیر حق دو جهان پناه و یاور و غمخوار و دادخواهی نیست
اگر گناه گرانتر ز کوه گشت رجا
بنزد لطف عمیمش چو پر کاهی نیست

از کوشش

از گوش آنکه پنبهٔ غفلت بدر نکرد / هرگز کلام حق بدل او اثر نکرد
تا مدتی براز بدرگاه بی نیاز / هم آه و ناله خویشتن مرغ سحر نکرد
آبی نه زد بر آتش این جهل خانه سوز / بربا درفت عمری و خاکی بسر نکرد
بیدار باش تا که نگوئی بدیگران / عمر عزیز طی شد و ما را خبر نکرد

هرگز ز جا بکعبهٔ مقصود پی نبرد
آن رهروی که یکقدم از خود سفر نکرد

چون ماه عارض تو فلک هم نشان نداد / عاشق نبود هر که ترا دید و جان نداد
پنداشتم که بر تو بدوران روزگار / ای رشک مهر و مه دل و دین میتوان نداد
دیدم که مشکل است بسی این خیال خام / چون نیست کس که دل بتو جان جهان نداد
یک باغبان ز گلشن گیتی بهیچ فصل / چون قد سرو و چون گل رویت نشان نداد
زیبا و خرم و خوش و خندان خرام چون / حسنی نه بد که حق بتو سرو روان نداد
مرغ دلم که جز بهوای تو پر نزد / روزی فلک ببام تو اش آشیان نداد
گفتم که با تو بلکه شبی آورم بصبح / اما هزار حیف که روزم امان نداد
ماند گلی بباغ که از بعد چند روز / آنرا فلک بدست سموم خزان نداد

شد پاسبان درگه پیر مغان رجا
این رتبه را گرفت و بهر دو جهان نداد

می ندانم ز چه آن ترک خراب افتاده / چون دو چشمش که بود مست و خراب افتاده
وصف رخسار نکویش چه مرا خورد بگوش / تن و جانم ز فراقش بعذاب افتاده
کردم اندیشه که بینم رخ همچون قمرش / دیدم از زلف بر آنچهره نقاب افتاده
آنچه بد نقش پی دیدن آن شوخ زدیم / نقشها جمله بدیدیم بر آب افتاده
خواستم رو بسوی مدرسه آرم پس از این / ز کفم حیف دو صد حیف کتاب افتاده

یکدم ای پیر بخرابات تلافی می کن — هر تفاقی ز تو در عهد شباب افتاده
کی دگر خوف بدل باشدم از روز حساب — تا مرا با تو پری چهره حساب افتاده

عشق بازی ز جا سبحه و سجاده ز شیخ
تا به بینیم کدام این دو صواب افتاده

اینسان که زلف آن نازنین بر روی زیبا ریخته — بهر سیه روزی ما طرحی بعمدا ریخته
افکنده ما را در عجب آن تلخ گو از لعل لب — گوئی که در آب عنب شهد مهنا ریخته
ساقی ببزم می کشان از راه الطاف و کرم — تا خط استعداد ما در جام صهبا ریخته
مقتول یاران سر بسر کردند از دنیا گذر — زان زهر قاتل کاسمان در حلق آنها ریخته
روزی ده جان آفرین تریاق و زهر و انگبین — با هم نمودستی عجین در ظرف اشیا ریخته
الحق چو نیکو بنگری بینی تو در هر معبری — هر گوشه دست و سری خاکست آنجا ریخته

افسانه کم کن ای جا بر درد ها باشد دوا
هر تلخ و شیرینی که او در کاسه ما ریخته

در نقاب ای ماه من تا چهره پنهان کرده — حال جمع عاشقانت را پریشان کرده
بسته از تار گیسو بر جمال خود نقاب — از چه دیوی را مسلط بر سلیمان کرده
از قد زیبای همچون سرو رخسار نکو — سرو و گل حیران بطرف باغ و بستان کرده
جلوه بنمودی و بردی صبر و آرامم ز دست — ترک چشم آوردی و تاراج ایمان کرده
تا فکندی پرده از رخ چشم خلق عالمی — بر جمال بی مثال خویش حیران کرده
کارهای مشکل خلق جهان را سر بسر — از لب جان پرور خود سهل و آسان کرده
ای طبیب از بهر دردم چاره بیمار ز لطف — زانکه دردی دوا بسیار درمان کرده
جمله خوبی در تو جمعست ای پری رخسار حیف — دیده ما را ز هجر خویش گریان کرده

ای جا گو یا که اندر گلستان داری وطن — کاینچنین خود هم نوا با عندلیبان کرده

پدر گفت با من که در کودکی — پسر گوش کن پند من اندکی
ز هر جا که نادان نماید گذار — بفرسنگها کن از آنجا فرار
بدیدی چو نادان بهر محفلی — منه پا در آنجا اگر عاقلی
که این صحبت پنبه و آتش است — گریزد اگر پنبه ز آتش خوش است
مبادا کلامی از او بشنوی — که از آن شنیدن پشیمان شوی
ولیکن نشستن باهل کمال — ز آئینه دل زداید ملال
بعطار هر کس که همبر شود — ز عنبر تن او معطر شود
بدل تخم معنی اگر کاشتی — بگردون سر خود برافراشتی
چو فردوسی آن افتخار عجم — که عالم مسخر نمود از قلم
روان شهان زنده از نظم اوست — چو مغزی که آن زنده ماند بپوست
دلیران چو گفتار او بشنوند — بزور و ببازو یکی صد شوند
ز گفتار او قدرت آرد همی — که خون را بجوشش آورد آدمی
نظر کن که در اول هر کتاب — ز گفتار فردوسی است این خطاب
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ورا پایه این بس که دانشوران — بزرگش بدانند در هر زمان

رجا کی تواند پی یادگار
کند وصف او را یکی از هزار

در کمین بر سر راه تو شدم روزی چند — بلکه ای آهوی وحشی تو در آئی بکمند
غافل از آنکه اگر زلف پریشان کردی — دل صد عاشق بیچاره کشانی در بند
آرزوی رطب لعل تو دارم صد حیف — دست من هست بسی کوته و این نخل بلند
گر بدانستم از اول که رهائی نبود — بکمند سر زلف تو نگشتم پابند

از که دلشاد

ای که دلشاد و خوش و خرم و خندان باشی
پای بر هستی عالم زن و با خلق خدای
پدر آموخت مرا آنچه اصلاح است و فساد
این متاعی که در امروز من اندوخته ام

غم و رنج و الم و محنت من بین و مخند
آنچنان کن که ز دست تو نبیند گزند
حیف و صد حیف که ز اول نپذیرفتم پند
روز بازار جزا هیچ نپرسند که چند

یار آنست رجا کو همه جا با تو بود
میکنی وصف ز معشوق خیالی تا چند

هر که از در اخلاص راه با خدا دارد
چشم او جمال حق بی حجاب می بیند
کی طبیب غیر از او میکند مداوائی
کام خویش برگیرد آنکه در درون شب
عقده اش شود افزون هر که در جهان دد
به که راحتی بخشد رنج بی نوایان را

بهر او شود حاصل هرچه مدعا دارد
هر که خانهٔ دل را پاک و با صفا دارد
از کسیکه در عالم درد بی دوا دارد
با دو دیده گریان دست بر دعا دارد
چشم عقده بگشودن او ز ماسوی دارد
در زمان عمر خود هر کسی نوا دارد

ای رجا مشو غافل از خدای خود یکدم
چونکه او بهر آنی چشم سوی ما دارد

از صدق و صفا هر کس دل بسته بدین باشد
از چهره جان و دل بگرفت چو او خاتل
با پای عمل یارا طی کن ره فردا را
در وادی خود خواهی تا چند نه آگاهی
برگو برجا ایمان مفروش بقرص نان

با خون جگر قوتش پیوسته عجین باشد
بی طی ره و منزل در خلد برین باشد
زیرا که اجل ما را دائم بکمین باشد
برگرد ز گمراهی شه راه نه این باشد
خورسند مکن شیطان کو رهزن دین باشد

خوش گفت بطنازی آن خواجه شیرازی
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

کسی که پایهٔ قدرش گذشت از افلاک / جز این نبود که افتادگی نمود چو خاک

ابی نمودن شیطان ز سجده هیچ نبود / مگر ز کثرت عجب و ز قلت ادراک

هوای زندگی جاودان اگر داری / ز تیغ جهد بکن آرزوی خویش هلاک

به نزدبان تجرد قدم گذار ای دل / که زاین طریق مسیحا برفت بر افلاک

بجمع مال که از بهر وارث است چرا / تو جیب و پیرهن خویش میکنی صد چاک

چو هرچه هست بباید گذاری و گذری / ز درهمی که ترا کم شود مشو غمناک

نه شرط عقل بود تا که هست شهد و شکر / کسی قیام نماید بخوردن تریاک

نزول مائده بر شیخ میشود ز بهشت / اگر ز خوردن اموال وقف کرد امساک

ز آتش از چه رجا خوف میکند که بود
نهفته در دل او مهر سید لولاک

ایام عمر هر نفس ای دوست با منی / یک لحظه ام ز چشم عنایت نیفکنی

گر زان من بود همه آفاق سر بسر / نبود بغیر کوی توام هیچ مامنی

در هر مکان ز کثرت سوداگران تو / خالی نمانده چون نگرم جای سوزنی

با رویت عالمی همه گلشن بود مرا / با دوری رخ تو بهشتم چو گلخنی

حاشا که دل ز مهر تو برگیرم ای نگار / کوبند گر یکایک عضوم بهاونی

خروارها گناهم اگر هست نیست غم / دارم اگر ز لطف عمیم تو ارزنی

یارب اگر معامله با من کنی بعدل / باشد سزا که تافته گردم چو آهنی

اما گرم ز دیدهٔ احسان کنی نظر / گردم بیک نظاره چو خورشید روشنی

گر مهر مرتضی بدلت هست ای رجا
این خود علامتست که از آتش ایمنی

اگر از غیر

اگر از غیر حق کس میتواند دل برید اینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهشت جاودان زین نقد بتواند خرید اینجا

ز نادانی سیه شد هم دل و هم نامه‌ات اکنون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکن جهدی که تا این هر دو بنمائی سفید اینجا

ندیدی گر که انجام شقاوت پیشگان چون شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو عبرت گیر و بنما از عمل خود را سعید اینجا

بفعل نیک و بد مختار گردیدیم سرتاسر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی شاه شهیدان گشت و آن دیگر یزید اینجا

حسین آن شافع محشر ضیا چشم پیغمبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گناه شیعیان یکسر خرید و شد شهید اینجا

نه تنها ملکه با اولاد و با اصحاب و انصارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پی خوشنودی حق از یکایک دل برید اینجا

کجا دیدارشان گردد میسر در جزا آن را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از درگاه شاه تشنه کامان پا کشید اینجا

رجا میخواست بنویسد جفای کوفی و شامی
قلم در این مصیبت سر شکستی چون رسید اینجا

هر کس دلی ز غمزده شاد میکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این خانه بهر آخرت آباد میکند

یار اینچنین که عشوه نماید کجا و کی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از قید رنج و محنتم آزاد میکند

هر چند مهر او شود افزون مرا بدل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او کینه در دلش ز من ایجاد میکند

خوش بخت آنکه گاه و گه اندر زمان عمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز اینده و گذشته خود یاد میکند

در امر حق مباش چو شاگرد پیشه ور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز بهر مزد خدمت استاد میکند

خواهی مقام خدمت پیری گزین که او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خلقی ز نیک کلام خود ارشاد میکند

غفلت نگر که خواجه نداند شود خراب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایوان و کاخ و قصر که بنیاد میکند

بنهاده است پایهٔ قصرش بروی آب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ محکم همی ز آهن و فولاد میکند

از درد و رنج و محنت و آلام و غم رجا
ما را دگر که غیر حق آزاد میکند

آن یار یک نظر فکند گر بسوی ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ افزون شود بهر دو جهان آبروی ما

بردن بطاق ابروی او میتوان نماز
باشد ز خون دیده دل گر وضوی ما

یکروز چون زود شود از عمر کم ولی
گردد ز روز رفته فزون آرزوی ما

غفلت ببین چه کرده که تا آخرین نفس
باشد ز جاه و رتبه و زر گفتگوی ما

راضی شویم تشنه بمیرند صد هزار
یکقطره آب کم نشود از سبوی ما

هر لحظه گر بدست مکافات بنگری
بینی چگونه سخت فشارد گلوی ما

خواهیم گر کنیم دمی رو بسوی حق
نگذارد آن رجیم که باشد عدوی ما

یابیم آبرو اگر از اشک دیدگان
شاید که آب رفته بیاید بجوی ما

گر آوریم رو بدر دوست با رجا
هرگز نه بندد او ز کرم در بروی ما

ز خلق تا بتوانید احتراز کنید
رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کنید

ز هر چه غیر خدا دست و دل فرو شوئید
ز روی صدق و صفا بعد از آن نماز کنید

ز شوق خلوت دل را صفا دهید و مباد
که در بروی کسی غیر دوست باز کنید

ز من بجمع پریشان درد مند بگوی
که چاره درد خود از لطف چاره ساز کنید

چرا چو صعوه همی پر زنید از همه سوی
که خود ز بیخبری صید شاهباز کنید

ببایتان عرق شرم ریزد از رخسار
اگر که دفتر اعمال خویش باز کنید

نگفته غیر حقیقت رجاو نیست روا
اگر که گفته او حمل بر مجاز کنید

جمال او که ز هر ذره میتوان دیدن
چه حاجت از پی او گرد شهر گردیدن

از آنکه خود سر و پا خم می بود نه سزاست
ز دیگری ره میخانه باز پرسیدن

مدام جلوه دهد خویش را بدون حجاب
غبار دیده ما حاجب است از دیدن

شنیده

شنیده ای که بگوشش وصال او بند
باید آنچه میسر تراست کوشیدن
شبی طریق وصالش ز رهروی جستم
بگفت نیست مگر دل ز غیر ببریدن

رجا بساط خوشی چیده ولی صد حیف
نچیده بینی آید زمان برچیدن

اتمام عمر ما چقدر با شتاب بود
بگذشت آنچنان که حبابی بر آب بود
کردیم شکوه از کم و بیش جهان نبی
غافل از آنکه جمله ز روی حساب بود
جمعی بهر کجا که نشستیم گرد هم
صحبت ز مال و جاه و شراب و کباب بود
پر کرده ایم نامه خود از گنه ولی
پنداشتیم جمله آنها ثواب بود
میخواستیم تا رخ جانانه بنگریم
صد حیف پیش دیده هزاران حجاب بود

از ابتدای عمر رجا تا به انتها
بیدار گشت و دید خیالی بخواب بود

پر ز گل ما کرده دامان و کنار خویشرا
رایگان دادیم از کف نو بهار خویشرا
عمر خود را در خفا کردیم با اغیار صرف
در حضور خود ندیدیم یار خویشرا
در پی خوشنودی شیطان و جمع سیم و زر
داده ایم از کف دل و دین و قرار خویشرا
تا بدوزخ میبرد همراه خود ما را یقین
چون بدست نفس دادیم اختیار خویشرا
گر چنین باشد طریق زندگانی در جهان
کس بمنزل کی تواند برد بار خویشرا
حیف باشد کس عنان خود دهد دست هوا
بگذراند در هوس لیل و نهار خویشرا
حجت حق کاشش میآید که تا جاری کند
در جهان احکام جد تاجدار خویشرا

از جهالت بگذری تا چند بنمائی رجا
در صراط مستقیم آور گذار خویشرا

آن پری چهره که باریکتر از موست میانش
شود آیا که به بینم قد چون سرو روانش

از لطافت بود آن گونه که گر نیک ببینی
ز برون دیده شود یک بیک اسرار نهانش

ای صبا گر که ترا بر سر کویش گذر افتد
با ادب از من غمدیده سلامی برسانش

گو بر آن سرو دل آرا نپی نثار قدومت
بگرفته است بکف عاشق دلسوخته جانش

کی دگر آرزوی خلد برینش بدل افتد
هر که باشد بجهان بر سر کوی تو مکانش

نو بهار است رجا جلوه گل دار غنیمت
پیشتر زانکه از این باغ برد باد خزانش

بره عشق تو روزی که قدم بنهادم
دین و دل را به نخستین قدم از کف دادم

تا بدیدم قد سرو گل رخسار ترا
فارغ از سیر تماشای گل و شمشادم

غم هجر تو بمن هست اگر قوت مدام
شهره شهر چو در عشق توام دلشادم

پدر آندم که مرا برد و بمکتب بسپرد
غیر عشقت هنری یاد نداد استادم

کاش هر روز بود عید که خوش میمنت ایام است
اگر از لطف بیائی بمبارکبادم

زکمانداری چشمان سیاهت پیداست
که ز تیر مژه آخر بکنی بنیادم

بود امیدم که شبی با تو کنم صبح ولی
آخر از حسرت دیدار رخت جان دادم

با صد افسوس رجا گفت ببازار جهان
حیف از این عمر گرانمایه که ارزان دادم

ای دل خوشست آ جای بگلزار جان کنی
تن از برگ و بار تعلق خزان کنی

ای مرغ بسته بال و پر اندر قفس بکوش
تا بر فراز چرخ برین آشیان کنی

گر دو جهان و هر چه در آن عاقبت فنا
آن به که فکر زندگی جاودان کنی

رو پرده پوش باش که در آفتاب گرم
آن پرده را بروز جزا سایه بان کنی

میکوشش تا که خود به عمل آوری رجا | آنرا که مهر خلق دمادم بیان کنی

داری بلب کلام چو آب حیات لیک
باید ز آب بگذری و فکر نان کنی

غم هجر تو مرا اسیر بگریبانم کرد | روز و شب خون دل از دیده بدامانم کرد
خبر از طرهٔ مشکین تو آورد صبا | خاطر جمع مرا دید و پریشانم کرد
سخنم جمله ز تعریف مه گردون بود | مهر رخسار تو از گفته پشیمانم کرد
شد قیامت چو نمودی تو پری چهره قیام | سرو قد تو مرا واله و حیرانم کرد
شکر این نعمت عظمی نتوانم که نصیب | بسر خوان غم عشق تو مهمانم کرد
بگدائی درت فخر نمایم که چنین | فارغ از سلطنت و ملک سلیمانم کرد
خواست حق بخشدم از لطف و کرم جرم و گناه | که ز جان مادح سلطان خراسانم کرد

تا شدم حلقه بگوش در آن شاه رجا
بی نیاز از کله و افسر شاهانم کرد

تا مبتلای فرقت آن یار رجانیم | چون زهر در مذاق بود زندگانیم
پیری رسیده سخت و کنون با دو صد چراغ | در جست و جوی یکدم عمر جوانیم
گر نیست عاریت زر و مال ایفلک چرا | روزی دهی و روز دگر می ستانیم
کاش ای اجل مرا برساندی بوصل دوست | کز قید و بند الفت و کلفت رهانیم
یک عمر خفته ام بامیدی که دیگران | تا این کنند زندگی جاودانیم
آه از دمی که پرده بر افتد ز کارها | پیدا شود حقیقت فعل نهانیم
یارب جزای کرده نباشد مرا بحشر | جز آنکه از شرارهٔ آتش چشانیم
با آنکه هر چه می نگرم خویش را کسی | از شدت خطا و گنه نیست ثانیم

تا گشته ام

تا گشته ام رجا بتو هستم امید وار
کز غیر خود رهانی و بر خود رسانیم

در جهان هر که دل غمزده شاد کند
به ز صد مسجد آدینه که بنیاد کند
هست دنیا مثل گر چه عروسی زیبا
عشوه هایش همه خون در دل داماد کند
آنکه دائم کند آزار دل خلق بگو
گاه گاهی ز مکافات عمل یاد کند
بنشان آتش خود ز آب بصر چون بشود
آدمی تکیه بجائی که بر د باد کند
قول حق را نتوان سهل شمردن زیرا
با تو بی شک عملی را که خبر داد کند

مکن اندیشه رجا زانکه چو شد آخر کار
جمله را خواجه ز لطف و کرم آزاد کند

اگر رهی بحقیقت گذر کنی ز مجاز
شود بروی تو ابواب خلد یکسر باز
ز هر چه غیر خدا دست و دل بشوی نخست
سپس بدرگه او روی کن ز بهر نماز
تو مرغ قدسی و از آشیان خود دوری
چرا بشاخه طوبی نمی کنی پرواز
برو بسوی مزار و ببین بر اهل قبور
یکیست مرده هزاران هزار گشته آز
ببین که باقی ایام عمر در پی بی
دو چشم خویش بیاران رفته میکن باز
اگر که این به تنی بسته است و آن بشبی
بمال و دولت و حسن و جمال خویش مناز
به حسن سیرت مشاطه گی ما که شوی
قبول درگه محمود معنوی چو ایاز
عیان به بینی رخسار دوست گر نکنی
بروی کس در خلوت سرای دل را باز

شنو ز گوش دل آوازه لدوا للموت
رجا رضا شو و کوته کن آرزوی دراز

تنها نه مرا گیتی فردوس برین باشد
در دهر نمی بینم یکدل که غمین باشد

شد ماه غم و رنج و اندوه و الم اکنون — ایام تسلای دلهای حزین باشد

هر گوشه بپا جشنی هر نقطه بپا عیشی — با دلبر خود هر کس امروز قرین باشد

تقصیل مکن جانا یک لحظه تو در عشرت — زیرا که تبرا هم از شرع مبین باشد

آن آتش عالم سوز از تیغ کج فیروز — شد سوی سقر امروز شک نیست یقین باشد

بر بام جهنم زد آن کافر دون برق — بر قاطبهٔ کفار او صدرنشین باشد

گر رفت بدوزخ آن غمناک مشو چندان
خوشنود زی که رجا را حال امروز چنین باشد

از نفس خویش هر که در عالم عنان گرفت — بی لشکر و سپاه جهان تا کران گرفت

تا مرگ او نیامده خوش آن کسی که مرد — داد این بها و زندگی جاودان گرفت

آنکس که صحبتش بجز از خیر خلق نیست — هر دو جهان بتیغ زبان بیستوان گرفت

بدبخت آنکه فرصت خود داد رایگان — رنجی کشید و سود نبرد و زیان گرفت

ایام عمر ما که فلک میبرد بگو — بر من که یا چه قوه از آن میتوان گرفت

چون صید میگریزد و جای درنگ نیست — تیر از کمان نرفته بباید نشان گرفت

مهر علی رجا بدل امروز جای داد
از بهر روز واقعه خط امان گرفت

فرمان خدا قول نبی نص کتابست — گز بهر زنان افضل طاعات حجابست

طاهر چو نگر دیده زن از پرده عفت — از دیدن او دیده اغیار بخوابست

هر شهر که احکام خدا را نپذیرند — آن شهر اگر خلد برین است خرابست

حکمی که بجز حکم خدا جاری و ساریست — آن حکم چو نقشی است که بر صفحهٔ آبست

هرگز ندهد آب بقا ساقی کوثر — آنرا که دمادم بلبش جام شرابست

روفعل پسندیده کن امروز که فردا | نزد عمل زشت عذابست و عقابست

یارب تو ببخش از کرم خویش رجا را
چون جرم من ای فزون ز حد و حصر و حسابست

حاجی کمالی آنکه بود با صفا قرین
در طبع و نشر دفتر گلزار از خلوص
افتاد شان بدست خوش امروز رشته‌ئی
گردند خبر من آنچه که محصول عمر اوست
دیوان شاعر آینه روی شاعر است
عمری تمام مدح علی گفت و آل او
کی محو گردد از نظر او که بوده است

با بعضی از اعاظم دوران اهل دین
گردند سعی و لطف خدا گشتشان قرین
کان میکشد بخششان روز واپسین
خلقی ز خرمنش همه گشتند خوشه چین
در این کتاب طلعت گلزار ما ببین
در حق وی صغیر چه مدح آورد جز این
گلزار با صغیر چهل سال همنشین

گردید این کتاب مرتب و منقحی
او را علی است ناصر و آل علی معین

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر
شعبان المعظم سنه یکهزار و سیصد و
شصت و نه هجری قمری
(در چاپخانه اسلامیه بزیور طبع آراسته گردید)
سید الاحقر ح ناجیان


بسمه تعالی
بسعی و اهتمام
بطبع رسید طالبین بکتابخانه
مذکور مراجعه نمایند
فی شهر شوال
تلفن
۲۱۹۶۶